مجموعه آثار

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

به مناسبت هشتصدمین سال تولد

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

منتشر شد

انتشارات
ققنوس

مجموعهٔ آثار
شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی

کُلّیات سعدی

گُلستان، بُوستان، غزلیّات، قصاید، رُباعیات، قطعات و رسائل

از روی نسخهٔ تصحیح شدهٔ
مرحوم محمّد علی فروغی

انتشارات
ققنوس

انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه، بازارچه کتاب

چاپ اول، ۳۰۰۰ نسخه، چاپخانهٔ صنوبر

پائیز ۱۳۶۳

فهرست

مقدمهٔ ناشر — صفحهٔ یك

شیخ سعدی وچگونگی سخن او — « هفده

گلستان

مقدمهٔ فروغی — « ۳

دیباچه — « ۱۳

باب اول: درسیرت پادشاهان — « ۲۴

باب دوم: دراخلاق درویشان — « ۶۱

باب سوم: درفضیلت قناعت — « ۹۱

باب چهارم: درفوائد خاموشی — « ۱۱۵

باب پنجم: درعشق وجوانی — « ۱۲۲

باب ششم: درضعف وپیری — « ۱۴۳

باب هفتم: درتأثیر تربیت — « ۱۵۰

باب هشتم: درآداب صحبت — « ۱۶۹

بوستان

مقدمهٔ فروغی — « ۱۹۹

دیباچه — « ۲۰۵

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله — « ۲۰۸

سبب نظم کتاب — « ۲۱۰

	صفحهٔ ۲۱۱
مدح ابو بکر بن سعد بن زنگی	« ۲۱۴
مدح سعد بن ابی بکر بن سعد	« ۲۱۷
باب اول: درعدل وتدبیر ورأی	« ۲۶۶
باب دوم: دراحسان	« ۲۹۳
باب سوم: درعشق ومستی وشور	« ۳۱۳
باب چهارم: درتواضع	« ۳۴۱
باب پنجم: دررضا	« ۳۵۳
باب ششم: درقناعت	« ۳۶۳
باب هفتم: درعالم تربیت	« ۳۸۸
باب هشتم: درشکر برعافیت	« ۴۰۳
باب نهم: درتوبه وراه صواب	« ۴۲۱
باب دهم: درمناجات وختم کتاب	

غزلیات

مقدمهٔ فروغی	« ۴۲۹
غزلیات	« ۴۴۱
ترجیعات	« ۸۱۷
قطعات	« ۸۳۱
رباعیات	« ۸۳۵
ملحقات	« ۸۵۷
مفردات	« ۸۷۰

مواعظ

مقدمهٔ فروغی	« ۸۷۳
قصاید فارسی	« ۸۸۱
درستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحب دیوان	« ۸۸۵
درستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه	« ۸۸۷
در وداع شاه‌جهان سعدبن ابی‌بکر	« ۸۸۷
دروصف بهار	« ۸۸۸
موعظه ونصیحت	« ۸۸۹
موعظه ونصیحت	« ۸۹۰
اندرز ونصیحت	« ۸۹۱

درنصیحت وستایش	صفحهٔ ۸۹۲
درستایش حضرت رسول(ص)	« ۸۹۴
توحید	« ۸۹۶
درستایش اتابك محمد	« ۸۹۷
وله فی‌مدح ابش بنت‌سعد	« ۸۹۸
برگشت بشیراز	« ۸۹۸
درستایش حضرت رسول(ص)	« ۸۹۹
در ستایش قاضی رکن‌الدین	« ۹۰۰
درستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان	« ۹۰۱
وله فی‌مدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه	« ۹۰۳
درستایش شمس‌الدین حسین علکانی	« ۹۰۳
درستایش اتابك سعدبن ابوبکربن سعدبن زنگی‌بن مودود	« ۹۰۵
دروصف بهار	« ۹۰۵
درستایش شمس‌الدین محمد جوینی صاحبدیوان	« ۹۰۷
درمدح امیرانکیانو	« ۹۱۲
تغزل درستایش شمس‌الدین محمد جوینی صاحبدیوان	« ۹۱۴
دروصف شیراز	« ۹۱۵
درلیلة‌البراة فرموده است	« ۹۱۵
درمدح امیرسیف‌الدین (محمد)	« ۹۱۶
درستایش علاءالدین جوینی صاحبدیوان	« ۹۱۷
درتنبیه وموعظه	« ۹۱۹
پند وموعظه	« ۹۲۱
درستایش امیرانکیانو	« ۹۲۲
درتهنیت اتابك مظفرالدین سلجوقشاه‌ابن‌سلغر	« ۹۲۴
بازگردیدن پادشاه اسلام ازسفر عراق	« ۹۲۵
تغزل وستایش صاحبدیوان	« ۹۲۶
درانتقال دولت ازسلغریان بقوم دیگر	« ۹۲۷
دروداع ماه رمضان	« ۹۲۹
درمدح شمس‌الدین حسین علکانی	« ۹۳۰
درستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان	« ۹۳۱
درستایش شمس‌الدین حسین علکانی	« ۹۳۵
درستایش صاحبدیوان	« ۹۳۶

	صفحهٔ ۹۳۸
درستایش ملکه ترکان خاتون	« ۹۳۹
درستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه	« ۹۴۰
پند واندرز	« ۹۴۲
درستایش ترکان خاتون وپسرش اتابك محمد	« ۹۴۲
تنبیه وموعظت	« ۹۴۴
تغزل وستایش صاحبدیوان	« ۹۴۵
پند	« ۹۴۷
درستایش	« ۹۴۷
درپند وستایش	« ۹۴۹
درستایش	« ۹۴۹
درپند واندرز	« ۹۵۲
درستایش ابوبکربن‌سعد	« ۹۵۳
درستایش امیرانکیانو	

مراثی

ترجیع بند درمرثیهٔ سعدبن ابوبکر	« ۹۵۵
ذکر وفات امیرفخرالدین ابی بکرطاب‌ثراه	« ۹۵۷
درمرثیهٔ عزالدین احمدبن یوسف	« ۹۵۸
درمرثیهٔ اتابك ابوبکربن سعدزنگی	« ۹۵۹
درمرثیهٔ سعدبن ابوبکر	« ۹۶۱
درمرثیهٔ ابوبکر سعدبن زندگی	« ۹۶۱
درزوال خلافت بنی‌عباس	« ۹۶۳

قصاید وغزلیات عربی

فی‌مرثیة امیرالمؤمنین المعتصم بالله وذکر واقعه بغداد	« ۹۶۷
یمدح نورالدین بن صیاد	« ۹۷۳
یمدح‌السعید فخرالدین المنجم	« ۹۷۵
فی‌الغزل	« ۹۷۵
ایضاً	« ۹۷۶
ایضاً فی‌الغزل	« ۹۷۷
فی‌الشیب	« ۹۷۸
فی‌الغزل	« ۹۷۸
ایضاً فی‌الغزل	« ۹۸۰
ایضاً فی‌الغزل	« ۹۸۱

وله فی الغزل	صفحهٔ ۹۸۲
وله ایضاً	« ۹۸۳
ایضاً فی الغزل	« ۹۸۴
فی الموعظة	« ۹۸۵
فی الغزل	« ۹۸۵
ایضاً فی الغزل	« ۹۸۶
فی الغزل	« ۹۸۷
ایضاً	« ۹۸۸
وله ایضاً	« ۹۸۹
وله ایضاً	« ۹۹۰
قطعه	« ۹۹۱
قطعه	« ۹۹۱
وله ایضاً	« ۹۹۲
فی مدح صاحب دیوان	« ۹۹۲
قطعه	« ۹۹۲
قطعه	« ۹۹۳
مفردات	« ۹۹۳
غزلیات	
مشتمل برپند واندرزکه درغزلیات دیگر پراکنده است	« ۹۹۵
مثلثات	« ۱۰۳۴
قطعات	
درپند واخلاق وغیر آن	« ۱۰۳۷
ظاهراً درستایش صاحبدیوانست	« ۱۰۳۷
درستایش	« ۱۰۳۸
ظاهراً درستایش صاحبدیوانست	« ۱۰۳۸
درعزت نفس	« ۱۰۴۲
ظاهراً درستایش صاحبدیوانست	« ۱۰۴۵
ظاهراً درمدح صاحبدیوانست	« ۱۰۵۷
درمدح صاحبدیوان	« ۱۰۵۸
درمدح	« ۱۰۶۷
درمدح ونصیحت	« ۱۰۶۸

رباعیات

در اخلاق وموعظه — صفحهٔ ۱۰۷۷

مثنویات

در پند واخلاق — « ۱۰۸۵

مفردات

در پند واخلاق — « ۱۰۹۷

ملحقات

۱ـ قصاید — « ۱۱۰۵

تنبیه وموعظت — « ۱۱۰۶

نصیحت — « ۱۱۰۸

۲ـ غزلهای عرفانی — « ۱۱۰۹

۳ـ قطعات — « ۱۱۱۱

رسائل نثر

کتاب نصیحة الملوك — « ۱۱۱۷

رساله درعقل وعشق — « ۱۱۳۸

الجواب — « ۱۱۳۸

درتربیت یکی ازملوك گوید — « ۱۱۴۳

مجالس پنجگانه

مجلس اول — « ۱۱۴۷

مجلس دوم — « ۱۱۵۲

مجلس سُوم — « ۱۱۵۸

مجلس چهارم — « ۱۱۶۲

مجلس پنجم — « ۱۱۶۸

تقریرات ثلاثه

۱ـ سؤال خواجه شمس الدین صاحبدیوان — « ۱۱۷۸

۲ـ ملاقات شیخ با آباقا — « ۱۱۸۱

۳ـ حکایت شمس الدین تازیکوی — « ۱۱۸۳

مقدمهٔ «بیستون» بر کلیات شیخ سعدی — « ۱۱۸۵

درتقریر دیباچه — « ۱۱۸۹

ضمائم

کشف الابیات گلستان — « ۱۱۹۹

کشف الابیات بوستان — « ۱۲۲۰

فهرست غزلیات	صفحهٔ ۱۲۹۰
فهرست قصاید	« ۱۳۰۴
فهرست قطعات	« ۱۳۰۶
فهرست مثنویات، ترجیعات، مثلثات	« ۱۳۱۲
معانی پاره‌ای از لغات مشکل	« ۱۳۱۵
فهرست نام‌های خاص	« ۱۳۳۳

به‌نام خدا

عشق سعدی نه حدیثی ست که پنهان ماند
داستانی‌ست که بر هر سر بازاری هست

کتاب گلستان را شیخ مشرف‌بن‌مصلح سعدی شیرازی (متوفی به‌سال ۶۹۱ یا ۶۹۴ هجری قمری) به‌سال ۶۵۶ تصنیف کرد. این کتاب مشتمل است برمقدمه‌ای درنعت خدا وسبب تحریر کتاب و آنگاه هشت باب گلستان می آید: درسیرت پادشاهان، در اخلاق درویشان، درفضیلت قناعت، درفواید خاموشی، درعشق وجوانی، درضعف وپیری، درتأثیرتربیت، درآداب صحبت؛ که هر کدام دارای چندین وچند حکایت است در آن باب، به‌جز باب هشتم، درآداب صحبت، که بیشترجملات قصاراست ودرمواعظ وحکم.

درمیان همهٔ کتاب‌های منثورفارسی ودرطول هزارسال واندی که بدین زبان تصنیف وتألیف وترجمه صورت گرفته‌است، گلستان سعدی ازبیشترین اقبال‌فارسی زبانان برخوردار بوده‌است. درباب علت این اقبال سخنها گفته‌اند: ازترتیب‌وتناسب گرفته تارعایت نزاکت وادب که همه را می‌توان درشرح مستوفای محمد تقی بهار در«سبک شناسی» اوخواند. بااینهمه گرچه امروزما دیگر بدین سیاق نمی گوییم ونمی‌نویسیم وازسجع وتلمیح وتوالی بندهای منظوم ومنثور پرهیزمی کنیم، اما

هنوز از ایجاز اعجاز گونهٔ سعدی و بویژه از آهنگ گوشنواز کلام او لذت‌ها می بریم.

کیست که چون به این بند دیباچهٔ گلستان برسد آنرا بارها و بارها نخواند:

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود، مگر آنگه که متحلی گردد...

راستی آنکه نثر سعدی اغلب پاره‌ای از مصراعی است و یا به‌قول بهار در مصراعی با درافزودن و یا کاستن یك یا دو هجا اندك تغییری داده است. ایجاز او در کلام نیز هنوز آموزنده است، بویژه آنجا که اکنون نیز جایز می‌تواند بود، مثلاً وقتی می گوید:

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی، در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی. از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقب که کسی حر تموز از من به برد آبی فرونشاند که ناگاه...

داستانی است کهن به‌قدمت آدمی و سعدی به کوتاه‌ترین کلام و گوشنوازترین آهنگ همان را می گوید:

ناگاه از ظلمت دهلیزخانه‌ای روشنی بتافت؛ یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید، چنانکه در شب تاری صبح برآید، یا آب حیات از ظلمات بدر آید...

اگر بگوییم این سیاق که: «زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید»، دیگر کهنه است؛ یا سود جستن از اساطیر کهن چون آب زندگانی جاوید که می گفتند در ظلمت بوده است و خضر یافت و بخورد و زندگی جاوید یافت، اما اسکندر بی‌نصیب ماند، و هرچه از این دست دیگر از هرباری عاطفی تهی است، با اینهمه اگر هم نگوییم که در عصر سعدی این تعابیر و آن اساطیر تری و تازگی داشته‌اند، اما چه بگوییم وقتی می گوید: «از ظلمت دهلیزخانه‌ای روشنی بتافت»، آنهم بناگهان؟ یا بعد که می‌بینیم نه‌چراغ یا شعاع آفتاب، که خود آفتاب طالع شده است و از دهلیزی تنگ و ظلمانی؟ و چون آن خورشیدرخ از دهلیزی چنان می‌تابد:

قدحی برفاب بردست و شکر در آن ریخته و به‌عرق آمیخته...

اما سعدی تنها به‌این بسنده نمی کند. قدح برفاب و شکر، گرچه به‌عرق

خوشبویی آمیخته باشند، باوجود چون اویی تنها آب وشکر وعرق نیست. می گوید:

ندانم به گلابش مطیب کرده بود...

ومی‌دانیم که این را گفته بود که برفاب وشکر به‌عرق آمیخته بود. پس ندانم گفتن سعدی تجاهل عارفی است دانای خط وخال شاهدان خاکی:

یا قطره‌ای ازگل رویش درآن چکیده...

سرانجام از بوی خوش از هرچه گلاب خوشبوتر چنان رویی است که ناقل می‌تواند: «چون شراب ازدست نگارینش» بگیرد، عمر ازسر گیرد.

سعدی ازاین دست سخن بسیاردارد وطرفه‌ترین همان عشق قاضی همدان است که: «حکایت کنند با نعلبند پسری سرخوش بود ونعل دلش درآتش»، تاآنجا که قاضی باهمهٔ دشنام معشوق ازپای نمی‌نشیند تا به‌نعمت بی کران «فی الجمله شبی خلوتی»اش میسرمی‌شود. شحنه خبرمی‌شود، وگرچه سعدی نمی گوید اما کاردیگردرحد امثال شحنه نیست، تاقصه به‌سمع سلطان می‌رسد، واوخود به‌تن خویش عازم می‌شود تاعیان ببیند:

شنیدم‌که سحرگاهی باتنی چند خاصان به‌بالین قاضی فرازآمد: شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی درخواب مستی، بی خبرازملك هستی...

ازاین پس سعدی همهٔ طنازی‌ها در کلام ورندی‌های معمولش را به‌قاضی می‌دهد تاگفتگویی شیرین وخواندنی را به‌یادگار بگذارد:

بلطف اندك اندك بیدارکردش‌که: «خیز،آفتاب برآمد.»

قاضی دریافت‌که حال چیست،گفتا: «ازکدام جانب برآمد؟»

گفت: «ازقبل مشرق.»

گفت: «الحمدلله که درتوبه بازاست، به‌حکم حدیث‌که...»

ملك گفتا: «توبه دراین حالت‌که برهلاك اطلاع یافتی سودی نکند...» این بگفت وموکلان در وی آویختند.

گفتاکه: «مرا درخدمت سلطان یکی سخن باقی‌ست.»

ملك بشنید وگفت: «این چیست؟»

گفت: «به آستین ملالی که برمن افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست.»
اگر خلاص محال است از این گنه که مراست

ملك گفت: «این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقل است وخلاف شرع که ترا فضل وبلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که ترا ازقلعه بهزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند.»

گفت: «ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نهتنها من کردهام؛ دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم.»

ملك را خنده گرفت وبهعفو ازخطای او درگذشت.

گذشته ازحدیث عشق، سعدی درمواعظ وحکم وسلوك اجتماعی سخنها دارد، تا آنجا که بهجرأت میتوان گفت، سلطهٔ اورا بر بینش ما بانفوذ هیچ اندیشمند ویا نویسندهٔ ایرانی دیگری قیاس نمیتوان کرد؛ هرروزما بیسخنی ازاونمی گذرد، وزبان ما انگار بی کلام او رنگ ورویی ندارد:

جوانمردکه بخورد وبدهد، بهازعابد که روزه دارد وبنهد.

همهکس را عقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال.

چوبینیکه درسپاه دشمن تفرقه افتادهاست، توجمع باش؛ وگرجمع شوند، ازپریشانی اندیشهکن.

اینهمه وبسیاری ناگفتههای دیگررا اگر با سلطهٔ بیچون وچرای سعدی برزبان وبینش خودمان درنظر آوریم- چهخوب وچهبد- علت اصلی اقبال پیشینیان ومعاصران را درمییابیم. بدین لحاظ است که درطول این هفت قرن ونیم- بهغیر ازتقلیدها وتتبعاتی که ازسیاق وسبك گلستان بعمل آمدهاست، خود کتاب نیزازتوجه واقبال ناسخان بینصیب نمانده- ازز مان شروع چاپهای سنگی وسربی نیز تاکنون گلستان بارها وبارها بهچاپ رسیده است. اززمان آشنایی ایرانیان با شیوهٔ جدید تصحیح متون کهن تصحیحها وشرحهای بسیاری از این کتاب منتشرشده است که اهم نسخ چاپی آن تصحیح عبدالعظیم قریب، محمد علی فروغی وسعید نفیسی دردسترس همگان هست. شرح محمد خزائلی و خلیل خطیب رهبر نیز بهچاپ رسیده است، و این سلسلهٔ تصحیح وشرح همچنان ادامه خواهد یافت وجای آن نیزهست. دراین میان وتاکنون تصحیح فروغی هنوزمُطمئنترین نسخه قلمدادمیشود کهخود بارها

وبه‌همت ناشران بسیاری چاپ شده است.

گلستان عبدالعظیم قریب که به‌سال ۱۳۱۰ هجری شمسی چاپ شده است، براساس نسخه‌ای است که به‌سال ۱۰۲۱ هجری قمری نوشته شده وبه‌ادعای ناسخ ازروی نسخه‌ای بوده که به‌دست مصنف استنساخ شده‌است. اما محمدعلی‌فروغی براساس این چاپ ونسخه‌های زیراقدام به‌تصحیح گلستان کرده است:

۱ـ نسخهٔ ابوالحسن بزرگزاد اصفهانی که احتمالاً درزمان حیات شیخ کتابت شده.

۲ـ نسخهٔ مجدالدین نصیری به‌سال ۷۹۴ هجری قمری.

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس به‌سال ۷۶۸ هجری قمری.

۴ـ نسخهٔ صادق انصاری به‌سال ۷۹۴ هجری قمری.

۵ـ نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی.

۶ـ نسخهٔ اسماعیل امیرخیزی.

۷ـ نسخهٔ کتابخانهٔ حاج‌حسین آقا ملك.

۸ـ نسخهٔ لرد گرینوی به‌سال ۷۲۰ هجری قمری.

۹ـ نسخهٔ کتابخانهٔ هند انگلستان به‌سال ۷۲۸ هجری قمری.

دراین‌میان نسخهٔ ابوالحسن بزرگزاد اصفهانی متن اصلی درنظر گرفته شده وبانسخه‌های دیگرمقابله شده وموارد اختلاف، آنهم درصورت اختلاف بارز، در زیرنویس صفحات آمده. اما چون‌نسخهٔ لرد گرینوی و کتابخانهٔ هندانگلستان وقتی به‌دست فروغی رسیده که چاپ گلستان او رو به‌اتمام بوده ودرضمن به‌نظرفروغی این نسخه هم ارزنسخهٔ ابوالحسن بزرگزاد اصفهانی بوده، موارد اختلاف آن با نسخهٔ اصل درآخر کتاب افزوده شده است.

بوستان سعدی اثری است منظوم ودرقالب مثنوی ودربحرمتقارب فعولن فعولن فعولن فعول، یعنی همان وزن شاهنامهٔ فردوسی. کتاب درمجموع مشتمل است برمقدمه‌ای درنعت خدا وستایش حضرت محمد ﷺ، ونیز درسبب‌نظم کتاب:

در اقصای عالم بگشتم بسی　　بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع به هر گوشه‌ای یافتم ‌ ‌ ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌ ‌ ندیدم که رحمت براین خاك باد
تولای مردان این پاك بوم ‌ ‌ برانگیختم خاطر از شام وروم
دریغ آمدم زان همه بوستان ‌ ‌ تهیدست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آورند ‌ ‌ بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از قند دست ‌ ‌ سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند ‌ ‌ که ارباب معنی به‌کاغذ برند

آنگاه به‌مدح ابوبکربن سعدبن زنگی ازاتابکان فارس (جلوس ۶۲۳، وفات ۶۵۸ هجری قمری) وفرزند او سعدبن ابی‌بکربن سعد (متوفی به‌سال ۶۵۸ هجری قمری) می‌پردازد. اما اصل بوستان به‌ده باب تقسیم شده‌است: درعدل وتدبیرورای، در احسان، درعشق و مستی وشور، درتواضع، در رضا، درقناعت، درعالم تربیت، در شکربرعافیت، درتوبه وراه صواب، درمناجات و ختم کتاب، که هرباب شامل حکایاتی است درخورعناوین خود.

درارج این اثرسعدی سخن‌ها می‌توان راند که مجال ومقالی دیگرمی‌خواهد، اما اینجا به‌مقایسهٔ دوحکایت ازعطار (متوفی ۶۲۷ یا ۶۲۸ هجری قمری) وسعدی قناعت می‌کنیم. درمنطق الطیرعطار این حکایت آمده است:

یك شبی روح الامین در سدره بود ‌ ‌ بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش ‌ ‌ می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ای‌ست ‌ ‌ نفس او مرده‌است واودل زنده‌ای‌ست
خواست تا بشناسد او را آن زمان ‌ ‌ زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت ‌ ‌ بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندیدآن بنده را،گفت ای خدای ‌ ‌ سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن ‌ ‌ در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار ‌ ‌ کان زمان می‌خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش ‌ ‌ سوی حضرت باز آمد درخروش
پس زبان بگشاد گفت ای بی‌نیاز ‌ ‌ پرده کن در پیش من زین راز باز
آن که در دیری کند بت را خطاب ‌ ‌ تو به لطف خود دهی اورا جواب

حق تعالی گفت هست او دل سیاه | می نداند، زان غلط‌کرده است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط | من چو می‌دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه | لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد | در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است | کان چه اینجا می رود بی علت است
گر بر این درگه نداری هیچ تو | هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می‌خرند | هیچ بر درگاه او هم می‌خرند[1]

همین حکایت را با تعبیری دیگر سعدی در باب دهم بوستان آورده است:

مغی در به‌روی ازجهان بسته بود | بتی را به‌خدمت میان بسته بود
پس ازچندسال آن نکوهیده‌کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر، به امید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام، دست‌گیر ای صنم | بجان آمدم، رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس؟
برآشفت کای پای بند ظلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم، برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت‌آلوده رویش به خاك | که کامش بر آورد یزدان پاك
حقایق شناسی در این خیره شد | سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست[2] | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل ازکفرودست ازخیانت بشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش | که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق ازصنم تا صمد؟

ابتدا باید به خاطرداشت که عطار وسعدی وابسته به دوشاخه ازتصوف‌اند؛

۱ــ عطار، منطق‌الطیر، تصحیح سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۰۲ و ۱۰۳).

۲ــ یزدان پرست مطمئناً درست‌نیست و به‌قول فروغی در نسخ متأخر آتش‌پرست نوشته‌اند.

یکی قائل به‌وحدت وجود ودوام وعام بودن فیض الهی ونیز قبول جواز سماع و دیگری ـ حتی اگرشیخ اجل خواندن جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن‌الجوزی (متوفی به‌سال ۶۵۶) واعظ ومحتسب بغداد را ازمقولهٔ حکایت وداستان پردازی بینگاریم ونه‌حقیقی ـ بیشترمتشرع است تاصوفی، پس یکی اهل سُکراست ودیگری صحو. اما این نکته نیز گفتنی است که سعدی گرچه فاقد آن پروازبلند فکری عطار یا مولوی است، اما در کلام براستی استاداست وبوستان اومیزان سخن پارسی‌است وکاربرد درست هرلغت یااصطلاح را باید به‌میزان اثر اوسنجید. ازاینها گذشته‌در غزلیات اوست که به‌حکم شاعری توبه‌شکنی‌ها دارد وازحد بینش حاکم بربوستان درمی گذرد.

درباب بوستان ونیز گلستان همین بس که تسلط سعدی برنفوس ما چنان است که ـ اگرهم امروزمواعظ واخلاقیات یابینش اورا درسلوك فردی واجتماعی نپذیریم ـ نمی‌دانیم بینش مورد پسند او را جامعهٔ ما برگزیده یا برعکس سعدی بینش غالب زمانهٔ خود را چنان تثبیت کرده است که تا سالیان سال وجه غالب اخلاقیات مابوده وهست. بهرحال هرچه که هست ماایرانیان ازکودکی گرفته، چه درمکتب، چه درمدرسه، تا دبیرستان ودانشگاه وپس از آن نیز بازبان او وتلقی او ازحیات انسانی دمخور بوده‌ایم. همین وجه غالب تفکرسعدی وسلطنت اوبرزبان فارسی سبب شده است تا بوستان نیزهمچون گلستان بارها، چه درکلیات او وچه به‌صورت مجزا، به‌چاپ برسد که ازآن میان یکی نیز تصحیح فروغی است و دیگری تصحیح غلامحسین یوسفی.

درشرح بوستان نیز کتابهایی هست که ازمتأخرین یکی شرح محمد خزائلی را می‌توان ذکر کرد.

بوستان به‌تصحیح محمد علی فروغی، درهمان سال ۱۳۱۶ چاپ گلستان، تصحیح وچاپ شد.

فروغی درتصحیح آن ازنسخه‌های زیرسود جسته است:

۱ـ نسخهٔ لردگرینوی به‌سال ۷۲۰ هجری قمری.

۲ـ کلیات متعلق به دکتر محمد حسین لقمان ادهم که متضمن قسمتی از غزلیات وتقریباً دوثلث بوستان است، به‌سال ۷۱۸ هجری قمری.

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ هند انگلستان به‌سال ۷۲۸ هجری قمری که بوستان آن کامل است.

۴ـ نسخهٔ حاج حسین آقا ملک، قرن هشتم هجری قمری.

۵ـ نسخهٔ حاج عبدالحسین بحرانی، احتمالا قرن هشتم هجری قمری.

۶ـ نسخهٔ صادق انصاری، به‌سال ۷۹۴ هجری قمری.

۷ـ نسخهٔ مجدالدین نصیری، قرن هشتم هجری قمری.

۸ـ کلیات خطی از کتابخانهٔ ملک، ۹۲۳ هجری قمری.

۹ـ کلیات خطی از کتابخانهٔ ملک، ۱۰۰۰ هجری قمری.

۱۰ـ بوستان به‌خط سلطان علی مشهدی کاتب از کتابخانهٔ ملک.

۱۱ـ نسخهٔ گراورشدهٔ بوستان به‌خط میرعماد معروف.

۱۲ـ نسخ خطی وچاپی دیگر.

غزلیات سعدی مشهورتر از آن است که به‌سخنی دیگر نیاز باشد. گرچه وسعت نظر وعمق مشرب وتوان تصویر پردازی‌های مولوی جای دیگر نشیند وشعر حافظ خود مجموعه‌ای ازهمان وسعت وعمق و زبان‌آوریهای بدیع است. اما ظرافت‌کاریهای سعدی درزبان ونازک کاریهایش درعالم خیال هنوز نظیری نمی‌شناسد. کمتر فارسی زبانی است که غزلی ازاو به‌یاد نداشته باشد و گاه گاه سینه را به‌زمزمهٔ بیتی از او ازهرچه غم عالم که هست نزداید. به‌همین جهت وبسیاری جهات دیگر است که دیوان غزلیات سعدی نیزهمچون دیوان حافظ همدم سفر وحضرما بوده است.

برای توضیح چگونگی چاپ غزلیات سعدی ودیگر آثار او ومهمتر ازهمه نحوهٔ تقسیم غزلیات توسط فروغی ابتدا باید به‌یاد داشت که کلیات سعدی دراکثر نسخ چاپی پیشتر ازچاپ فروغی مشتمل بر کتاب ورسائل زیر بوده است:

۱ـ تقریر دیباچه که بر کلیات نوشته‌اند وازدیگران است.

۲ـ مجالس پنجگانه که به‌احتمال ازتقریرات شیخ است ودیگران تحریر

کرده‌اند.

۳ـ نصیحة الملوك.

۴ـ سؤال صاحبدیوان.

۵ـ رسالهٔ عقل‌وعشق.

۶ـ تقریرات ثلاثه که شامل حکایت آباقا، رسالهٔ انکیانو و رسالهٔ شمس‌الدین تازیکو است. این سه رساله نوشتهٔ دیگران است، اما دربارهٔ شیخ.

۷ـ گلستان.

۸ـ بوستان.

۹ـ قصاید فارسی ومراثی.

۱۰ـ قصاید عربی.

۱۱ـ ملمعات ومثلثات.

۱۲ـ ترجیعات.

۱۳ـ طیبات.

۱۴ـ بدایع.

۱۵ـ خواتیم.

۱۶ـ غزلیات قدیم.

۱۷ـ صاحبیه.

۱۸ـ مقطعات.

۱۹ـ رباعیات.

۲۰ـ مفردات.

۲۱ـ هزلیات.

۲۲ـ خبثیات.

ازمیـان این بیست ودو رسالهٔ شیخ ودیگران، محمد علی فروغی گلستان و بوستان را ابتدا چاپ کرده است، ازچاپ هزلیات وخبثیات بکلی چشم پوشیده و بقیهٔ آثارشیخ را تقسیمی دیگر کرده است. بااین توضیح که بیستون نامی یکبار در

سال ۷۲۶ مجموع قصاید وطیبات وبدایع وغزلیات قدیم را برمبنای حرف اول هرغزل فهرست کرده‌است ویکبار نیزدرسال ۷۳۴ برمبنای حروف آخرغزل‌فهرستی تنظیم‌کرده است ونحوهٔ تنظیم دیوان را نیز بهم زده است: «جمع آورندهٔ دیوان شیخ، رحمة‌الله‌علیه، دراصل وضع بنیادبر بیست ودو کتاب کرده بود: شانزده کتاب وشش رساله وبعضی به‌هفت رساله بنوشتند چنانچه بیست وسه می‌شد. سبب آنکه مجلس هزل هم دراول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند، بنده این رساله را از اول به‌آخر کتاب نقل کردم وداخل مطایبات کردم که دراول کتاب خوش آینده نمی‌نمود تابیست ودوشد.» می‌بینیم که بیستون مطایبات یا هزلیات موزون را باسه مجلس هزل که نظیرمجالس پنجگانه است اما به‌هزل ونیز بامضحکات که حکایاتی است کوتاه‌نظیرحکایات عبید،درآمیخته‌است. اکنون باتوجه به‌بیست ودو رساله‌ای که درنسخ چاپی پیش‌ازتصحیح‌فروغی معمول بوده است درمی‌یابیم اگر به‌فرض هزلیات وخبثیات (۲۱ و۲۲) را یکی بگیریم باز یك رساله مفقود می‌ماند وتنها با مقدمهٔ خود بیستون به‌بیست ودو رساله می‌رسد. این آشفتگی که حتی سی تا چهل سال پس‌ازفوت سعدی دردیوان اوراه یافته است، نشاندهندهٔ آن است که هرجامع دیوان به‌میل وخواست خود ترتیب وتوالی خاصی برای دیوان درنظرمی گرفته و مهمتراینکه درتقسیم غزلیات سعدی به‌ملمعات، ترجیعات، طیبات، بدایع وغیره اختلاف بیش‌ازآن است که بتوان به‌قول‌فروغی نوع هرغزل را بقطع تعیین کرد. بااینهمه پیش‌ازچاپ‌فروغی‌معمول‌این‌بوده‌است که غزلیات‌را به‌ملمعات،ترجیعات، طیبات، بدایع، خواتیم وغزلیات قدیم تقسیم می کرده‌اند وبقیهٔ آثارمنظوم شیخ را ازقصایدفارسی ومراثی وقصاید عربی گرفته‌تاصاحبیه، مقطعات، رباعیات ومفردات جداگانه می آوردند. دیگر آثارمنسوب به‌شیخ ویاآثاردیگران ونیزهزلیات‌اوجایی جداگانه داشته است.

درتقسیم آثارشیخ، به‌غیر از گلستان وبوستان، معیار اصلی فروغی تقسیم موضوعی بوده است،آنهم به‌دلایل اخلاقی:

۱– غزلیات مغازله یابهترتغزلی را جداکرده‌است ودریك‌مجموعه وبه‌ترتیب

حروف آخر شعر آورده‌است ودر کنار هر غزل بااشاره به‌حرف اول: طیبات، بدایع وغیره نوع قدیم غزل را متذکر شده.

۲ـ ترجیعات.

۳ـ قطعات، آنهایی که درمغازله است.

۴ـ رباعیات، آنهاکه تغزلی است.

۵ـ ملحقات، یعنی غزلیاتی که دربعضی ازنسخ متأخر آمده ودرنسخ قدیم نیست.

۶ـ مفردات.

این مجموعه را فروغی دریك کتاب جمع کرده است. اما در کتاب دوم‌این آثار سعدی آمده است، بااین توجه که این بخش همه درعرفان وموعظه است:

۱ـ قصاید فارسی.

۲ـ مراثی.

۳ـ قصاید وغزلیات وقطعات ومفردات عربی.

۴ـ غزلیات غیر تغزلی یااخلاقی که درضمن شامل غزلیات عرفانی نیزهست. دراینجا نیزفروغی در کنار هر غزل نوع قدیم غزل را باذکر حرف اول آن انواع ذکر کرده است.

۵ـ مثلثات که بیتی به‌عربی و بیتی به‌فارسی وبیت‌سوم به‌لهجهٔ شیرازی‌است.

۶ـ قطعات درپند واخلاق.

۷ـ رباعیات درپند واخلاق.

۸ـ مثنویات درپند اخلاق.

۹ـ مفردات درپند واخلاق.

۱۰ـ ملحقات، یعنی آثاری که درپندواخلاق است ودر بعضی‌ازنسخ‌خطی غیر معتبر آمده است.

آنگاه فروغی به‌چاپ رسائل شیخ یا رسائلی که دربارهٔ اونوشته‌اند اقدام کرده است:

۱ـ سه رسالهٔ نصیحة‌الملوک ، رسالهٔ عقل وعشق ، رسالهٔ انکیانو که احتمالاً از خود شیخ است.

۲ـ پنج مجلس وعظ که منسوب به‌شیخ است.

۳ـ سه رساله که دیگران دراحوال شیخ نوشته‌اند: سؤال صاحبدیوان از شیخ، ملاقات شیخ باآباقا، رسالهٔ شمس‌الدین تازیکو.

۴ـ دیباچه ، شامل شرحی که ابوبکر بیستون درتنظیم کلیات نوشته است و دیباچه‌ای که بر کلیات نوشته شده است.

خلاصه آنکه فروغی کلیات سعدی را به‌چهار بخش کرده است ودرچهار کتاب آورده:

۱ـ گلستان.

۲ـ بوستان.

۳ـ غزلیات ودیگراشعارتغزلی.

۴ـ مواعظ یعنی اشعارغیرتغزلی درپند واخلاق وعرفان و رسائل منسوب به‌شیخ یارسائل دیگران.

واین تقسیم موضوعی تنها به‌این دلیل بوده است که: «اگر کسی معتقد باشد که خواندن اشعارمغازله برای کسانی که درآغازجوانی هستند مناسب نیست، می‌تواند جوانان را ازمطالعهٔ این مجلد بازدارد ومجلد دیگررا بی دغدغهٔ خاطر دردست آنان بگذارد.» به‌همین دلیل هم‌ازآوردن هزلیات ودیگرآثارهزل آمیزشیخ پرهیز کرده است.

درتصحیح این دو کتاب ازدیوان، فروغی ازنسخه‌های زیرسود جسته‌است:

۱ـ نسخهٔ دانش خراسانی که به‌قول فروغی ازنظر اعتبار وصحت وقدمت بی‌نظیر است ودرسال ۷۲۱ هجری قمری کتابت شده واصل قرارداده شده است.

۲ـ نسخهٔ بزرگزاد که تنها یك‌نهم غزلیات را دارد.

۳ـ نسخهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر که احتمالاً درفاصلهٔ ۷۲۰ تا ۷۲۷ هجری قمری کتابت شده، یا ازروی‌نسخهٔ تدوین شده به‌دست بیستون مذکورنوشته شده.

۴ـ نسخهٔ چاپی وایت‌لینگ هلندی که خود برمبنای نسخ متعدد چاپ شده است وبعضی ازنسخ اورا فروغی داشته است.

۵ـ نسخهٔ کتابخانهٔ حاج حسین آقا ملك که شامل دوثلث ازغزلیات وقسمتی ازقصاید عربی است ودراوایل قرق نهم هجری کتابت شده.

اما ترتیب چاپ کلیات سعدی که به‌همت وسرمایهٔ وزرات فرهنگ صورت گرفته، بدین صورت بوده:

۱ـ گلستان در ۱۳۱۶ هجری شمسی یا ۱۳۵۶ هجری قمری و به‌مناسبت هفتصدمین سال تصنیف گلستان به‌چاپ رسیده است.

۲ـ بوستان درهمان سال چاپ شده است.

۳ـ غزلیات ودیگر اشعارتغزلی در ۱۳۱۸ هجری شمسی چاپ شده است.

۴ـ قصاید وغزلیات ودیگر اشعار اخلاقی ونیز بقیهٔ آثارمنثور در۱۳۲۰ هجری شمسی چاپ شده است.

ازهمین چاپ کلیات سعدی محمد علی فروغی است که بسیاری ازناشران به‌چاپ‌های مجدد کلیات دست زده‌اند، اغلب باحذف مقدمه‌های فروغی ومتأسفانه باهمان اغلاط چاپی که ازذکر آنها خودداری می‌شود.

بدین لحاظ بود که ما نیزتصمیم گرفتیم چاپ جدیدی ازمجموعه‌آثارسعدی براساس تصحیح فروغی بدست دهیم.

درضمن، علاوه براین چاپ، آثارشیخ سعدی را بصورت جداگانه درچهار مجلد (گلستان، بوستان، غزلیات، مواعظ) نیزمنتشرخواهیم کرد.

گلستان ازآنجاکه مورد استفادهٔ دانش آموزان دبیرستانهاست، همراه با تذکرات، توضیحات ونیزفرهنگ لغاتی است که فروغی برای منتخب گلستان دبیرستانی[1] تنظیم نموده است.

۱ـ محمد علی فروغی درسال۱۳۱۹هجری شمسی ـ سه سال پس‌ازتصحیح گلستان ـ نسخهٔ منتخبی ازگلستان را جهت تدریس دردبیرستانها تدوین نمودکه توضیحات ، تذکرات وفرهنگ لغات مورد اشاره ازآن اخذ شده است.

افزون براین‌همه برای استفادهٔ عام خوانندگان درنظرداریم چاپ دیگری نیز از گلستان باشرح دشواریها وفرهنگ کامل لغات ومعانی آیات قرآنی واحادیث ونیزجملات عربی به‌چاپ برسانیم،امیدکه این کارموردپسند ارباب ادب قرار گیرد وزحمات ما مشکور گردد.

اما آنچه درچاپ این کلیات انجام داده‌ایم اینهاست:

۱ـ نسخه بدل‌ها را مانند چاپ فروغی به‌همان شکل آورده‌ایم، چه آنها که درحاشیه آمده بود، ویا نسخه‌بدل‌های گرینوی و کتابخانهٔ هند که در آخر گلستان اضافه شده بود.

۲ـ غلط‌های آشکارچاپی نسخهٔ فروغی‌را اصلاح کرده‌ایم وابیات ساقط‌شده را به‌توصیهٔ فروغی به‌متن افزوده‌ایم.

۳ـ در رسم‌الخط فروغی تغییر چندانی داده نشده است. تنها «می» و«همی» را به‌رسم معمول ازسرفعل جدا کرده‌ایم و«خانه او» را «خانهٔ او» و«خانهٔ» را «خانه‌ای» نوشته‌ایم.

۴ـ درتنظیم مجدد فهرست اعلام ونیز کشف‌الابیات گلستان وبوستان و همچنین فهرست غزلها، قطعات، قصاید وغیره متوجه شدیم که اغلب این گونه فهارس وکشف‌الابیات‌ها دارای افتادگیها و کمبودهایی است، درنتیجه می‌توانیم ادعا کنیم:

الف‌ـ فهرست جامعی از اسامی خاص موجود در کلیات بدست داده‌ایم.

ب‌ـ کشف‌الابیات کامل اشعارموجود در گلستان وهمهٔ بوستان را برحسب مصراع اول ابیات وبه‌ترتیب حروف الفبا چاپ کرده‌ایم.

ج‌ـ فهرستی ازغزلیات، قطعات، قصاید وغیره به‌ترتیب الفبایی ردیف یا قافیه‌ها باذکرمصراع اول هرغزل تنظیم نموده‌ایم.

۵ـ اعراب آیات قرآن مجید واحادیث وجملات ویا اشعارعربی بصورت کامل انجام شده است.

۶ـ افزودن شرح حال سعدی به‌قلم محمد علی فروغی درآغاز کتاب.

امید که این چاپ و نیز چاپ‌های جداگانه مورد عنایت ادب دوستان و عاشقان سعدی قرار گیرد که همین عنایت آنان مزد هر رنج و گنجی خواهد بود.

در پایان ذکر خیری باید بکنیم از مدیر حروفچینی شاهین و کارکنان شریف و زحمتکش آن که زحمت حروفچینی این کتاب را تقبل کردند و از هیچ نوع فداکاری و دقت دریغ نورزیدند.

تصحیح نمونه‌های چاپی و تهیهٔ فهرست‌ها و کشف‌الابیات و دیگر خدمات چاپی ـ همانگونه که بر دست‌اندرکاران چاپ و نشر پوشیده نیست ـ کاری است صعب و کم‌اجر، و ما از همهٔ آنانی که در این راه مددکار‌مان بوده‌اند بویژه از آقای محمدرضا حسن‌بیگی سپاسگزاریم.

آذرماه ۱۳۶۲

ناشر

مختصری دراحوال شیخ سعدی وچگونگی سخن او

شیخ سعدی نه‌تنها یکی‌ازارجمندترین ایرانیانست بلکه یکی ازبزرگترین سخن سرایان جهانست درمیان پارسی زبانان یکی دوتن بیش نیستند که بتوان با او برابر کرد وازسخنگویان ملل دیگرهم‌ازقدیم وجدید کسانیکه باسعدی‌همسری کنند بسیارمعدودند درایران ازجهت شهرت کم نظیر است وخاص وعام او را می‌شناسند دربیرون ازایران هم عوام اگرندانند خواص البته ببزرگی قدر اوپی برده‌اند بااینهمه از احوال و شرح زندگانی اوچندان معلوماتی دردست نیست زیرا بدبختانه ایرانیان درثبت‌احوال ابناء نوع خود بنهایت مسامحه وسهل‌انگاری ورزیده‌اند چنانکه‌کمتر کسی‌از بزرگان ما جزئیات زندگانیش معلوم است ودر بارهٔ شیخ سعدی مسامحه بجایی رسیده‌که حتی نام اوهم بدرستی ضبط‌نشده‌است.

اینکه از احوال شیخ سعدی اظهار بیخبری می کنیم از آن نیست که دربارهٔ اوسخن نگفته وحکایاتی نقل نکرده باشند نگارش بسیار اما تحقیق کم بوده است وباید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیزدر گمراه ساختن مردم دربارهٔ خویش اهتمام ورزیده زیراکه برای پروردن نکات حکمتی واخلاقی که درخاطر گرفته است حکایاتی ساخته ووقایعی نقل کرده وشخص خودرا درآن وقایع دخیل نموده وازاین حکایات فقط تمثیل درنظرداشته است نه‌حقیقت وتوجه نفرموده است که

بعدها مردم ازاین نکته غافل خواهند شد و آن وقایع را واقع پنداشته دراحوال او باشتباه خواهند افتاد شهرت وعظمت قدراوهم درانظارمؤید این امر گردیده چون طبع مردم براینست که دربارهٔ کسانی که درنظرشان اهمیت یافتند بدون تقید بدرستی وراستی سخن می گویند وبنابراین درپیرامون بزرگان دنیا افسانه‌ها ساخته شده که یکچند همه کس آنها را حقیقت انگاشته وبعدها اهل تحقیق بزحمت ومجاهده توانسته‌اند معلوم کنند که غالب این داستانها افسانه است.

حاصل اینکه درتحقیق ازاحوال شیخ سعدی نه گفته‌های خود اورا بایدتماماً مأخذ قرارداد نه بآنچه دیگران نقل کرده‌اند می توان اعتمادنمود وپس ازموشکافیهای بسیار که این اواخر محققان بعمل آورده‌اند آنچه‌می‌توان ازروی تحقیق گفت اینست که شیخ سعدی خانواده‌اش عالمان دین بوده‌اند ودرسالهای اول سدهٔ هفتم هجری درشیراز متولد شده ودرجوانی ببغداد رفته وآنجا درمدرسهٔ نظامیه وحوزه‌های دیگر درس وبحث بتکمیل علوم دینی وادبی پرداخته ودرعراق وشام وحجاز مسافرت کرده وحج گزارده ودراواسط سدهٔ هفتم هنگامی که ابوبکربن سعدبن زنگی از اتابکان سلغری درفارس فرمانروایی داشت بشیراز بازآمده درسال ششصد وپنجاه وپنج هجری کتاب معروف ببوستان را بنظم آورده ودرسال بعد گلستان را تصنیف فرموده ودرنزد اتابك ابوبکر وبزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابوبکر که سعد نام داشته وشیخ انتساب باورا برای خود تخلص قرارداده قدرومنزلت یافته وهمواره ببنان وبیان مستعدان را مستفیض واهل ذوق را محظوظ ومتمتع می‌ساخته وگاهی درضمن قصیده وغزل ببزرگان وامرای‌فارس وسلاطین مغول معاصر ووزرای ایشان پندواندرزمی‌داده وبزبانی که شایسته‌است که‌فرشته وملك بدان‌سخن گویند بعنوان مغازله ومعاشقه‌نکات ودقایق عرفانی وحکمتی می‌پرورده وتااوایل دهه آخرازسدهٔ هفتم درشیراز بعزت وحرمت زیسته ودریکی ازسالهای بین ششصدونود ویك وششصدونود وچهار درگذشته ودربیرون شهرشیراز درمحلی که بقعهٔ او زیارتگاه صاحبدلانست بخاك سپرده شده است.

چنانکه اشاره کردیم سعدی تخلص شعری شیخ است ونام اومحل اختلاف

می باشد بعضی مشرف‌الدین و برخی مصلح‌الدین نوشته وجماعتی یکی از این دو کلمه‌را لقب اودانسته‌اند و گروهی مصلح‌الدین را نام‌پدرشیخ انگاشته و بعضی دیگرنام خودش یا پدرش را عبدالله گفته‌اند و گاهی دیده می‌شود که ابوعبدالله را کنیهٔ شیخ قرارداده‌اند ودربعضی جاها نام اومشرف بن مصلح نوشته شده ودراین باب تشویش بسیار است.

درخصوص کشورهایی که شیخ بآنجا مسافرت نموده علاوه برعراق و شام وحجاز که ظاهراً مسلم است هندوستان وغزنین وترکستان وآذربایجان وآسیای صغیر وبیت‌المقدس ویمن وافریقای شمالی را هم مذکور داشته‌اند و اکثر این مطالب را از گفته‌های خود شیخ استنباط کرده‌اند ولیکن چنانکه اشاره کردیم بهیچوجه نمی‌توان بدرستی آنها اطمینان نمود خاصه اینکه بعضی از آن گفته‌ها باشواهد تاریخی ودلایل عقلی ساز گارنیست.

درباب ملاقات اوبااشخاص ووقایع دیگر که اززندگانیش نقل کرده‌اندهمان شبهه‌ها می‌رود آنچه می‌توان باور کرد استفادهٔ اوازشیخ ابوالفرج‌بن‌جوزی (نوادهٔ ابن جوزی معروف) وشیخ شهاب‌الدین سهروردی عارفست (که باحکیم معروف بشیخ اشراق نباید اشتباه کرد) واینکه پدرش درخردسالی اووفات کرده وخودشیخ‌هم پسری داشته که درزندگی‌اوجوانمرگ شده‌است ودرخصوص این دومصیبت‌دربوستان‌اشارات‌غم‌انگیزدارد وداستانی که در گلستان‌نقل کرده که‌درشام اسیرفرنگ شده (درجنگهای صلیبی) ویکی ازآشنایانش او را خریده ودختر خود را بزنی باوداده مانعی ندارد که راست باشد ونیز از اشعارش برمی آید که رشتهٔ دوستی‌او با دوبرادرمعروف بصاحبدیوان یعنی‌شمس‌الدین‌محمد وعلاءالدین عطا ملك جوینی وزرای دانشمند مغول چنانکه گفته‌اند محکم بوده است واز کلمات‌شیخ‌پیداست که بتصوف‌وعرفان‌اعتقادداشته‌وشاید رسماً‌هم درسلسلهٔ‌متصوفه داخل بوده ونیز گفته‌اند محلی که‌امروزمقبرهٔ او وزیاتگاه اهل دل‌است خانقاهش بوده است مذهب رسمی وظاهری اوتسنن است واز بعضی ازسخنانش استنباط کرده‌اند که اشعری‌است واز آنچه نقل کرده واز کلیهٔ کلماتش برمی آید که اهل‌منبر

وعظ وخطابه هم بوده است چنانکه کتاب بوستان وبسیاری ازقصاید وغزلیات او بهترین مواعظ بشمارمی‌رود.

اینست آنچه اززندگانی شیخ سعدی دانستنش برای دانش‌آموزان وعامهٔ مردم لازمست کسانیکه بخواهند بیشتر کنجکاوی وبحث وتحقیق کنند باید بکتب تاریخ وتذکره‌های شعرا مراجعه نمایند مقدمهٔ آقای عبدالعظیم قریب گرکانی بر گلستانی که خودبچاپ رسانیده‌اند وهمچنین «سعدی نامه» یاشماره‌ای ازمجله‌ای که وزارت فرهنگ بمناسبت سال هفتصدم گلستان بتجلیل شیخ بزرگوارتخصیص داده وجمعی ازدانشمندان در آن مقالات نگاشته‌اند بهترین وسایل تحقیق است.

***

اما بیان چگونگی شیخ سعدی حق اینست که دروصف او ازخود شیخ بزرگوار پیروی کنیم وبگوییم

من در همه قولها فصیحم   در وصف شمایل تو اخرس

اگرسخنش را بشیرین یا نمکین بودن بستاییم برای اومدحی مسکینست واگرادعا کنیم که فصیح‌ترین گویندگان وبلیغ‌ترین نویسندگانست قولی است که جملگی بر آنند اگر بگوییم کلامش ازروشنی وروانی سهل‌ممتنع است ازقدیم گفته‌اند وهمه‌کس می‌داند حسن سخن شیخ خاصه درشعرنه تنها بیانش دشوار است ادراکش هم آسان نیست همچون آب زلالی که درآبگینهٔ شفاف هست اما ازغایت پاکی وجودش‌را چشم ادراك نمی‌کند ملایمتش باخاطرمانند ملایمت هوا باتنفس‌است که درحالت عادی‌هیچکس متوجه روح‌افزا بودنش‌نیست واگر کسی بخواهد لطف آنرا وصف کند جزاینکه بگوید جان بخش است عبارتی ندارد از اینروهرچند اکثرمردم شعرسعدی‌را شنیده بلکه از بردارند ومی‌خوانند کمتر کسی است که براستی خوبی آن‌را درك کرده باشد وغالباً ستایشی که ازسعدی می کنند تقلیدی‌است وبنابراعجابی‌است که ازدانشمندان باذوق‌نسبت باودیده شده‌است پی بردن بمقام شیخ باداشتن ذوق سلیم وتتبع در کلام فصحا پس‌ازمطالعه وتأمل فراوان میسرمی‌شود جوانان‌وعوام هم ازشعرسعدی محظوظ می گردند اما آنچه

پیر دانشمند بشرط دارا بودن صفات لازم از آن درمی‌یابد چیزدیگریست و گفتنی نیست بنابراین ازوصف سخن شیخ درمی گذریم وباظهارعجز بگوشزد کردن بعضی نکات اکتفا می کنیم.

سعدی سلطان مسلم ملك سخن وتسلطش دربیان ازهمه کس بیشتراست کلام دردست اومانند موم است هرمعنایی را بعبارتی ادا می کند که از آن بهتر و زیباتر وموجزتر ممکن نیست سخنش حشو وزواید ندارد وسرمشق سخنگویی است ایرانیان چون ذوق‌شعرشان سرشاربوده شیوهٔ سخن را درشعربنهایت زیبایی رسانیده بودند شیخ سعدی همان شیوه را نه‌تنها درنظم بلکه درنثر بکاربرده است چنانکه نثرش مزهٔ شعر وشعرش روانی نثر را دریافته است وچون پس‌از گلستان نثرفارسی درقالب شایسته حقیقی ریخته شده بعدها هرشعری هم که مانند شعر سعدی درنهایت سلاست وروانی باشد درترکیب شبیه به نثرخواهد بود یعنی از برکت وجود سعدی زبان شعروزبان نثرفارسی ازدوگانگی بیرون آمده ویك‌زبان شده است.

گاهی‌شنیده می‌شود که اهل‌ذوق اعجاب‌می کنند که سعدی هفتصدسال‌پیش بزبان امروزی ما سخن گفته است ولی حق اینست که سعدی هفتصدسال پیش بزبان امروزی ما سخن نگفته است بلکه ما پس ازهفتصد سال بزبانی که ازسعدی آموخته‌ایم‌سخن‌می گوییم یعنی سعدی شیوهٔ نثرفارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان اوزبان رایج فارسی شده است وای‌کاش ایرانیان قدراین نعمت بدانند ودر شیوهٔبیان دست‌ازدامان‌شیخ برندارند که بفرمودهٔ خوداوحد همین‌است سخنگویی وزیبایی را ومن‌نویسندگان بزرگ سراغ دارم (ازجمله میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام) که اعتراف می کردند که درنویسندگی هرچه دارند ازشیخ سعدی دارند.

کتاب گلستان زیباترین کتاب نثرفارسی است وشاید بتوان گفت درسراسر ادبیات جهان بی‌نظیراست وخصایصی دارد که درهیچ کتاب دیگرنیست نثری‌است آمیخته بشعر یعنی برای هرجمله ومطلبی که به‌نثر ادا شده یك یا چند شعرفارسی وگاهی عربی‌شاهد آورده است که‌آن معنی را می‌پرورد وتأیید وتوضیح وتکمیل

می کند و آن اشعار چنانکه در آخر کتاب توجه داده است همه از گفتهٔ خود اوست
وازکسی عـاریت نکرده است وآن نثر واین شعر هر دو از هر حیث بدرجـهٔ کمال
است و در خوبی مزیدی بر آن متصور نیست نثرش گذشته از فصاحت و بلاغت
وسلاست وایجاز ومتانت واستحکام وظرافت همه آرایشهای شعری را هم در بر
دارد حتی سجع وقافیه اما دراین جمله بهیچوجه تکلف وتصنع دیده نمی‌شود و
کاملاً طبیعی است نه هیچ جا معنی فدای لفظ شده ونه هیچگاه لفظی زاید بر معنی
آورده است هرچه ازمعانی برخاطرش می گذرد بدون کم وزیاد ببهترین وجوه
تمام وکمال بعبارت می آورد ومطلب را چنان ادا می کند که خاطر را کاملاً اقناع
می‌سازد و دعاویش تأثیر برهان دارد درعین اینکه بهجت ومسرت نیز می‌دهد
کلامش زینت فراوان دارد ازسجع وقـافیه وتشبیه وکنایـه واستعاره وجنـاس و
مراعات نظیر وغیر آن اما بهیچوجه دراین صنایع افراط واسراف نکرده است
بخلاف بعضی ازنویسندگان که بی جهت وبی تناسب عبارات خودرا دائماً خواسته‌اند
آرایش دهند وجز اینکه لفظ را افزوده ومعنی را کاسته وسخن را کم مغز ورخو
وملالت انگیز یامغلق ومعقد ساخته‌اند نتیجهٔ دیگرنگرفته‌اند چنانکه نویسندگان
می‌شناسیم که ده سطرعبارتشان باندازهٔ یك سطرمعنی ندارد ولی شیخ اجل لطائف
سخن را چنان بکاربرده که گویی آن معانی را جزاین لفظی نیست غالب عباراتش
کلمات قصار واشعارش مثل سایـر است واین نیست مگراینکه درکوچکترین و
زیباترین عبارات بهترین وپرمغزترین معـانی را پرورده است درایجـاز گـاهی
بدرجهٔ اعجازمی‌رسد وکوتـاهی لفظ را چنان خوش داشته است کـه دربعضی از
عباراتش چون دقت شود برحسب قواعد ناقص بنظرمی آید اما باندازه‌ای محکم و
دلپذیر گفته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمی‌شود.

باری ستایش سخن سعدی چنانکه شایسته است صورت‌پذیر نیست وبرای
درك زیبایی آن جزاینکه بذوق احاله شود کاری نمی‌توان کرد کلمات قصارش را
همه کس در یاد دارد از آن گذشته مثلاً دراین عبارت تأمل کنید وببینید آیا درقوهٔ
بشراست که ازاین محکمتر وکم لفظتر وپرمعنی‌تر وزیباتر سخن بگوید می فرماید

«طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته ورعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع ازقلهٔ کوهی بدست آورده بودند وملجأ ومأوای خود کرده...» ومی فرماید

«یکی از پادشاهان پیشین دررعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند...» یامی فرماید «پادشاهی بدیدهٔ حقارت درطایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملك ما دراین دنیا بجیش ازتو کمتریم وبعیش خوشتر وبمرگ برابر وبقیامت بهتر» یا می فرماید «ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین دربر ومرکبی تازی درزیر وقصبی مصری برسر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم براین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست» یا می فرماید «ای پدر فواید سفر بسیاراست ازنزهت خاطروجرمنافع ودیدن عجایب وشنیدن غرایب وتفرج بلدان ومحاورت خلان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب و معرفت یاران وتجربت روزگاران...»

***

بااینهمه اعجاب که درحسن عبارت سعدی می کنیم لطف معانیش اگراز آن بیش نباشد کم نیست ودربارهٔ اوازروی اطمینان می توان گفت ازمعدودی ازسخن سرایانست کـه بهیچوجه لفاظی وفضل فروشی درنظر نگرفته وسخن نگفته است مگر برای اظهار افکارومعانی که دردل داشته است گلستان وبوستان سعدی یکدورهٔ کامل ازحکمت عملی است علم سیاست واخلاق وتدبیر منزل را جوهر کشیده ودراین دو کتاب بدلکش ترین عبارات درآورده است درعین اینکه درنهایت سنگینی ومتانت است ازمزاح وطیبت هم خالی نیست وچنانکه خود می فرماید داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تاطبع ملول ازدولت قبول محروم نماند وانصاف اینست که بوستان و گلستان را هرچه مکرربخوانند اگر اندکی ذوق باشد ملالت دست نمی دهد هیچکس باندازهٔ سعدی پادشاهان وصاحبان اقتداررا بحسن سیاست و دادگری ورعیت پروری دعوت نکرده وضرورت این امررا مانند اوروشن ومبرهن

نساخته است ازسایرنکات کشورداری نیزغفلت نورزیده ومردم دیگرراهم ازهر صنف وطبقه از امیر ووزیر ولشکری و کشوری وزبردست وزیردست وتوانا و وناتوان ودرویش وتوانگروزاهد ودین پرور وعارف وکاسب وتاجر وعاشق ورند ومست وآخرت دوست ودنیاپرست همه‌را بوظایف خودشان آگاه نموده و هیچ دقیقه‌ای ازمصالح ومفاسد را فرونگذاشته است.

ازخصایص شگفت‌انگیزسعدی دلیری وشهامتی است که درحقیقت گویی بکاربرده است دردورهٔ ترکتازی مغول وجباران دست نشاندهٔ ایشان که از امارت وریاست جز کام وهوس‌رانی تصوری نداشتند وهیچ چیزرا مانع ورادع اجرای هوای نفس نمی‌انگاشتند باآن خشم آوران آتش سجاف که باایشان بقول مولانا جلال‌الدین بلخی حق‌نشاید گفت جز زیر لحاف شیخ سعدی‌فقیر گوشه‌نشین حقایق را بنظم ونثر بی‌پرده وآشکارچنان فریاد کرده که درهیچ عصر وزمان کسی بااین صراحت سخن نگفته است وعجب‌تر اینکه درهمان هنگام تنها بصاحبان اقتداردنیا نپرداخته بلکه ازتشریح احوال زاهد وعابد ریائی وقاضی فاسد وصوفی دنیادار وپوچ بودن عبادت وریاضتی که‌ازروی صدق وصفانبوده ونظر بخیرخلق نداشته باشد خودداری نکرده‌است وعجب بصیرتی باحوال مردم وطبایع وافکارایشان واوضاع جهان وجریان کارروز گاردارد وباچه زبردستی دراین امورنکته سنجی ودقیقه یابی می کند وچگونه درهرباب رأی صواب را می‌یابد گویی شخص او مصداق همان هنرمند خردپیشه است که بقول خود او دراین روز گاردوبارعمر کرده وتجربه‌آموخته واینك تجربه را بکارمی‌برد.

شیخ سعدی از بزرگان عصرخود مداحی کرده است اما مدایح اوهیچ شباهت بستایشهای گویندگان دیگر ندارد نه‌تملق می گوید نه مبالغه می کند بلکه سراسر گفتارش موعظه و اندرز است ومتملقان و گزافه گویان را سرزنش می کند وممدوحان خود را بداد ودهش ومهربانی ودلجویی از فقرا وضعفا وترس ازخدا وتهیهٔ توشهٔ‌آخرت وتحصیل نام نیك ترغیب وتحریص می‌نماید.

سعدی متدین ومذهبی بلکه متعصب است اما تعصب وتدین را هیچگاه

دست آویز آزار مخالفان دین ومذهب خود نمی‌سازد وجفاکاری باایشان را روا نمی‌داند سراپا مهر ومحبت است وخویش وبیگانه ودوست ودشمن را مورد رأفت وانصاف ومروت می‌دارد براستی انسان‌دوست وانسانیت پرست‌است حس همدردی او باابناء نوع بی‌نهایت است جز بمردم آزار وظالم باهمه‌کس مهربانست تاآنجاکه سزای بدی را هم نیکی می‌خواهد رقت قلب ودلسوزی او جانوران را نیز شامل است باکمال تقیدی که بحفظ اصول وفروغ دین ومذهب دارد بزهد خشك وآراستگی صورت ظاهر اهمیت نمی‌دهد معنی وحقیقت را می‌خواهد صورت هرچه باشد.

همهٔ این مزایاکه برای سعدی برشمردیم اگردریك کفه ترازو بگذارند کفه دیگرکه بااوبرابری می کند جنبهٔ عاشقی اوست وجود سعدی را ازعشق ومحبت سرشته‌اند همه مطالب را ببهترین‌وجه ادا می کند اما چون بعشق می‌رسد شور دیگر درمی‌یابد هیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درك کرده ونه به‌بیان آورده است عشق سعدی بازیچه وهوی وهوس‌نیست امری بسیارجدی است عشق پاك وعشق تمامی است که برای مطلوب ازوجود خود می گذرد وخودرا برای او می‌خواهد نه اورا برای خود عشق اوازمخلوق آغاز می کند اما سرانجام بخالق می‌رسد وازاینروست که می‌فرماید عشق راآغازهست انجام نیست در گلستان وبوستان ازعشق بیانی کرده است اما آنجا که دادسخن را داده درغزلیاتست وآن ازموضوع کلام ما بیرونست.

ازآنجاکه وجود سعدی بعشق سرشته شده احساساتش درنهایت لطافت است هرقسم زیبایی را خواه صوری وخواه معنوی بشدت حس می کند ودوست دارد سررقت قلب ومهربانی اونیز همین است وازاینست که هرکس باسعدی مأنوس می‌شود ناچار بمحبت او می گراید.

برای اینکه سخن را پیش ازین درازنکنیم گوییم سعدی مانند فردوسی و مولوی وحافظ نمونهٔ کامل انسان متمدن حقیقی‌است که هرکس باید رفتارو گفتار اورا سرمشق قراردهد اگرنوع بشرروح خودرا بتربیت این رادمردان

پرورش می‌داد دنیا که امروز جهنم است بهشت می‌شد آثار این بزرگواران خلاصه وجوهر تمدن چند هزارسالهٔ مردم این کشوراست وایرانیان باید این میراثهای گرانبهارا که ازنیاکان بایشان رسیده است قدربدانند وچه خوب است که هرایرانی آنهارادرعمرخود چندین‌بار بخواند وهرچه بیشتر بتواند از آن گوهرهای شاهوار ازبرکند وزیب خاطر نماید معلوماتی راکه ازآنها بدست می‌آید همواره بیادداشته باشد وبدستورهاییکه داده‌اند رفتارکند که اگرچنین شود ملت ایران آن ملت متمدن حقیقی خواهدبود که درعالم انسانیت به‌پیشقدمی شناخته‌خواهدشد.

باز بر گردیم بکتاب گلستان و یکی دونکته از گفتنی‌ها راکه باقی داریم بگوییم ولب فروبندیم از چیزهای توجه‌کردنی اینست که شیخ سعدی در گلستان نه‌تنها ازکسی شعربعاریت نگرفته است بلکه حکایاتی هم که نقل کرده گویا همه ابتکارخود اوست وجای دیگراثری ازآنها یافت نمی‌شودودر بارهٔ حکایات بوستان نیزهمین سخن را می‌توان گفت.

نکتهٔ دیگراینست که پیشینیان‌ما گلستان راازبس‌دلکش یافتندبدست فرزندان خویش دادند وکم کم چنان شدکه نخستین کتاب فارسی که هرکودک ایرانی بخواندنش می‌پرداخت گلستان بود این‌عادت هرچند برای مأنوس‌ساختن اذهان باالفاظ ومعانی پسندیده سودمند می‌شد ولیکن زیانی بزرگ داشت وآن اینکه گلستان کتاب کودکان شده بودوچون هرکس درآغازعمرآنرا می‌خواند بعدها خودرا ازخواندنش بی‌نیازمی‌پنداشت وحال آنکه ازروی انصاف گلستان کتاب خردسالان نیست وشیخ اجل‌نیزبرای آنان ننگاشته است وآن‌بهره که ازاین کتاب باید برده شود برای کودکان میسرنیست پس ما توصیه می‌کنیم که گلستان را بجز بعضی ازقطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگرازکلمات فصحا ازمواد قرائت شاگردان دبستان قراردادبدست کودکان ندهند ودرس وبحث ومطالعه وازبرکردن آنرا برای دورهٔ تحصیلی دبیرستانی بگذارند هنگامی که جوانان هم بمحسنات لفظی‌آن بتوانند پی‌برند وهم ازمعانیش استفاده کنند وعبرت حاصل نمایند.

آخرین اندرزی که دربارهٔ سخنان شیخ شیرازببرادران خود می‌دهیم اینست

که سعدی را سرمشق سخنگویی باید دانست اما تقلید نباید کرد که تقلید کردنی نیست هرکس هم خواسته است بمیدان تقلید سعدی برود شکست خورده‌است سخن را البته باید ازسعدی آموخت اما هرنویسنده باید بروش خود برودوداستان زاغ وکبک را تجدید نکند.

دراثبات دعاوی که کردیم حق این بود که ازسخن شیخ بزرگوارشاهد و مثال بسیاریاد کنیم اماچون این مقاله را مقدمه گلستان وبوستان قرارمی‌دهیم سراسر این دوکتاب را شاهد مدعای خود می‌آوریم وخوانندگان را دعوت می‌کنیم باینکه باتوجه بنکاتی که یاد کرده شد آثارشیخ را مکرر بخوانند وبخاطر بسپارند که ازعمربرخورداری تمام خواهند یافت.

***

درتمیم آنچه درمقدمه دربارهٔ سخن شیخ سعدی نگاشته‌ایم توجه می‌دهیم که نظم ونثرآن بزرگواردلالت دارد براینکه درآثار پیشینیان تأملی بسزا فرموده واز جهت لفظ ومعنی ازآنان استفاده کرده‌است وجزاین نمی‌تواند باشد چه هرگوینده ناچارسخن گفتن را از پیشینیان می‌آموزدومعانی راکه آنان پرورده‌اند درذخیرهٔ خاطرمی‌اندوزدوهمه‌باید چنین کنند واگرنکنند سخندان وسخن‌سرا نخواهند شد وشیخ سعدی گذشته ازاینکه مضامین بسیاری ازاشعارش ازشعرای عرب خاصه از متنبی اقتباس شده پیداست که بفردوسی وسنایی ونظامی وانوری وظهیرفاریابی و کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی ومقامات حمیدی ومواعظ خواجه عبدالله انصاری و منظومه‌ها وکتابهای معتبردیگرفارسی وتازی اعتنای تام داشته است واز بعضی از ایشان هم نام برده‌است در گلستان این‌عبارت دیباچه که می‌فرماید «یکی ازدوستان که درکجاوه انیس من بودی ودرحجره جلیس» بسیارشبیه است بعبارت آغاز مقامه نخستین ازمقامات حمیدی که می‌گوید «حکایت کرد مرا دوستی که درحضر مرا جلیس وهمدم بودودرسفر انیس هم وغم» وقطعهٔ «بس نامور بزیرزمین دفن کرده‌اند» درحکایت دوم ازباب اول بروش قصیدهٔ لامعی ازشعرای سدهٔ پنجم گفته شده که یکی ازابیاتش اینست

نوشینروان اگر چه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پی نوشینروان نماند

و بسیاری ازحکمتهای باب هشتم شباهت تام دارد به پندهاییکه درضمن حکایات کلیله ودمنه مندرج است

اقتباس عیب شمرده نمی‌شودوکاری است که همه گویندگان کرده ومی کنند ولیکن شیخ سعدی اقتباساتی‌هم که ازدیگران کرده غالباً از گویندگان پیشین بهتر ادا فرموده‌است ونیزاگراقتباس بسیار کرده قوه ابتکارش‌نیز بدرجهٔ کمال بوده و مقلد هیچکس واقع نشده‌است مثلاً صاحب مقامات حریری را می‌توان گفت حریری وبدیع‌الزمان همدانی تقلید کرده‌است واسدی طوسی مقلد فردوسی است ونظامی ازسنایی وفخر گرگانی وفردوسی تقلید کرده‌است وقصیده سرایان همه مقلد یکدیگرند اما شیخ سعدی نه گلستان را بتقلید کسی تصنیف کرده ونه در بوستان مقلد واقع شده ونه قصاید وغزلیاتش بتقلید سخن سرایان پیشین است و درهرنوع ازسخن که وارد شده ابتکارفرموده است.

اما اقتباسها وتقلیدهاییکه گویندگان دیگر ازشیخ کرده‌اند بحساب وشمار نمی‌آید وحاجت بتفصیل ندارد که هر کس بفارسی نثرنیکو نگاشته وغزل شیوا سروده پس از سدهٔ هفتم هجری دانسته یا ندانسته شاگرد شیخ سعدی است.

محمد علی فروغی - ۱۳۱۹

گلستان

از روی قدیمترین نسخه‌های موجود دردنیا

به از حال اسیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم که معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد
مگر نفس را که چندان مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند شعر

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن   وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت   خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی
در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده
که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران
دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران
و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که
متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان با رامل و پیران
و اقارب و جیران رسیده شعر

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی   زکات فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی   جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگرانرا میسر شود که مال مزکا دارند

گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر بودن که وقتی بسلامی برنجند
و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن
هنر ندیمانست و عیب حکیمان   بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار   بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن
صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد   بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست   بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند و گویند   شعر

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم و گر بجاه شما جهتی معین شود که
موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت بیرون آمدن نتوانم گفتم
عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان باشد بدین امید متعرض آن بیم شدن   شعر

کس نیاید بخانه درویش   که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی باش   یا جگربند پیش زاغ بنه

بنام خدای بخشاینده مهربان

ارجمندترین کتاب نظم فارسی شاهنامه فردوسی است وزیباترین کتاب نثر گلستان سعدی واین‌هردو کتاب به‌سبب همین که پسندیده خاص وعام‌شده در دست وپای مردم افتاده و گرفتاردستبرد نویسند گان وخوانند گان گردیده چنانکه من چندین سال باندازه‌ای که توانستم جست وجو کردم وسرانجام ناامید شدم از اینکه ازاین دو کتاب نسخه‌ای‌بیابم که بتوان گفت مطابق‌آنست که ازدست مصنف برآمده است.

گلستان که اینك منظورنظرماست، چنین می‌نماید که ازاوایل امروشایداز روزگارخود شیخ سعدی دراستنساخ دچارتحریف وتصرف شده ودیر گاهیست که ادبا به‌این‌معنی برخورده‌اند جزاینکه تا این اواخر ذهنها همواره متوجه بود به‌اینکه دراستنساخ سهووغلط رفته است ولیکن تأمل درنسخه‌های فراوان قدیم و جدیدمعلوم‌می‌دارد که بسیاری‌ازتحریفها عمدی بوده وهرکس گلستان رانوشته یا نویسانده است‌آن را موافق ذوق وسلیقهٔ خویش ساخته است چنانکه شاید دو نسخهٔ خطی ازاین کتاب یافت نشود که تماماً با یکدیگرمطابق باشند.

اینجانب از اول عمرمی‌دیدم ومی‌شنیدم کـه مغلوط بودن گلستان مورد توجه اهل فضل وادب گردیده وتصحیح این کتاب گرانبها از اموریست که‌آرزوی آن را دردل می‌پرورانند ولیکن غالباً از این نکته غافل بودند که این کاربحدس و

قیاس وبقوت فضل وسواد وذوق و سلیقه میسر نیست و چارهٔ منحصر آنست که نسخه‌های قدیمی که نزدیك به‌زمان شیخ بزرگوار نوشته شده و کمتر گرفتار دستبرد وتصرف نویسندگان گردیده باشد بدست آید ومأخذ قرارداده شود.

نخستین وشاید تنها قدم صحیحی که تاکنون دراین راه برداشته شده آن است که استاد گرامی آقای عبدالعظیم قریب گرکانی برداشته‌اند که گلستانی به‌خط بسیارخوش ـ که ممکن است به‌قلم میرعماد معروف باشد ـ بدست آورده‌اندونویسندهٔ آن درسال ۱۰۲۱ در پایان کتاب اظهار کرده است که ازروی نسخه‌ای که درسال ۶۶۲ به‌دست مصنف نوشته شده استنساخ نموده است وآقای قریب ازروی آن نسخه به‌طبع گلستان اقدام کرده مقدمه‌ای محققانه در ترجمهٔ حال شیخ سعدی ومقام بلنداو درسخن‌سرایی وچگونگی احوال گلستان مشتمل برتحقیقات بسیارسودمند ونیز توضیحاتی درآخر کتاب بر آن افزوده‌اند وشك نیست که این گلستان صحیح‌ترین نسخه‌ای است که تاکنون به‌چاپ رسیده وباآن مقدمه نفیس وتوضیحات همیشه باید مورد استفاده دانش‌طلبان باشد.

ولیکن پس از تأمل درآن ، ومطابقه با بعضی نسخه‌های کهنهٔ دیگر چنین به‌نظرمی‌رسد که آن نیز کاملاً مطابق‌با نسخه اصل گلستان نیست ونویسنده یاخود بازتصرف درعبارات‌شیخ را روا دانسته یا نسخه‌ای که از آن رونقل کرده بلاواسطه منقول ازخط شیخ نبوده ودرنسخه‌های واسطه تصرفات بعمل آمده وبنابراین‌هنوز به‌یافتن نسخهٔ صحیح گلستان باید چشم داشت.

در مسافرتهایی که من به اروپا نمودم به راهنمایی دوست دیرینه گرامی دانشمند خودآقای محمد قزوینی که مقامات علمی ایشان برهمه اهل فضل معلوم است ومحتاج به‌شرح وبیان نیست آگاه شدم که در کتابخانه ملی پاریس نسخه‌ای از کلیات‌سعدی موجود است که درسال ۷۶۸ نوشته شده وبالنسبه صحیح‌است.

این اکتشاف مشوق من‌شد که درامر گلستان به‌تحقیق پردازم آقای‌قزوینی لطف فرموده ازآن گلستان برای من عکس برداشتند در تهران هم دوستان

دانش‌پرور دراین باب‌یاری کردند ووزارت معارف نیزمساعدت وهمراهی‌فرمود وچندین نسخه کهنه گلستان بدست آمد که البته نسبت به گلستان‌های چاپی و نسخه‌هایی که‌دراین‌سیصد چهارصدسال گذشته نوشته شده صحیح‌تر بوداماهیچیك مقصود راکاملاً حاصل نمی‌نمود.

عاقبت‌دراصفهان یك‌نسخه یافت‌شد که‌به‌ذوق‌خوداینجانب وبه‌تصدیق‌بسیاری ازاهل بصیرت،می‌توان آن‌را صحیح‌ترین نسخه‌ای که تاکنون به‌نظرآمده دانست. هزار افسوس که یك نقص ویك عیب بزرگ دارد: نقص آن اینکه درچند جا چند صفحه ازآن افتاده وبه‌این واسطه قریب‌یك خمس ازتمام گلستان را فاقد است. عیب آن‌اینکه دارندگان این کتاب هم مانند بسیاری از کتاب مرض دخل‌وتصرف داشته ودربسیاری ازمواضع کلمات و عبارات را تراشیده وبه‌سلیقهٔ خود درست کرده‌اند یا جمله‌هایی برآن درمتن یا حاشیه افزوده‌اند ونیز این نسخه از غلط کتابتی هم خالی نیست یعنی اغلاطی داردکه نویسنده سهواً خطاکرده است.

از این دوسه فقره عیب و نقص که بگذریم این کتاب بهترین نسخه‌های گلستان به‌نظرمی‌رسد و گذشته از اغلاط کتابتی ومواضعی که درآن قلم برده‌شده است-وتشخیص بعضی‌ازآنها بآسانی وبعضی بدشواری ممکن است-شاید بتوان گفت‌که تقریباً مطابق است باآنچه ازقلم شیخ سعدی بیرون‌آمده است.

پس چنین بنظررسید که اکنون می‌توان نسخه‌ای از گلستان تهیه‌کرد که نسبتاً صحیح وبه‌قلم شیخ اجل نزدیك باشد وجناب آقای علی‌اصغرحکمت وزیر معارف واوقاف وصنایع مستظرفه که برای نشروترقی علم‌وادب سری پرشور دارند وازهیچ اقدام و اهتمامی دراین راه فروگذارنمی‌کنند، محرك‌اینجانب دراین امر شده اسبابی که برای حصول مقصود لازم بود فراهم نمودند یعنی هرنسخه از گلستان که هرجانشان داده شد به‌هروسیله بود عین یا عکس آن رابه‌دست‌آوردند وبه‌اختیاراینجانب گذاشتند علاوه براین آقای حبیب یغمایی ازاعضای بافضل وزارت معارف راکه دارای ذوق سلیم وطبع شاعری وعشق مفرط به‌کارهای‌ادبی

می‌باشند به‌دستیاری اینجانب گماشتند وایشان استنساخ وعملیات مربوط به‌چاپ وتصحیح وکلیهٔ زحمات را برعهده گرفته درامورمادی ومعنوی این کاربا اینجانب مساعدتـی بسزا نمودند وازهیچ نوع همکاری دریغ نداشتند از این رومن نظر به‌عشقی که به‌کتاب گلستان داشتم واسبابی که فراهم دیدم به‌این کاردست بردم و برای اینکـه بدرستی معلوم شود که درتهیهٔ این نسخه چه روش اختیـارشده است توضیحات ذیل را می‌نگارم:

نسخه اصفهان که وصف آن کرده آمد اصل ومتن قرارداده شد وکاملاً از آن تبعیت نمودیم مگردرمواضعی که غلط بودن آن‌را یقین کردیم ودراین مواردتجاوز از آن راجایز بلکه واجب شمردیم وآنچه ازروی نسخه‌های معتبردیگریافتیم بجای آن گذاشتیم واین مواضع هم دوقسم بود:

یکی آنکه غلط بودنش برحسب املا یا عیب ونقص کلمه وعبارت آشکاربود مانند«حاظر» بجای «حاضر»و«عمر» بجای «عمرو» و«مشاوراليه» بجای«مشاراليه» و«جهلت» بجای «جاهت» و«مخالفت» بجای «مخافت» وامثال آن.

دیگر مواضعی که غلط بودن آنها این اندازه آشکار نیست ولیـکن برحسب سیاق عبارت وذوق وملاحظه وزن شعر- مخصوصاً بـا اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنه معتبر دیگر- توانستیم مطمئن شویم کـه درآن نسخه غلط واقع شده است. مانند اینکه بجای «ارکان دولت پسندیدند» نوشته شده است «ارکان دولت پسندید» و بجای «شکرنعمت بگفتم‌وزمین خدمت ببوسیدم» نوشته شده است «شکرخدمت بگفتم وزمین‌خدمت ببوسیدم» و بجای «ازنیك وبد اندیشه واز کس غم‌نیست» نوشته شده است «ازنیك وبد واندیشه واز کس غم نیست» وازاین قبیل.

معهذا در این قسمت باز ازتجاوز ازمتن تا می‌توانستیم خودداری کردیم و ذوق وسلیقهٔ خودرا حاکم‌قرارندادیم مگردرمواردی که به‌نظرما آشکار و حتم بود که نسخه اصل غلط است. باوجود این به‌احتیاط اینکه مبادا فهم وذوق مـا به‌خطا رفته باشد وبرای‌اینکه خوانندگان ازتمام آن‌متن کاملاً آگاه‌باشند وبتوانندحکومت

کنند. هرجاکه ازآن تجاوز کرده‌ایم درحاشیه نسخهٔ اصل را به‌دست داده‌ایم و آنجاکه درحاشیه حرف «ص» گذاشته شده، علامت آن است که درنسخه اصل چنان بوده وما درآن تصرف کرده‌ایم.

ازاین موارد گذشته تخلف ازنسخه‌ای که آن را اصل قرارداده‌ایم جایز نشمردیم؛ هرچندگاهی نسخه‌های دیگرمی‌دیدیم که به‌نظر بهترمی آمد وباآنکه بعضی ازدوستان ازاین جهت تأسف می‌خوردند بلکه سرزنش می کردند ازشیوهٔ خوددست برنداشتیم زیرا بنای ما براین نبود که گلستان را مطابق ذوق وسلیقهٔ خود ترتیب دهیم وهیچ نسخهٔ دیگرراهم نیافتیم که بیش ازنسخه اصفهان لایق اعتماد واتکاباشد تا به‌تعبداز آن متابعت کنیم. فقط برای اینکه خاطرخوانندگان از اختلاف نسخه‌ها مستحضر باشدوبتوانند حکومت کنند، هرجانسخه‌ای به‌نظرما برنسخهٔ اصل مرجح یالااقل باآن مساوی بود ـ خاصه مواردی که اکثر نسخه‌های معتبر برآن منوال دیده می‌شد ـ در حاشیه نسخه بدل قرارادادیم وازتوسعهٔ این نسخه‌بدلها هم پرهیز کردیم زیرااختلاف نسخ به‌اندازه‌ای فراوان‌است که تعرض همه زیانش بیش‌ازفایده، وفرع‌زاید براصل می‌نمود.

واما درقسمتهایی که نسخه اصفهان ناقص‌بود به‌نسخه‌های کهنه دیگرمراجعه کردیم وچون هیچیك راچنانکه اشاره شد قابل‌اعتماد تام نیافتیم درموارداختلاف به‌متابعت‌ازاتفاق یااکثرنسخ اکتفا کردیم وذوق‌وسلیقه خودرااکمترحاکم‌ساختیم.

حاصل اینکه کتابی راکه به‌نظرخوانندگان می‌رسد نسخهٔ صحیح گلستان، چنانکه ازقلم شیخ سعدی به‌درآمده است معرفی نمی کنیم واصلاً نمی‌دانیم به‌چنین آرزویی می‌توان رسید یانه ولیکن تصورمی کنیم نسبتاً به‌آن آرزونزدیك شده‌ایم وشاید بتوان گفت آنچه ازقلم شیخ درآمده ازاین متن یانسخه بدلهایی که متعرض شده‌ایم، بیرون نیست. معهذا همواره باید امیدواربود که نسخه‌های بهتروصحیح‌تر بدست‌آید وهرکس ماترابه‌چنین چیزی رهبری کند که‌ازاین پس بتوانیم این‌نسخه‌را بهبودی دهیم وتکمیل کنیم مایهٔ امتنان، وبه‌ادبیات فارسی خدمتی بسزا خواهدبود.

چنانکه نسبت به‌همین متن ونسخه بدلهایی که اختیار کرده‌ایم هر کس نظر انتقادی بکند. اگرچه با تازیانه سرزنش همراه باشد باکمال امتنان نگریسته وبا نهایت بیطرفی مورد استفاده قرارخواهیم داد وخوانندگان محترم را متوجه می‌سازیم که ازاقدام به‌طبع این گلستان مانه استفاده مادی درنظرداشتیم نه‌کسب شهرت و اعتبار، وفقط ازراه تعشق‌به گلستان وبه‌آرزوی رسیدن به‌نسخهٔ صحیح‌تری‌از آن، تحمل این زحمت را برخودهموار کردیم وبیش از خود شیخ سعدی در تصنیف کتاب، ازعمر گرانمایه برآن خرج نمودیم وامیدواریم کسانی که گلستان راقابل تعشق می‌دانند ومیسرشان می‌شود شخصاً یا به‌یاری خود ما ازاصلاح وتکمیل‌این نسخه برای چاپهای‌آینده دریغ ننمایند.

درصورت ظاهراین کتاب هم تصرفی کرده‌ایم وآن این است که برحسب معمول اشاره به‌بیت ومصرع وقطعه وامثال آن نکرده‌ایم زیرا اولاً یقین‌نیست که خود شیخ سعدی این‌کاررا کرده واحتمال قوی می‌رودکه این اشارات را بعدها استنساخ‌کنندگان افزوده باشند وفرضاًکه چنین نباشد این اشارات زمانی واجب بوده‌که شعرونثررا باهم یکسره می‌نوشتند ومطالب را ازهم جدا نمی‌ساختند.

دیگر اینکه در دیباچه عناوین مانند: «سبب تألیف کتاب» و «عذرتقصیر خدمت» و«ذکرامیرکبیر» وامثال آن را، ودرباب هشتم عناوین «حکمت» و«پند» و«نصیحت» ومانندآن را حذف کردیم زیرا ازتأمل ومطابقه نسخه‌ها بر ما یقین شد که این عناوین را شیخ سعدی ننوشته واگرهم چیزی نوشته غیرازاین بوده است چنانکه دربارهٔ اتابك ابوبکروپسراو که هنگام تصنیف کتاب زنده بوده‌اندوسعدی گلستان رابه‌نام ایشان موشح ساخته است «رحمة‌الله‌علیه» ومانندآن نوشته‌اندودر نسخهٔ بسیارکهنه‌ای که متأسفانه یك ورق بیشترازآن باقی نمانده بود درجایی که معمولاً «سبب تألیف‌کتاب» عنوان‌کرده‌اند چنین عنوان دیده شد: «پندازپشیمانی خوردن ازدنیا» ودرهرحال چون این عنوانها اهمیت وفایده نداردویقیناً ازقلم‌شیخ نیست حذف آنها را سزاوارتردانستیم.

***

اینك چند کلمه هم از نسخه‌های مهم که در دست داشته‌ایم و دوستانی که در این باب مساعدت کرده‌اند می نگاریم:

نسخه اصفهان که متن این گلستان قرار داده شده متعلق بود به آقای ابوالحسن بزرگزاد وایشان بی‌مضایقه نسخهٔ نفیس خودرا مدتی‌مدید به‌ماتفویض کردند وتوفیق یافتن ما درتنظیم این کتاب به‌مساعدت ایشان آسان گردید.

پس از نسخهٔ آقای بزرگزاد نسخه‌ای که از همه صحیح‌تر به‌نظر می آمد متعلق بود به آقای مجدالدین نصیری که بقاعده درمائه هشتم نوشته شده باشد. ولیکن متأسفانه آن نسخه نیزمانند نسخه اصفهان هم‌ناقص بود هم دستخوش تصرف وتحریف شده وبسیاری از کلمات وعبارات آن را تراشیده وعوض کرده‌اند.

پس‌از آن بهترین نسخه آن‌بود که ازروی نسخهٔ کتابخانه ملی پاریس عکس برداشته شده وپیش ازاین مذکورداشتیم.

آقای صادق انصاری عضووزارت معارف هم یك نسخه کلیات خطی به‌اختیار ما گذاشتند که در ۷۹۴ نوشته شده وبااینکه ناقص و مغلوط بود از آن استفاده کردیم.

نسخه‌ای که در کتابخانه سلطنتی به‌خط بسیارخوش وتذهیب عالی وجلد گرانبها موجود است ورقم یاقوت مستعصمی دارد نیزمورد استفاده گردیده‌است و درچگونگی این نسخه تحقیقاتی هست که چون مفصل می‌شود به‌موقع مناسب‌تری محول می نماییم.

آقای اسمعیل امیرخیزی که ازعاشقان گلستانند ودرمراجعه به‌نسخ قدیم اهتمام بسیار ورزیده‌اند راهنمایی‌ها کرده ویك نسخه گلستان که بالنسبه کهنه وصحیح بود نیز به‌اختیارما گذاشتند.

درضمن اینکه مشغول تهیه این نسخه بودیم آگاهی حاصل شد که دونسخه از گلستان درلندن موجود است بسیار کهنه وممکن است مورد استفاده باشد.

برای این که عمل خود را تکمیل کرده باشیم دستور عکس‌اندازی از آن دو نسخه هم داده شد و مقارن اتمام کتاب آن عکسها رسید.

یکی از آن دو نسخه در سال ۷۲۰ نوشته شده و متعلق به لرد گرینوی انگلیسی بوده وجزء متروکات او می‌باشد. نسخهٔ دیگر در سال ۷۲۸ نوشته شده و متعلق به کتابخانه ادارهٔ هند است.

مشاهدهٔ این هردو نسخه عقیده‌ای را که درصدر این مقدمه اظهار داشته‌ایم که گلستان از اوایل امر دستخوش تصرفات گردیده، تأیید کرد زیرا هرچند اولی کمتر از سی سال و دومی کمتر از چهل سال پس از وفات شیخ سعدی نوشته شده آن‌هردو گذشته از غلطها وسهوهای کتابتی با آنکه فقط هشت سال از یکدیگر فاصله دارند باهم وبانسخه‌های کهنه دیگر اختلافاتی‌دارند که جز تحریف وتصرف عمدی محمل دیگر برنمی‌دارد.

درهر حال نسخه‌لرد گرینوی از نسخ گلستان که تاریخ کتابتش معلوم است کهنه‌ترین نسخه‌ای‌است که تاکنون به‌نظر اینجانب رسیده وهرچند نه‌خالی از غلط کتابتی است ونه اطمینان می‌توان داشت که ازتحریف وتصرف عمدی مبری‌بوده باشد ازجهت نزدیك بودن‌به‌قلم شیخ سعدی تقریباً درعرض نسخه‌آقای‌بزرگزاد است و بنابراین از اختلافاتی که بااین نسخه دارد آنچه را قابل توجه دانستیم متعرض شدیم.

نسخه کتابخانه هند باآنکه یکی ازقدیمترین نسخه‌هاست این حیثیت را ندارد واز آن کمتر استفاده کردیم وچون این هردو نسخه موقعی به‌دست ما آمد که چاپ کتاب نزدیك به‌اتمام بود نسخه بدلهایی را که ازاین دو کتاب اختیار کردیم جداگانه به‌آخر کتاب ضمیمه نمودیم تامورد استفاده عموم گردد واگر این کتاب به تجدیدطبع رسید آن اختلافات را هم درپاورقی به‌نسخه بدلهای دیگر ملحق خواهیم ساخت.

از نسخه‌بدلهایی که اختیار کرده‌ایم هر کدام درنسخه‌های متعددیافت شده

ذکر مأخذ آنها را لازم ندانستیم، و در آنچه اختصاص به نسخهٔ کتابخانه سلطنتی داشت علامت «س» گذاشتیم. و در آنها که نسخه پاریس در آن منفرد بود علامت «پا» گذاشتیم و در نسخه‌های دیگر وجوهی که اختصاصی و قابل تعرض باشد نیافتیم.

چون منظور ما از تنظیم این نسخه فقط نزدیك شدن به حقیقت گلستان بود و به صورت چندان توجه نداشتیم در رسم الخط اهتمامی نورزیدیم و هرچه امروز معمول است بکاربردیم والبته اهل فضل می‌دانند که در کتابهای فارسی درمائه هفتم وهشتم میان دال وذال تفاوت می گذاشتند و«پ» و«چ» را با «ب» و«ج» یکسان، و «که» و«چه» را «کی» و«چی» می‌نوشتند وبعضی شیوه‌های دیگر از این قبیل در تحریر داشتند که به شرح آنها حاجت نیست. چیزی که قابل ذکر می‌دانیم این است که درنسخه اصفهان «توانگر» همه جا «تونگر» نوشته شده چنانکه نمی‌توان ساقط بودن الف را برغفلت وغلط کتابتی حمل نمود.

دیگر اینکه کاتب در کلماتی مانند «هوی» و«مجری» مقید به رسم الخط عربی نشده و«هوا» و«مجرا» نوشته است چون کتاب فارسی است این روش را بی‌ضرر دانسته پیروی کردیم وچون این نسخه متن کتاب ما قرارداده شده یك صفحه از آن را عکس انداخته عیناً به این مقدمه ملحق ساختیم و تکمیل آگاهی را می گوییم که آن نسخه به صورت بیاض است.

به توضیح مشکلات وایراد تحقیقات وتنظیم فهرست‌ها ومانند آن نیز دست نبردیم چه منظور ما تنظیم متن گلستان بود وبس وآن کارها را که البته مفید و لازم است دیگران بهتر از ما کرده وخواهند کرد فقط از آقای یغمایی خواهش کردیم تحمل زحمت نموده فهرستی از اسامی اعلام که در گلستان مذکور است ترتیب دادند وآن را به آخر کتاب ملحق ساختیم.

درخاتمه برای ادای حق می‌نگاریم که سپاسگزاری ما درانجام این امر که شاید خدمتی به ادبیات ایران باشد اول به جناب آقای وزیر معارف است که درواقع

مؤسس شدند و اسباب فراهم کردند سپس نسبت به بزرگوارانی که اسم بردیم و به تسلیم نسخه‌های خود ما را دراین کاریاری نمودند.

محمد علی فروغی

اول اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۵۶

مطابق ۱۳۱۶ شمسی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّوجلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی[1] که فرو می‌رود ممدّ حیاتست و چون برمی آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعمَلوا آلَ داودَ شُکْراً وَقَلیلٌ مِن عِبادِیَ الشَّکورُ

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب | گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی[2] بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات

۱- س: نفس. ۲- زمردین.

نبات درمهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع[۱] کلاه شکوفه برسر نهاده عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته[۲]

ابر وباد ومه وخورشید وفلك درکارند تاتونانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته وفرمانبردار شرط انصاف نباشدکه توفرمان نبری

درخبرست از سرورکاینات ومفخرموجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صَلّی اللهُ عَلَیهِ وسَلَّم

شَفیعٌ مُطاعٌ نَبِیٌّ کَریم قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ[۳] وَسیم

چه غم دیوار امت راکه دارد[۴] چون توپشتی بان[۵]
چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان

بَلَغَ الْعُلیٰ بِکَمالِه کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِه حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِه صَلّوا عَلَیهِ وَآلِه

هرگاه که یکی از بندگان گنه کارپریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزدتعالی در وی نظرنکند بازش بخواند باز[۶] اعراض کند بازش بتضرع وزاری بخواندحق سبحانه وتعالی فرماید یامَلائکَتی قَداستَحییْتُ مِن عَبدی وَلَیسَ لَهُ غَیری فَقَدْ غَفَرتُ لَهُ دعوتش را اجابت کردم وحاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین ولطف خداوندگار گنه بنده کرده است و اوشرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ماعَبَدناكَ حَقَّ عِبادَتِك وواصفان حلیه

۱- ص: موسم نوروز؛ پا: موسم گل. ۲- نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تاصفحهٔ ۱۹ (درحسن معاشرت وآداب...) ۳- بسیم ۴- باشد. ۵- پا: پشتی‌وان.
۶- دیگربار.

جمالش بتحیر منسوب که ماعَرَفْناكَ حقّ مَعرِفَتِكَ

گر کسی وصف او زمن پرسد — بیدل از بی‌نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند — برنیاید زکشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فروبرده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازاین معامله[1] باز آمد یکی ازدوستان[2] گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتراز خیال وقیاس و گمان و وهم — وزهرچه گفته‌اند و شنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان دراول وصف تومانده‌ایم

****

ذکر جمیل سعدی که درافواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته وقصب الجیب[3] حدیثش که همچون شکرمی‌خورند ورقعه منشآتش که چون کاغذ زرمی‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایره زمان وقایم‌مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابك اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظِلّ اللهِ تَعالیٰ فی اَرضِه رَبِّ ارض عَنهُ وَأَرضِه بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص وعوام بمحبت او گراییده‌اند که اَلنّاسُ عَلی دینِ مُلوكِهِمْ

۱- آنکه که ازاین حالت.. ۲- اصحاب، محبان. ۳- س: قصب السبق

زانگه که ترا برمن مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی درحمام روزی — رسید از دست محبوبی[۱] بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّهمّ متّعِ المسلمینَ بطولِ حیاتِه وَضاعِف جمیل حَسَناتِه وَارفَع دَرَجَةَ اَوِدائه وَ وُلاته ودَمّر عَلی اَعدائه وَشُناته[۲] بِماتُلی فِی القرآن من آیاتِه اَللّهُمَّ آمن بَلَدَهُ وَاحفَظ وَلَدَه

لَقد سَعِدالدُنیا بِه دام سَعْدُهُ — وَاَیّدَهُ المَولیٰ بِاَلوِیَة النَّصرِ

کَذٰلِکَ یَنشأ لینَةُ[۳] هُوَ عِرقُها — وَحُسنُ نَباتِ الارضِ مِن کَرَمِ البَذرِ

ایزد تعالی وتقدس خطه پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگهداراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا برسرش بود چو تویی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك — مانند آستان درت مأمن رضا

برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر — برما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس — چندانکه خاك را بود و باد را بقا

***

یك شب[۴] تأمل ایام گذشته می کردم و برعمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر می‌رود نفسی — چون نگه می کنم[۵] نماند بسی

۱- مخدومی. ۲- وشاته. ۳- دوحة. ۴- یك روز. ۵- می کنی.

ای که پنجاه رفت و درخوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را زسبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت ومنزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعداز تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم ودامن صحبت فراهم چینم ودفتراز گفتهای پریشان بشویم ومن بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکمٌ — به از کسی که نباشد زبانش اندرحکم

تایکی ازدوستان که در کجاوه انیس من بود[1] ودرحجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد وبساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم وسراز زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کردو گفت

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیك اجل در رسید — بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی[2] ازمتعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند تو نیزاگرتوانی سرخویش گیر و

۱- بودی. ۲- یکی.

راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیارم وقدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت[۱] مألوف وطریق معروف[۲] که آزردن دوستان جهلست وکفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست ونقض[۳] رای اولوالالباب ذوالفقار علی درنیام وزبان سعدی درکام

زبان در دهان ای خردمند[۴] چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروشست یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان ازمکالمه اودرکشیدن قوت نداشتم وروی ازمحاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یارموافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم[۵] وتفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیع که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان — چون جامه عید نیکبختان
اول اردی‌بهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچوعرق برعذارشاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی ازدوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا برخاکش ریخته وعقدثریا ازتاک آویخته

رَوضةٌ ماءُ نَهرِها سَلسال — دَوحةٌ سَجعُ طَیرِها مَوزون

۱- برعادت. ۲- معهود. ۳- عکس. ۴- دردهان خردمند. ۵- گفتیم.

آن پُراز لالهای رنگارنگ — وین پُرازمیوه‌های گوناگون
باد در سایه درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطرباز آمدن بررای نشستن[۱] غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده ورغبت[۲] شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی وعهد گلستان را وفایی نباشد وحکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران[۳] کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که بادخزان را برورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان[۴] عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه‌کار آیدت زگل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج‌روز وشش[۵] باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این[۶] بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که اَلکَریمُ اِذاوَعَدَ وَفا فصلی در[۷] همانروز اتفاق بیاض افتاد درحسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید ومترسلان را بلاغت بیفزاید فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید دربارگاه شاه‌جهان‌پناه سایه کردگار وپرتولطف پروردگار ذخرزمان وکهف امان المؤیدُ من السماءِ المنصورُ علی الاعداءِ عضدُالدولةالقاهرة سراجُ‌الملة الباهرة جمالُ‌الانام مفخرُالاسلام سعدُبن الاتابک الاعظم شاهنشاه‌المعظم مولی ملوک‌العرب والعجم سلطان‌البروالبحر وارث ملک‌سلیمان مظفرالدین ابی‌بکربن سعدبن زنگی اَدامَ‌اللهُ اِقبالَهُما وَضاعَفَ جلالَهُما وَجَعَلَ‌اِلی کُلِ خیرٍمآ لَهُما وبکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

۱- که‌رای بازآمدن بر نشستن. ۲- یا، عزم. ۳- خاطران. ۴- روزگار، ایام، آسمان. ۵- روزپنج وشش. ۶ - این سخن. ۷- فصلی دو.

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

***

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که[1] متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص[2] فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف أجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست[3]

بهریك از سایر بندگان[4] حواشی خدمتی متعین[5] است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند درمعرض خطاب آیند ودرمحل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر واداء چنین[6] خدمتی درغیبت اولیتراست که درحضور که آن بتصنع نزدیك است واین از تکلف دور[7]

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

۱- مگر آنکه. ۲- بعد از خواص درمتن این کلمه است: (بادبك) که معلوم نشد چیست ودرنسخه پاریس همین کلمه (بالجود است) و درنسخ دیگر نیست. ۳- س: طاعتش می کنند دشمن و دوست. ۴- بندگان و. ۵- معین. ۶- وچنین. ۷- ص: دور باجابت مقرون باد.

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند[1] اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنابر آنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان[2] در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی[4] است[3] یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی[4] بگفتار دم نکو گوی گر[5] دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتراست از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در[6] جوهریان جوی نیارد[7] و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بردامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد[8]
سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وآنگهی گفتار پای‌بست آمده است و پس دیوار

۱- کنند ور نکنند. ۲- از حکماء هند. ۳- ص، بطی داشت. س: پر بطی است.
۴- بی‌تأمل. ۵- ص، گوی و گر. ۶- در بازار. ۷- نیرزد. ۸- س، دشمن از هر طرف بدو تازد.

نخل بندی دانم ولی نه در بستان و شاهدی فروشم ولیکن[۱] نه در کنعان لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان[۲] که تا جای نبینند پای ننهند قَدِّمِ الخروجَ قبلَ الوُلُوج مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش | لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رَحِمَهُمُ الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر[۳] گرانمایه بر و خرج[۴] موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب | زما هر ذره خاك افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما بازماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت[۵] | کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا براین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد[۶]

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

۱- ولی. ۲- ص، نابینا آن ۳- و برخی عمر. ۴- بعضی نسخ جمله بعد را ندارد. ۵- پا: ازروی رحمت، روزی بخواند. ۶- این عبارت در نسخه متن با قلم‌خوردگی زیاد چنین است: «... مصلحت داند تا مرین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتد ازان مختصر آمد تا بملال نانجامد.» و در نسخه‌های دیگر هم با تبدیل کلمه «علیا» به «غلبا» اقسام دیگر نوشته‌اند چون در یکی از نسخه‌های کتابخانه پاریس بجای «مر» «بر» نوشته شده بنظر آمد که باید صحیح عبارت این باشد که ما اختیار کرده‌ایم.

باب سوم درفضیلت قناعت

باب چهارم درفواید خاموشی

باب پنجم درعشق وجوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم درتأثیر تربیت

باب هشتم درآداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوش بود   زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد مـــا نصیحت بـــودو گفتیم   حوالت بـا خـــدا کردیم ورفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت[1] نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

اِذا یَئِسَ الانسانُ طالَ لِسانُهُ | کَسِنّورٍ مَغلوبٍ یَصولُ عَلَی الکَلبِ

ملک پرسید چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید[2] وَالکاظمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ الناسِ ملک را رحمت آمد واز سرخون اودر گذشت[3] وزیر دیگر که ضد اوبود گفت ابنای جنس ما را نشاید درحضرت پادشاهان[4] جز براستی سخن گفتن این[5] ملک را دشنام داد وناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم

۱- درحالت. ۲- می گوید. ۳- پا: برخاست. ۴- پادشاه. ۵- او، این مرد.

آمدو گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود وبنای این برخبثی[1] وخردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی[2] فتنه‌انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس دل اندرجهان‌آفرین بند و بس

مکن تکیه برملك دنیا و پشت که‌بسیار کس‌چون‌تو پروردو کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاك چه برتخت مردن چه برروی خاك

حکایت

یکی ازملوك خراسان‌محمود‌سبکتکین‌را بخواب‌چنان دید[3] که‌جمله وجوداو ریخته بود و خاك شده مگرچشمان او که همچنان در[4] چشم‌خانه همی گردید ونظر می‌کرد سایرحکما از تأویل این[5] فروماندند مگردرویشی که بجای‌آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند کزهستیش بروی زمین‌بر، نشان نماند

وان[6] پیرلاشه را که سپردند زیر گل[7] خاکش‌چنان‌بخورد کزواستخوان‌نماند

زنده است نام فرخ نوشین‌روان بخیر گرچه بسی گذشت که‌نوشین‌روان‌نماند

خیری کن ای فلان وغنیمت شمارعمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

۱- س: که آنرا روی درمصلحتست واین را بروحشت. ۲- پا: دروغ مصلحت‌آمیز به از راست. ۳- بخواب دید. ۴- مگر چشمان‌که در. ۵- آن. این خواب.
۶- این‌کلمه درنسخه متن تراشیده شده ومعلوم نیست دراصل چه بوده چنین‌می‌نماید‌که نیز بوده. س: لاشه نیز را. ۷- خاك.

حکایت

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران[۱] بلند و خوب‌روی باری پدر بکراهت و استحقار در و نظر می‌کرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که[۲] نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ

اَقَلُّ جِبالِ الاَرضِ طورٌ وَ اِنَّهُ — لَاَعظَمُ عِندَاللهِ قَدراً وَ مَنزِلاً

آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری[۳] بابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود — همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند[۴] و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی[۵] — باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب[۶] دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دوطرف روی[۷] در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود[۸] گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می‌کند — روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت[۹]

۱- برادرانش. ۲- به از. ۳- روزی. ۴- ص، پسندید، بپسندیدند. ۵- هر بیشه گمان مبر که خالی است - ن. ۶- پا: نزدیکی. ۷- س: چون دو لشکر روی. ۸- بود و.

۹- نسخه متن از اینجا ندارد تا حکایت سرهنگ‌زاده‌ای بر در سرای اغلمش (توانگری بهنر است...).

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که‌سپاه دشمن بسیار[۱] بود[۲] واینان اندك جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زدو گفت‌ای‌مردان بکوشیدیاجامه زنان‌بپوشید[۳] سواران رابگفتن اوتهور زیادت گشت[۴] وبیکبارحمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بردشمن ظفریافتند ملك سروچشمش ببوسید ودر کنار گرفت وهرروز[۵] نظربیش کرد تاولیعهدخویش کرد برادران حسدبردند وزهردرطعامش کردندخواهر[۶] ازغرفه بدید دریچه‌برهم زدپسردریافت ودست ازطعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند وبی‌هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدررا ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند وگوشمالی[۷] بواجب بداد پس هریکی‌را ازاطراف بلادحصه[۸] معین کرد تافتنه بنشست ونزاع برخاست که ده[۹] درویش‌در گلیمی بخسبند ودوپادشاه دراقلیمی نگنجند

نیم نانی گرخورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته ورعیت بلدان ازمکاید ایشان مرعوب ولشکرسلطان‌مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع[۱۰] ازقله

۱- بیشمار. ۲- بودند. ۳- تاجامه زنان نپوشید. ۴- پا: سواران بگفتن او تهور کردند. ۵- و هرروزش. ۶-خواهرش. ۷-گوشمال. ۸- حصه‌مرضی. ۹- دو. ۱۰- معین.

کوهی گرفته[۱] بودند وملجأ ومأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی شخصی[۲] براید زجای

وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن ببیل — چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن براین مقررشد که یکی[۳] بتجسس ایشان برگماشتند وفرصت نگاه می‌داشتند تا وقتی که برسرقومی رانده بودند ومقام[۴] خالی مانده تنی چند مردان واقعه‌دیده جنگ[۵] آزموده را بفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند شبانگاهی[۶] که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح ازتن بگشادند[۷] ورخت وغنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر[۸] سرایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت

قرص خورشید در سیاهی شد[۹] — یونس اندر دهان ماهی شد[۹]

مردان دلاور از کمین بدرجستند ودست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت[۱۰] فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک رابوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این پسرهنوز[۱۱] از باغ زندگانی برنخورده واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق[۱۲] خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم

۱- بدست آورده. ۲- مردی. ۳- پا، وجمعی. ۴- بقعه. ۵- کار. ۶- شبانگاه.
۷- سلاح بگشادند. ۸- در. ۹- بود، رفت. ۱۰- همه را کشتن. ۱۱- همچنان.
۱۲- بکرم اخلاق.

کشید[1] وموافق رای بلندش نیامد و گفت،

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل راچون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن واخگر گذاشتن و افعی کشتن وبچه‌نگه داشتن کارخردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز ازشاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طَوعاً وکرهاً بپسندید وبرحُسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام مُلکه فرمود عین حقیقت است که اگر درصحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی ویکی ازایشان شدی اما[2] بنده امیدوار است که درصحبت[3] صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان[4] گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد[5] درنهاد اومتمکن نشده ودرخبرست کُلُّ مَولودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطرَةِ فَاَبَواهُ یُهَوِّدانِه وَ[6] یُنَصِّرانِه وَ[6] یُمَجِّسانِه،

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت[7] ومردم شد

این بگفت وطایفه‌ای از ندمای ملك باوی بشفاعت یارشدند تا ملك ازسر خون[8] اودر گذشت و گفت بخشیدم[9] اگرچه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب[10] سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

۱- آورد. ۲- گرفتی اما. ۳- بعشرت. ۴- نیکان. ۵- عنادآن گروه. ۶- او
۷- پی مردان دوید. ۸- آزاد، خون وآزار. ۹- س: بخشیدم و. ۱۰- دیدم بسی آب ز.

فی‌الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند[۱] و استادان[۲] بتربیت او نصب کردند[۳] تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت.

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی　　　ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست　　　در باغ لاله روید و در[۴] شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد　　　درو تخم و عمل[۵] ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست　　　که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی　　　می‌تافت ستاره بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و[۶] معنی داشت و خردمندان

۱- بر آورد.　۲- واستاد ادب را.　۳- بتربیتش برگماشت.　۴- روید وز.　۵- تخم عمل.
۶- و کمال.

گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال وبزرگی بعقل[۱] نه بسال ابنای جنس او برمنصب اوحسد بردند وبخیانتی متهم کردند ودر کشتن اوسعی بی‌فایده نمودند دشمن چه زند چومهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان درحق تو[۲] چیست گفت درسایه دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسود راکه راضی[۳] نمی شود الا بزوال نعمت من واقبال ودولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود راچه کنم کوزخود به‌رنج درست
بمیر تا برهی ای‌حسود کین رنجیست / که ازمشقت آن جزبمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم / چشمه آفتاب را چه گناه
راست‌خواهی هزارچشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم[۴] حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجوروا ذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق ازمکاید[۵] فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم‌شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان زور آوردند

هرکه فریادرس روزمصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که‌بیگانه[۶] شود حلقه بگوش

باری بمجلس اودر کتاب شاهنامه همی[۷] خواندند درزوال مملکت[۸] ضحاك وعهد فریدون وزیر ملک راپرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملک و

۱- بخردست. ۲- باتو ۳- درنسخه متن ازکلمه راضی اول تاراضی دوم افتاده است.
۴- یکی ازملوك عرب. ۵- مکاده. ۶- آزاد. ۷- با: درمجلس اوشهنامه می. ۸- ملك.

حشم نداشت چگونه برومملکت مقررشد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند وتقویت کردند وپادشاهی یافت گفت ای ملك چو[1] گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تومرخلق را پریشان برای چه می‌کنی مگرسر پادشاهی کردن نداری[2]

همان به که لشکربجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه ورعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید[3] تابرو گرد آیند ورحمت تا درپناه دولتش ایمن نشینند وترا این هردونیست

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند | پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیرناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید وبزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند وملك پدرخواستند قومی که ازدست تطاول اوبجان آمده بودند وپریشان شده برایشان گرد آمدند وتقویت کردند تا ملك ازتصرف این بدررفت وبرآنان مقررشد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روزسختی دشمن زورآورست

بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زآنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی باغلامی عجمی درکشتی نشست وغلام، دیگر[4] دریا را ندیده بود

۱- چون. ۲- پادشاهی نداری. ۳- ص: کرم تا. ۴- هرگز.

ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملك ازو منغص بود چاره ندانستند[1] حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش[2] گرفتند وپیش کشتی آوردند بدودست درسکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت ملك را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمی‌دانست همچنین قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر — تا[3] آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمزرا گفتند وزیران پدررا چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من دردل ایشان بی کرانست وبرعهدمن اعتماد کلی ندارند ترسیدم ازبیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکما را کاربستم که گفته‌اند

از آن کز تو ترسد بترس ای‌حکیم — وگر با چنو صد بر آیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

۱- نداشتند هم خوانده می‌شود. ۲- ص: موش. ۳- با.

حکایت

یکی ازملوك عرب رنجوربود درحالت پیری وامید[۱] زندگانی قطع کرده که سواری ازدردرآمد وبشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیرآمدند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملك نفسی سردبرآورد و گفت این مژده مرانیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

بدین امید بسرشد دریغ عمر عزیز — که آنچه دردلم است ازدرم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبرعلیه السلام معتکف بودم درجامع دمشق که یکی[۲] ازملوك عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد ونمازودعا کردوحاجت خواست

درویش وغنی بنده این خاك درند — وآنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت ازآنجا که همت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری[۳] همراه من کنند[۴] که ازدشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بررعیت ضعیف رحمت کن تا ازدشمن قوی زحمت نبینی

۱- اززندگی. ۲- دمشق یکی. ۳- همتی. ۴- کنید.

بـبـازوان تـوانـا و قـوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشایـد — که گر زپای درآید کسش نگیرددست
هرآنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش پنبه بـرون آرو داد خلق بـده — وگرتو می ندهی داد روزدادی هست

بنی آدم اعضـای یکدیگرند — که درآفرینش ز یك گوهرند
چوعضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوهـا را نمـاند قرار
توکز محنت دیگران بی غمـی — نشاید کـه نامت نهنـد آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه دربغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کـردند بخواندش و گفت دعـای خیری برمن بکن گفت خدایا جـانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا وجمله مسلمانان را

ای زبـردست زیـر دست آزار — گرم تا کـی بماند این بـازار
بچه کـار آیدت جهـانداری — مردنت به کـه[1] مـردم آزاری

حکایت

یکی ازملوك بی انصاف پارسایی را پرسید ازعبادتها کدام فاضل ترست گفت ترا خواب نیم روز تا درآن یك نفس خلق را نیازاری

ظالـمی را خفته دیدم نیـم روز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر ازبیداری است — آن چنـان بد زندگـانی مرده به

۱- به ز.

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی درعشرت روز کرده بود ودرپایان مستی همی گفت[۱]

مارا بجهان خوشتر ازین یك دم نیست کز نیك وبد[۲] اندیشه واز کس غم نیست

درویشی بسرما برون خفته بودو گفت[۳]

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست

ملك را خوش آمد صره‌ای هزار دینار ازروزن برون داشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك را برحال ضعیف اورقت زیادت شد وخلعتی بر آن مزید کرد وپیشش فرستاد درویش مر آن نقد وجنس را باندك زمان بخورد وپریشان کرد وباز آمد

قرار بر[۴] کف آزادگان نگیرد مال نه صبر دردل عاشق نه آب درغربال

درحالتی که ملك را پروای اونبود حال بگفتند بهم بر آمد وروی ازو درهم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خُبرت که از حدت وسورت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امورمملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکنند[۵]

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر راکه چندان نعمت بچندین مدت برانداخت[۶]

۱ـ می گفت. ۲ـ ص، پدو. ۳ـ درویشی بردرسرای خفته بودگفت. ۴ـ در. ۵ـ نکنند.
۶ـ بزنید و.

برانید که خزانه بیت‌المال لقمه[۱] مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند[۲] که تشنگان حجاز — بسر[۳] آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد[۴] همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ[۵]

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود[۶] ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندك تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد وحقوق[۷] نعمت سالها[۸] درنوردد گفت ار بکرم معذورداری شاید که اسبم درین واقعه

۱- قبل ازلقمه بقلم دیگر (نه) افزوده‌اند. ۲- نداند. ۳- بلب. ۴- نمود.
۵- درحاشیه متن وبعضی نسخ دیگراین شعرهم هست:
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد وکار زار
۶- پا: یکی ازاینان که غدر کردند بامن دم دوستی می‌زد. س: یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت. ۷- وحق. ۸- سالیان.

بی‌جو بود[۱] ونمد زین بگرو وسلطـان که بزر برسپاهی[۲] بخیلی کند با اوبجـان جوانمردی‌نتوان کرد

زربده مرد سپاهی را تا سربنهد | و گرش‌زرندهی‌سربنهد درعالم
اذا شَبِع‌الکَمِی یَصولُ بطشاً | و خاوی‌البَطنِ یبطش بالفرارِ

حکایت

یکی ازوزرا معزول شد وبحلقه درویشان درآمد اثربرکت[۳] صحبت‌ایشان دروسرایت[۴] کرد وجمعیت خاطرش دست داد ملك بار دیگربرو[۵] دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که[۶] مشغولی

آنـان کـه بکنج عـافیت بنشستند | دندان سگ ودهان مـردم بستند
کاغـذ بـدریدند و قلم بشکستند | وزدست‌زبان[۷] حرف گیران‌رستند

ملك گفتا هراینه ما را خردمندی‌کافـی باید که تدبیرمملکت را بشاید گفت ای ملك نشان[۸] خردمند کافی جزآن نیست[۹] که بچنین کارها تن‌ندهد[۱۰]

همای برهمه مرغان از آن شرف دارد | کـه استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش راگفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیارافتاد گفت تا فضله صیدش‌می‌خورم وزشردشمنان درپناه‌صولت‌او[۱۱] زندگانی‌می کنم گفتندش[۱۲] اکنون که بظل حمایتش‌درآمدی وبشکرنعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکترنیایی تا بحلقه خاصانت درآرد واز بندگـان مخلصت شمارد گفت همچنـان ازبطش‌او

۱ـ اسبم بی‌جو. ۲ـ باسپاهی. ۳ـ درآمد برکت. ۴ـ اثر. ۵ـ پا: باوی.
۶ـ معزولی به‌که. ۷ـ دست وزبان. ۸ـ گفت نشان. ۹ـ کافی‌آنست. ۱۰ـ درندهد.
۱۱ـ صولتش. ۱۲ـ گفتند.

ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یك دم درو افتد بسوزد[۱]

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید وباشد که سر برود وحکما گفته‌اند ازتلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند ودیگروقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند[۲] که ظرافت بسیار کردن هنر[۳] ندیمانست و عیب حکیمان

تو برسرقدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزنامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم وعیال بسیاروطاقت بارفاقه نمی آرم وبارها[۴] دردلم آمد که باقلیمی‌دیگرنقل کنم تادر هران صورت که زندگانی کرده شود کسی را برنیك وبد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که بروکس نگریست

باز ازشماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی[۵]مرا درحق عیال برعدم مروت حمل کنند و گویند

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیك‌بختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم و گربجاه شما جهتی‌معین[۶] شود که موجب جمعیت خاطرباشد بقیت عمرازعهده شکر آن نعمت برون[۷]آمدن

۱- س: چواندر وی فتد در دم بسوزد. ۲- وگفته‌اند. ۳- ظرافت بسیارهنر، ظرافت هنر.
۴- نمی‌آرم بارها. ۵- س: وترك سعی. ۶- ص: متعین. ۷- آن برون، آن بدرآمدن.

نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دوطرف دارد امید[1] وبیم یعنی امید نان وبیم جان وخلاف رای خردمندان باشد بدان[2] امید متعرض این بیم شدن

کس نیاید بخانه درویش | که خراج زمین و باغ بده
یابتشویش وغصه راضی باش[3] | یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب[4] حال من نگفتی وجواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش ازحساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گویند چار کس ازچار کس بجان برنجند[5] حرامی ازسلطان ودزداز پاسبان وفاسق ازغماز وروسبی ازمحتسب وآن راکه حساب پاکست از محاسب[6] چه باکست

مکن فراخ روی درعمل اگرخواهی | که وقت رفع توباشد مجال دشمن تنگ
توپاك باش ومداراز کس ای برادرباك | زنند جامه ناپاك گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان[7] وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست[8] گفتا شنیده‌ام که شتررا بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتررا با توچه مناسبت است وترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگرحسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد[9] تا تفتیش حال من کند وتا تریاق ازعراق آورده شود[10] مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضل است ودیانت وتقوا وامانت اما متعنتان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند ودرمعرض

۱ـ امیدست ۲ـ ص: بدین. ۳ـ شو ۴ـ موافق. ۵ـ س: وحکما گفته‌اند چهارکس از چهارکس بترسند. ۶ـ محاسبت. ۷ـ گریزان وافتان. ۸ـ ص: مخالفت. ۹ـ باشد.
۱۰ـ ازعراق آورند، آورده باشند.

خطاب پادشاه افتی[۱] در آن حالت[۲] مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گویی

بدریا در منافع بی‌شمارست و گر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد وروی از حکایت من درهم کشیدو سخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت[۳] است وفهم ودرایت[۴] قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان[۵] بکار آیند که برسفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم[۶] که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود ونصیحت بغرض می‌شنود بنزدیك صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما بود وصورت حالش بیان کردم واهلیت واستحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبعش رابدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند وکارش[۷] از آن در گذشت وبمرتبتی والاتر از آن متمکن[۸] شد همچنین نجم سعادتش درترقی بود تا باوج ارادت برسید ومقرب حضرت[۹] ومشارالیه[۱۰] ومعتمدعلیه گشت برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

اَلا لایجأرَنّ اخو[۱۱] البَلیّة فَلِلرّحمن اَلطافُ خَفِیّة

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

۱- آیی. ۲- حالت که را. ۳- کیاست. ۴- فراست. ۵- درزندان. ۶- باشد.
۷- بپسندیدندکارش. ۸- ممکن. ۹- حضرت سلطان. ۱۰- ص: مشاورالیه.
۱۱- لاتحزنن اخا.

در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[1] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه — نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روز گارش در آرد زپای — همه عالمش پای بر سر نهند[2]

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد[3] و ملك موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند یا گنج بر گیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازاین بیش ریش درونش[4] بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم[5]

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگره چون نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت[6] من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و

۱- یا، استبصار. ۲- دربعضی نسخ قطعه چنین است:

بصنع خدا چون کسی اوفتاد — همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت — نیایش کنان دست بر بر نهند

نسخه دیگر، زلطف خدا. ۳- کردند. ۴- بیش درون ریش اورا. ریش درویش. ۵- کردم.
۶- چند درصحبت.

یکی را ازبزرگان درحق این طایفه حسن ظنی بلیغ[1] وادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد وبازار اینان کاسد[2] خواستم تابطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد وجفا کرد ومعذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند

در میر و وزیر و سلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ ودربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ برحال وقوف من[3] وقوف یافتند وباکرام درآوردند وبرترمقامی معین کردند اما بتواضع فروترنشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گربرسر و چشم ما[4] نشینی | بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم وازهردری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده درنظرخویش خوار می‌دارد
خدای راست مسلم بزرگواری وحکم[5] | که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید واسباب[6] معاش یاران فرمود تا برقاعده ماضی[7] مهیا دارند ومؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکرنعمت[8] بگفتم وزمین خدمت ببوسیدم وعذرجسارت بخواستم ودروقت برون آمدن گفتم[9]

۱- بلیغ بود. ۲- ص: وبازاراینان کاسد شد. ۳- برحال من. ۴- من. ۵- حلم.
۶- ص: اسباب و. ۷- تا باز. ۸- ص: خدمت. ۹- بخواستم و گفتم.

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملك‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد وداد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه ورعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای[1] بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته‌اند وبرای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش‌است ودشمنان از پس نباید که وقت حاجت‌فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان‌بخش — رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی‌از هر یك جوی سیم — که گرد آید ترا هر وقت[2] گنجی

ملك روی ازین سخن بهم آورد[3] ومرورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم وببخشم نه پاسبان[4] که نگاه‌دارم

قارون‌هلاك‌شد که‌چهل خانه گنج[5] داشت — نوشین‌روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین‌روان عادل‌را درشکار گاهی صید[6] کباب کردند ونمك

۱- ازجلیسان. ۲- هر روز. ۳- درهم کشید.درهم آورد. ۴- پاسبانم. ۵- گنج‌خانه.
۶- صیدی.

نبود غلامی بروستا رفت[1] تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده[2] خراب نگردد گفتند ازین قدرچه خلل آید[3] گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی[4] بوده است هر که آمد برومزیدی کرده تا بدین غایت رسیده[5]

اگر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی | بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای راعزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان[6] خلق را برو گمارد تا دمارازروز گارش بر آرد

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیرست و اذل[7] جانوران خروباتفاق خربار بربه که شیرمردم در

مسکین خر اگرچه بی‌تمیزست | چون بار همی برد[8] عزیزست
گاوان و خران بار بردار | به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملك را[9] ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شددر شکنجه کشید وبانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای برتو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

۱- دوانیدند. ۲- دیه. ۳- زاید، خیزد، پدیدآید. ۴- اندك. ۵- رسید.
۶- ص: همه آن. ۷- کمترین. ۸- کشد. ۹- ص: ملك از، ملك ازطرفی، ملك‌راطرفی.

آورده‌اند که یکی از ستم‌دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل[۱] کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت[۲] ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بدروزگار بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری[۳] خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در[۴] سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت[۵] اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزایی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان[۶] مغزش بر آر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت

۱- نظر. ۲- درست. ۳- بروی. ۴- بر. ۵- ص: جهلت. ۶- ص: دشمنان.

موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صورت[۱] که حکیمان گفته بودند پدرش را ومادرش را بخواند وبنعمت بیکران خشنود گردانیدند[۲] وقاضی[۳] فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت[۴] پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد[۵] وتبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدنست گفت نازفرزندان بر پدران ومادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدرومادر بعلت حطام دنیا مرا بخون[۶] درسپردند وقاضی بکشتن[۷] فتوی داد وسلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم

پیش که بر آورم ز دستت فریاد　　هم پیش تو ازدست تو گر[۸] خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاك من اولی‌ترست ازخون بی گناهی ریختن سر وچشمش ببوسیدو در کنار گرفت ونعمت بی‌اندازه بخشید وآزاد کردو گویند هم در آن هفته شفا یافت

همچنان درفکر آن بیتم که گفت　　پیل‌بانی برلب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی[۹] حال مور　　همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی ازبندگان عمرولیث گریخته بود کسان درعقبش برفتند وباز آوردند وزیر را با وی غرضی بود واشارت[۱۰] بکشتن فرمود تادگربندگان چنین فعل رواندارند بنده پیش عمرو[۱۱] سربرزمین نهادو گفت

۱- صفت.　۲- کرد، گردانید.　۳- وقاضی نیز.　۴- سلامت نفس.　۵- ص: کرد.
۶- ص: دنیا بخون.　۷- بکشتنم.　۸- می.　۹- ندانی.　۱۰- بوداشارت.
۱۱- ص: عمر.

هرچه رود برسرم[۱] چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که درقیامت بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا[۲] وزیررا بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تابحق کشته باشی ملك را خنده گرفت وزیررا گفت چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند جهان از بهرخدای این شوخ‌دیده را بصدقات گورپدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه از من است وقول حکمامعتبر که گفته‌اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خودرا بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر[۳] روی دشمن چنین دان[۴] کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیك محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی[۵] و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظرسلطان[۶] ناپسند آمد مصادره فرمود وعقوبت کرد وسرهنگان ملك بسوابق نعمت اومعترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی وزجر و معاقبت روانداشتندی

صلح با دشمن اگرخواهی . هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان می گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بوداز عهده بعضی بدر آمدو ببقیتی درزندان بماند

۱- ص: برسرمن. ۲- تامن. ۳- در. ۴- حذرکن. ۵- حرمت داشتی. ۶- ملك.

آورده‌اند که یکی از ملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك[۱] آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن‌الله خلاصه بجانب ما التفاتی[۲] کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت واز خطر اندیشید ودرحال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید[۳] بر قفای ورق نبشت وروان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت[۴] نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این[۵] خاندانست وباندك مایه تغیر[۶] با ولی‌نعمت بی‌وفایی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند[۷]

آنرا که بجای تست هردم کرمی　　　عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق‌شناسی ازو پسند آمد وخلعت ونعمت بخشید وعذر خواست که خطا کردم ترا بی‌جرم وخطا آزردن[۸] گفت ای خداوند بنده درین حالت مرخداوند را خطا نمی‌بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده رامکروهی برسد پس بدست تواولیتر که سوابق نعمت برین بنده‌داری وایادی منت[۹] وحکما گفته‌اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج　　　که نه راحت رسد زخلق نه رنج

ازخدا دان خلاف دشمن ودوست　　　کین[۱۰] دل هردو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد　　　از کماندار بیند اهل خرد

۱- ص، که ای ملوك. ۲- التفات. ۳- مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد. ۴- اجابت آن. ۵- پرورده این. ۶- تغیر خاطر. ۷- (چنانکه گفته‌اند) در غالب نسخ نیست. ۸- بی‌گنه بیازردم. ۹- ص، نعمت. ۱۰- که.

حکایت

یکی از ملوك عرب شنیدم[۱] که متعلقان را همی گفت[۲] مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم در گاهست ومترصد فرمان ودیگر خدمتکاران بلهوولعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید وفریاد وخروش ازنهادش بر آمد پرسیدندش[۳] چه دیدی گفت مراتب بند گان بدر گاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سیم هر آینه دروی کند بلطف نگاه[۴]

مهتری در قبول فرمانست — ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش می‌رود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید[۵] وروی ازنصیحت اودرهم کشید وبروالتفات نکرد تا شبی که آتش[۶] مطبخ در انبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت وز

۱- ص، عرب را شنیده‌ام. ۲- س: عرب متعلقان دیوان را فرمودکه. ۳- ص: پرسیدش.
۴- درحاشیه متن وبعضی نسخ این بیت نیزهست:
امید هست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند از آستان اله
۵- ص: بخندید. ۶- تاشبی آتش.

بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد گفت از[1] دل درویشان

حذر کن زدرد درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم برمکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که‌خلق برسرما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست‌بدست آمده‌است ملك بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی درصنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد وشصت بند فاخربدانستی وهرروزبنوعی ازآن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی ازشاگردان میلی داشت سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت مگریك بند که درتعلیم آن دفع انداختی وتأخیر کردی فی‌الجمله پسردرقوت وصنعت سر آمد و کسی را درزمان او[2] با اوامکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملك‌آن روز گار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن‌است ازروی بزر گیست وحق‌تربیت و گرنه بقوت ازو کمترنیستم وبصنعت با اوبرابرم ملك را این‌سخن دشخوار آمد فرمود تامصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند وارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضر شدندپسرچون پیل مست‌اندر آمدبصدمتی که اگر کوه رویین‌بودی ازجای‌بر کندی استاد دانست که جوان‌بقوت ازوبرترست بدان‌بند غریب که ازوی نهان داشته بود با اودر آویخت پسردفع آن ندانست بهم بر آمد استاد بدودست اززمینش بالای‌سر برد وفرو کوفت غریواز خلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت ونعمت دادن

۱- ازدود. ۲- درآن زمان.

وپسررا زجروملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری برمن دست نیافت بلکه مرا ازعلم کشتی دقیقه‌ای مانده بود وهمه عمرازمن دریغ همی داشت امروزبدان دقیقه برمن غالب آمد گفت ازبهرچنین روزی[1] که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آنکه ازپرورده خویش جفا دید[2]

یا وفـــا خود نبود در عــالم | یا مگر کس درین زمــانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از مـن | کـه مرا عــاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجردبگوشه‌ای[3] نشسته بود پادشاهی[4] بروبگذشت درویش‌ازآنجا که فراغ ملك قناعت‌است سربرنیاوردو[5] التفات‌نکرد سلطان ازآنجا کـه سطوت سلطنت است برنجیـد و گفت این طایفه خرقه‌پـوشان امثال[6] حیوان‌انـد واهلیت و آدمیت ندارند وزیرنزدیکش آمد و گفت‌ای جوانمردسلطان روی زمین برتو گذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان‌را بگوی توقع خدمت ازکسی دار کـه توقع نعمت ازتودارد ودیگربدان‌که ملوك از بهرپـاس رعیت‌اند نه رعیت از[7] بهرطاعت ملوك

پـادشه پـاسبان درویش است | گرچه رامش‌بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان‌برای‌خدمت‌اوست

یکی امــروز کامران بینی | دیگری را دل ازمجاهده ریش
روزکی چند بـاش تا بخـورد | خـاك مغز سر خیـال اندیش

۱ـ روزی نگه می‌داشتم. ۲ـ ص: آنکه پرورده‌خویش جفا کرد. گمان می کنم‌چنین بوده است: آنکه پرورده خویشتن جفا کردولی پیروی‌از بیشتر نسخ کردیم. ۳ـ بگوشه صحرایی ۰
۴ـ ص: بود وپادشاهی. ۵ـ قناعت برو. ۶ـ برمثال. ۷ـ ص: نه از.

فرق شاهی وبندگی برخاست		چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند		ننماید توانگر و[۱] درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت ازمن تمنا[۲] بکن گفت آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت.

دریاب کنون که نعمتت هست بدست		کین‌دولت وملك می‌رود دست‌بدست

حکایت

یکی‌ازوزراپیش ذوالنون‌مصری رفت وهمت‌خواست که روزوشب‌بخدمت سلطان‌مشغولم وبخیرش امیدوار وازعقوبتش‌ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که توسلطان را ازجمله[۳] صدیقان بودمی

گرنه امید وبیم[۴] راحت و رنج		پای درویش برفلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی		همچنان کزملك ملك بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا برمن است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیك نفس بسر آید وبزه‌آن برتو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت		تلخی‌وخوشی وزشت‌وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد		در گردن او بماند و برما بگذشت

ملك را نصیحت اوسودمند آمد وازسرخون اوبرخاست

۱- نشناسد توانگراز. ۲- تمنایی. ۳- ص، دا جمله. ۴- گرنبودی امید.

حکایت

وزرای نوشیروان درمهمی ازمصالح مملکت اندیشه همی کردند وهریکی ازایشان دگر گونه رای همی زدند وملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهررا رای ملک اختیار آمد وزیران درنهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی برفکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست ورای همگان درمشیت است که صواب آید یاخطا پس موافقت رای ملک اولیترست تااگرخلاف صواب آید بعلت متابعت ازمعاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفتن آنك ماه وپروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست وباقافله حجاز بشهری درآمد که ازحج همی آیم[1] وقصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود[2] واکرام کرد تا یکی ازندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفر دریا آمده بود گفت من اورا عید اضحی دربصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود درملطیه پس اوشریف چگونه صورت بندد[3] وشعرش رابدیوان انوری دریافتند ملک فرمودتا بزنندش ونفی کنند تاچندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین[4] یك سخنت دیگر درخدمت[5] بگویم اگرراست نباشد بهرعقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگوتاآن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد — دوپیمانه آبست و یك چمچه دوغ
اگرراست می‌خواهی ازمن شنو[6] — جهاندیده بسیار گوید دروغ

۱- می آید. ۲- نعمتش‌داد. ۳- بدانستند که شریف نیست. ۴- ص، زمین من.
۵- بس،زمین سخنی دیگر. ۶- گر از بنده لغوی شنیدی مرنج.

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست‌ترسخن تا عمراو بوده باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود

حکایت[۱]

یکی ازوزرا بزیردستان رحم کردی وصلاح ایشان را[۲] بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان درمعاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکرسیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملك ازسرعتاب اودر گذشت صاحبدلی برین[۳] اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیك خواهان را | هرچه رخت سراست‌سوخته به
با بداندیش هم‌نکویی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی ازپسران هارون‌الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلود که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادرداد[۴] هارون‌ارکان دولت را گفت جزای‌چنین کس چه‌باشدیکی‌اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره ونفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گرنتوانی تونیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذردآنگاه ظلم از طرف ما[۵] باشد و دعوی از قبل خصم

نه مرد است آن بنزدیك خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی‌مردآنکس است‌از روی‌تحقیق | که‌چون خشم آیدش‌باطل نگوید[۶]

۱- این حکایت درحاشیه بخط دیگری نوشته شده ودربعضی ازنسخ نیز نیست.
۲- واصلاح همگنان را. ۳- برین حال. ۴- دشنام داد. ۵- تو.
۶- درحاشیه متن ودربعضی نسخ بعدازقطعه این اشعارنیزهست، ←

حکایت

باطایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیراین هردوانرا که بهریکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد وتا یکی را[1] برهانید آن دیگر هلاك شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او[2] تأخیر کرد ودر آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است ودگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم ومرا برشتری نشانده[3] وز دست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام در طفلی گفتم صدق‌الله مَن عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفسه ومَن اَساءَ فَعلَیها

تا توانی درون کس مخراش ... کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر ... که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دوبرادر یکی خدمت سلطان کردی ودیگر بزور بازو نان خوردی[4] باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت توچرا کار نکنی تا از مذلت[5] خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن ونشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت[6] بستن

بدست آهك[7] تفته کردن خمیر ... به از دست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد ... تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا

→
یکی را زشت خوئی داد دشنام ... تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بترزآنم که خواهی گفتن آنی ... که دانم عیب من چون من ندانی

۱- تا یکی. ۲- ص، گفتن. ۳- نشاند. ۴- ص: بازوخوردی. بسعی بازونان.
۵- ص، ملامت. ۶- پا، کمر بخدمت. ۷- آهن.

ای شکم خیره بتایی[۱] بساز   تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت[۲] شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در[۳] بمصلحتی[۴] سخن همی گفتند وبزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش[۵] گفتندش چرا باما دراین بحث سخن نگویی گفت وزیران برمثال اطباانـد وطبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما برصوابست مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی‌فضول من برآید   مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است   اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هرون‌الرشید راچون ملک دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب درغایت جهل ملک[۶] مصر بوی ارزانی داشت وگویند عقل و

۱- بنانی. ۲- آورد که. ۳- دربارگاه کسری. ۴- بمصلحتی در. (نسخه متن هم چنین است وظاهراً درالحاق است). ۵- خاموش بود. ۶- خصیب ملک.

درایت او تا بجایی بود که طایفه‌ای حراث مصرشکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم[۱] باران بی‌وقت آمد وتلف[۲] شد گفت پشم بایستی کاشتن

اگر دانش بروزی در فزودی   زنادان تنگ‌روزی‌تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند   که دانا اندر آن[۳] عاجز[۴] بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست   جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار   بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از[۵] ملوك کنیز کی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزك ممانعت کرد ملك در خشم رفت و مرو را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره‌بینی در گذشته‌بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین‌القطر از بغلش بگندیدی

تو گویی تا قیامت زشت‌رویی   بر وختمست وبر یوسف نکویی

چنانکه ظریفان گفته‌اند[۶]

شخصی نه چنان کریه منظر   کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذبالله   مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود وشهوت غالب مهرش

۱- بودیم بر کنار نیل. ۲- تباه. ۳- ص: دانایان در آن. شاید در اصل چنین بوده. که دانای اندر آن. ۴- حیران. ۵- ص: یکی از. ۶- این جمله در نسخ دیگر نیست.

بجنبید ومهرش برداشت بامدادان که ملك کنیزك را جست ونیافت حکایت بگفتند خشم گرفت وفرمود تا سیاه را با کنیزك استواربببندند و از بام جوسق بقعرخندق دراندازند یکی از وزرای نیك‌محضرروی شفاعت برزمین‌نهادو گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایربندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر درمفاوضه اوشبی[1] تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی گفت ای‌خداوند روی زمین نشنیده‌ای[2]

تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید | تو مپندار[3] که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی برخوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا بخشیدم کنیزك را چه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خورده اوهم اورا شاید

هرگز آن را بدوستی مپسند | که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خورد دهان گندیده[4]

حکایت

اسکندررومی را پرسیدند دیارمشرق ومغرب به‌چه گرفتی که ملوك پیشین‌را خزاین وعمر وملك ولشکربیش ازین بوده است وایشان راچنین فتحی میسرنشده گفتا بعون خدای عزوجل هرمملکتی راکه گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به‌نکویی نبردم

۱- ص: مفاوظه وآشتی. ۲- نشنیده‌ای که‌گفته‌اند. ۳- جای‌آن نیست.
۴- این قطعه درحاشیه نسخه متن ودربعضی ازنسخ هست:

دست سلطان دگر کجا بیند | چون بسرگین دراوفتاد ترنج
نخورد تشنه آب ازآن‌کوزه | که رسیده‌است بردهان سه‌لنج

بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد[1]

۱- این قطعه هم درحاشیه متن وبعضی از نسخ هست:

این همه هیچ است چون می‌بگذرد   تخت وبخت وامر و نهی و گیرودار
نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیک‌مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت[1] یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار

۱- وهمی نالید که.

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اِصنَع بی ما اَنتَ اَهلُه

بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و می گرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر[1] گناهم کش[2]

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر هراینه مستوجب[3] عقوبتم در روز قیامتم[4] نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاك عجز می گویم هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دل‌تنگ شد پارسا خبرشد[5] گلیمی که بر آن خفته بود درراه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّت اهل صفا چه درروی و چه درقفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت

۱- ص، در. ۲- بعدازقطعه این بیت دربعضی ازنسخ ثبت است:
گر کشی ور جرم بخشی روی‌وسر برآستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم
۳. وگرمستوجب. ۴- درقیامتم. ۵- س: یافت.

بیش میرند[1]

در برابر چو گوسپند سلیم　　　درقفا همچو گرگ مردم‌خوار

هر که‌عیب دگران پیش‌تو آورد و شمرد　　　بی گمان‌عیب‌تو پیش‌دگران‌خواهد برد

حکایت

تنی چند ازروندگان متفق سیاحت بودند وشریک رنج وراحت خواستم تا[2] موافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن وفایده وبرکت[3] دریغ داشتن که من درنفس خویش این قدرت وسرعت می‌شناسم که درخدمت مردان یارشاطر باشم نه بارخاطر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ‌المَواشی　　　اَسعی لَکم حامِلَ‌الغَواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان[4] برآمده خود را درسلك صحبت ما منتظم کرد

چه دانندمردم که درخانه کیست　　　نویسنده داند که درنامه چیست

واز آنجا که‌سلامت‌حال درویشان‌است گمان فضولش نبردند وبیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است　　　این قدر بس‌چوروی درخلق‌است

درعمل‌کوش‌وهرچه‌خواهی پوش　　　تاج بر سر نه و علم بر دوش[5]

در قزاکند مرد باید بود　　　بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تابشب رفته‌بودیم وشبانگه بپای حصار[6] خفته که دزد بی‌توفیق ابریق

۱- پا: ودرپیشت میرند.　۲- خواستم که.　۳- تافتن وفایده.　۴- صالحان.

۵- درحاشیه متن (ظاهراً بخط اصل) ودربعضی ازنسخ این شعر نیزهست،

ترك دنیا وشهوت است وهوس　　　پارسایی نه ترك جامه وبس

۶- حصاری.

رفیق برداشت که بطهارت می‌رود[1] وبغارت می‌رفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه ازنظردرویشان غایب شد ببرجی بررفت و درجی بدزدید تاروز روشن شدآن تاریك مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردندوبزدند وبزندان کردند ازآن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم والسلامَةُ فی الوَحده

چو ازقومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی[2] که گاوی درعلفخوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنت خدای‌را عزوجل که ازبرکت درویشان محروم نماندم گرچه[3] بصورت ازصحبت وحید[4] افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم‌وامثال مرا همه عمراین نصیحت بکارآید

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر بر که‌ای پر کنند از گلاب سگی دروی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازآن خورد که ارادت اوبود وچون بنماز برخاستند بیش ازآن کرد که عادت او تا ظن صلاحیت در حق اوزیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین‌ره که‌تومی‌روی بتر کستانست

۱- می‌روم. ۲- نمی‌بینی. ۳- ص، که چه. ۴- جدا.

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدرباری بمجلس سلطان درطعام نخوردی گفت درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نمازرا هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست   عیب‌ها بر گرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاددارم که درایام طفولیت متعبد بودمی [۱] وشب‌خیزومولع زهد وپرهیزشبی درخدمت پدررحمة‌الله علیه نشسته [۲] بودم وهمه شب دیده برهم نبسته [۳] و مصحف عزیز بر کنار [۴] گرفته [۵] وطایفه‌ای گردما خفته پدررا گفتم ازاینان یکی سربرنمی‌دارد که دوگانیی بگزارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدرتونیزاگربخفتی به‌ازآن [۶] که درپوستین خلق [۷] افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند [۸]   نبینی هیچ کس عاجز [۹] تر ازخویش

حکایت

یکی راازبزرگان بمحفلی اندرهمی ستودند ودراوصاف جمیلش مبالغه می کردند سربرآورد و گفت من آنم که من دانم

کفیتَ اذیً یا من یَعدُّ محاسنی   علانیتی هذا ولم تدرِما بطن [۱۰]

شخصم بچشم عالمیان خوب‌منظرست   وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

۱- بودم. ۲- پدرنشسته. ۳- دیده نبسته. ۴- درکنار. ۵- نهاده. ۶- ازآن‌به.
۷- مردم. ۸- ببخشد. ۹- مسکین. ۱۰- باطنی.

طاوس را به‌نقش‌ونگاری که هست خلق تحسین کنند واو خجل ازپای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحـای لبنان که مقامات[۱] اودردیارعرب مذکور بود و کرامـات[۲] مشهور به‌جامع دمشق در آمدو بر کنار بر که کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید وبحوض درافتاد وبمشقت[۳] ازان جـایگه خلاص یافت چون ازنماز بپرداختند یکی زاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگراجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت وقدمش تر نشد امروز چه حالت بود کـه درین قامتی آب ازهلاك چیزی نماند[۴] شیخ اندرین فکرت[۵] فرورفت وپس ازتأمل بسیارسربرآورد و گفت نشنیده‌ای کـه خواجه عالم علیه‌السلام گفت لـی مع‌الله وَقتٌ لا یَسَعُنی فیه‌مَلَكٌ مقرَبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرسَل ونگفت علی‌الدوام وقتی چنین کـه فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگروقت باحفصه وزینب درساختی مُشاهَدَةُ الاَبرارِ بَینَ‌التَجلّی وَالاِستِتارِمی‌نمایند ومی‌ربایند

دیدار می‌نمایی و پرهیز می کنی بازارخویش‌وآتش‌ماتیزمی کنی

اُشاهِدُ مَن اَهوی بغیرِ وَسیلةٍ فَیَلحَقنی شَأنٌ اَضَلُّ طَریقاً[۶]

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهـر پیر خردمند
ز مصرش بـوی پیراهـن شنیدی چرا در چـاه کنعانش ندیدی

۱ـ ص: مقاومات. ۲ـ ص: مذکوروکرامات. ۳ـ مشقت بسیار ۴ـ نمانده بود.
۵ـ فکرت زمانی. ۶ـ دربعضی نسخ این بیت نیزهست:
یُؤجِجُ نـاراً ثُم یطفـی بـرشةٍ لِـذاكَ تـرانی محرقـاً و غریقاً

بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر[1] پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دوعالم بر[2] فشاندی

حکایت

درجامع بعلبك وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده دل مرده ره ازعالم صورت بعالم معنی‌نبرده دیدم که نفسم درنمی گیرد و آتشم درهیزم تر اثرنمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری درمحلت کوران ولیکن در معنی باز بود وسلسله سخن‌درازدرمعانی‌این آیت که ونحن‌اقرب‌الیه من‌حبل‌الورید سخن بجایی رسانیده که گفتم[3]

دوست نزدیکتر ازمن بمن‌است وینت مشکل که من‌ازوی دورم
چه‌کنم با که توان گفت که او[4] در کنار من و من مهجورم

من ازشراب این سخن مست وفضاله[5] قدح دردست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد ودور آخردرواثر کردونعره‌ای زد که دیگران بموافقت‌اودرخروش آمدند وخامان مجلس بجوش گفتم ای سبحان‌الله[6] دوران باخبردرحضور ونزدیکان بی‌بصردور

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی دربیابان مکه ازبی‌خوابی پای رفتنم نماند سربنهادم وشتربان را گفتم

۱-۲- ص، در ۳- می گفتم. ۴- دوست. ۵-فضله . ۶- گفتم سبحان‌الله.

دست ازمن بدار

پـای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغـر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادرحـرم درپیش است وحرامی درپس اگررفتی بردی و گـر خفتی مردی

خوشست زیرمغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترك جان ببايد گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به‌نمی‌شد مدتهادر آن رنجور[1] بود وشکرخدای عزوجل علی‌الدوام گفتی پرسیدندش که‌شکر چه می گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گرمرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل[2] آزرده شد ازمن غم آنم باشد

حکایت

درویشی[3] را ضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حـاکم فرمود که دستش بدر کنند[4] صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرونگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید والفقیر لایَملِكُ هرچه‌درویشانراست وقف‌محتاجانست حاکم دست ازو بداشت[5] وملامت کردن گرفت که جهان برتوتنگ آمده بود کـه

۱- رنج. ۲- که وی. ۳- ص: درویش ۴- ببرند. ۵- بداشت‌پس.

دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانه دوستان بروب ودر دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستان‌را[1] پوستین

حکایت

پادشاهی پارسایی را[2] دید گفت هیچت ازما یادآید[3] گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم

هرسو دودآن کش[4] زبر خویش براند — وآن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی‌ازجملهٔ صالحان[5] بخواب دید پادشاهی رادر بهشت وپارسایی دردوزخ پرسید که موجب درجات این چیست وسبب درکات آن که مردم بخلاف این معتقد بودند[6] ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندرست واین پارسابتقرب پادشاهان دردوزخ

دلقت بچه‌کار آید و مسحی ومرقع — خوددرازعملهای‌نکوهیده بری دار
حاجت‌بکلاه‌برکی[7] داشتنت‌نیست — درویش‌صفت‌باش و کلاه تتری‌دار

حکایت

پیاده‌ای سروپابرهنه باکاروان حجازاز کوفه بدرآمد وهمراه ماشد ومعلومی

۱-ص: دشمنان را. ۲- ص: پادشاهی راپارسایی. ۳- می‌آید. ۴- آن کس. ۵- ازصلحا.
۶- همی‌پنداشتند. ۷- برکی-ترکی.

نداشت خرامان همی رفت‌ومی گفت

نَه باَستربَرسوارم نه چه اُشتر زیر بارم[1] | نه‌خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی‌می‌زنم آسوده و عمری‌می گذارم

اشترسواری گفتش ای‌درویش کجا می‌روی بر گرد که بسختی بمیری نشنید وقدم دربیابان نهاد وبرفت چون بنخله محموددررسیدیم توانگررا اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مابسختی بنمردیم وتوبربختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك تندرستان را | دفن کردیم[2] وزخم خورده‌نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی[3] طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تاضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد درحق من[4] زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد وبمرد

آنکه چون‌پسته دیدمش‌همه مغز | پوست برپوست بودهمچوپیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله می کنند نماز
چون‌بنده خدای‌خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت‌بی‌قیاس ببردند بازرگانان گریه‌وزاری

۱- نه‌باشتری سوارم نه چو خر بزیربارم. ۲- کردند. ۳- ص: عابدی پادشاهی.
۴- که درحق من دارد.

کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند وفایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گویی تا[1] طرفی ازمال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت[2] با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی[3] در سنگ

همانا که جرم ازطرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چوسائل ازتو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن[4] جوزی رحمة‌الله‌علیه ترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهواوهوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی وازسماع ومجالست حظی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در[5] میان مطربی دیدم

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازش

۱- که. ۲- حکمت باشد. ۳- آهنین. ۴- ص: ابوالفرج ابن. ۵- ودر آن.

گاهی انگشت حریفان ازودر گوش و گهی برلب که خاموش

نُهاجُ[۱] الی صَوتِ الأغانی لطیبها[۲] وَاَنتَ مُغَنٍ اِن سَکَتَّ نَطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی مگروقت رفتن که دم در کشی

چون‌در آواز آمد آن‌بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس‌خاطر یاران راموافقت کردم وشبی بچند مجاهده[۳] بروز آوردم

مؤذن[۴] بانگ بی هنگام برداشت نمی‌داند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب درچشمم‌نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرك دستاری ازسرودیناری از کمربگشادم وپیش مغنی‌نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم یاران ارادت من درحق اوخلاف عادت دیدند وبرخفت عقلم حمل کردند[۵] یکی زان میان زبان تعرض دراز کردوملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که درهمه عمرش درمی بر کف نبوده است وقراضه‌ای دردف

مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندیده‌دریك جای

راست‌چون‌بانگش ازدهن‌برخاست خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که[۶] مرا کرامت این شخص

۱- ص، یهاج. ۲- ص، لطیفها، لطیبه. ۳- بچند محنت. ۴- ص،مأذن. ۵- کردند نهفته بخندیدند. ۶- کنی بحکم آنکه.

ظاهر شد گفت مرا[1] بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و برمطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی[2] بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است وموعظه بلیغ گفته ودرسمع قبول من نیامده امشبم[3] طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تابدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم

آوازخوش ازکام و دهان و لب شیرین   گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ورپرده عشاق وخراسان[4] وحجازست[5]   از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب[6] از که آموختی گفت از بی‌ادبان هرچه ازایشان درنظرم ناپسند آمد ازفعل آن[7] پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی   کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان   بخوانند آیدش بازیچه‌در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند[8] که شبی ده من طعام بخوردی وتاسحرختمی درنماز بکردی[9] صاحبدلی شنید و گفت اگرنیم نانی بخوردی وبخفتی بسیارازین فاضل‌تر بودی

اندرون از طعام خالی دار   تا درو نور معرفت بینی

۱- مرا نیز. ۲- ص: گویم بلی. ۳- تا امشب که. ۴- سپاهان، نهاوند. ۵- عراق.
۶- ص: حکمت. ۷- ازآن. ۸- ص: کند. ۹- ختمی بکردی.

تهی از حکمتی بعلت آن　　　　که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را درمناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت[۱] دست ازهوا وهوس کوتاه کرده وزبان طاعنان درحق اوهمچنان دراز که برقاعده اولست وزهد وطاعتش نامعول[۲]

بعذروتوبه[۳] توان رستن[۴] ازعذاب خدای　　　　ولیك مـی‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جورزبانها نیاورد وشکایت پیش پیرطریقت برد[۵] جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتراز آنی که[۶] پندارندت

چند گویی که بداندیش وحسود　　　　عیب جویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند　　　　گه بد خواستنم بنشینند

نیك باشی وبدت گوید[۷] خلق[۸]　　　　به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان[۹] درحق من بکمالست ومن درعین نقصان روا باشد اندیشه بردن وتیمارخوردن[۱۰]

اِنّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جیرانی　　　　وَاللهُ یَعلَمُ اَسراری وَ اَعلانی

در بسته بروی خود ز مردم　　　　تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود وعالم الغیب　　　　دانای نهان و آشکارا

۱- س: اخلاق اومبدل شد. ۲- ص: طاعتش معول، وصلاحش بی معول. ۳- بعذرتوبه. ۴- رست. ۵- برد وگفت از زبان مردم برنجم. ۶- که همی. ۷- ص: گویند. ۸- بدت پندارند. ۹- خلایق. ۱۰- دربعضی ازنسخ این شعرهم هست:

اگر آنچه می گفتمی کردمی　　　　نکوسیرت وپارسا بودمی

حکایت

پیش یکی از[1] مشایخ گله کردم که فلان بفساد من[2] گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت[3]

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف[4] گفت پیش ازین طایفه‌ای در جهان بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع اکنون جماعتی هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان[5]

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در[6] کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای که دران سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته[7]

۱- از کبار. ۲- درحق من بفساد. ۳- این حکایت درحاشیه نسخه‌متن است و دربعضی از نسخ هم نیست. ۴- که حقیقت تصوف چیست. ۵- درجهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع اینساعت بظاهر جمعند و بدل پراکنده. ۶- که در. ۷- و من خفته.

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل هم‌دم من[۱] بودند و هم‌قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا[۲] برسیدیم به‌خیل بنی‌هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری[۳]
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وَ عِندَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمیٰ — تَمیلُ غُصونُ البانِ لاالحَجَرُ[۴] الصَّلْدُ
بذکرش هر چه بینی در خروش است — دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوك مدت عمر سپری شد قایم‌مقامی نداشت وصیت کرد که

۱- ص: هم دم بودند. ۲- ص: ایشان بود. ۳- درمتن این بیت را تراشیده و کلماتی از آنرا تغییر داده‌اند. ۴- ص: لاالحجرو.

بامداداان نخستین کسی که ازدرشهر اندرآید تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدو[۱] کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود همه عمر[۲] لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزاین بدو کردند ومدتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت اوبپیچانیدند وملوك ازهرطرف بمنازعت خاستن گرفتند وبمقاومت لشکرآراستن فی‌الجمله سپاه ورعیت بهم برآمدند[۳] وبرخی طرف بلاد ازقبض تصرف او بدر رفت درویش‌ازین واقعه خسته خاطر همی‌بود تایکی ازدوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود ازسفری بازآمد ودرچنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزوجل که گلت ازخاربرآمد وخارازپای‌بدرآمد وبخت بلندت رهبری کردواقبال وسعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العسرِ یُسرا

شکوفه گاه‌شکفته است و گاه خوشیده   درخت‌وقت برهنه‌است ووقت‌پوشیده

گفت ای یارعزیزتعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تودیدی غم‌نانی داشتم وامروزتشویش جهانی

اگــر دنیا نباشد دردمندیم   وگر باشد بمهرش پای‌بندیم
حجابی‌زین درون[۴] آشوب‌ترنیست   که رنج‌خاطرست ار[۵] هست‌وگرنیست

مطلب گر توانگری خواهی   جز قناعت کـه دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند   تـا نظـر درثواب اونکنی
کـز بزرگان شنیده‌ام بسیار   صبر درویش بـه که بذل غنی

اگــربریان کندبهرام گوری   نه‌چون پای ملخ باشد زموری[۶]

۱- بوی. ۲- ص: عمراو. ۳- برآمد. ۴- بلایی‌زین جهان. ۵- ص، گر. ۶- این‌حکایت درمتن ودربعضی ازنسخ نیست ازنسخه کتابخانه سلطنتی نقل کردیم.

←

حکایت

ابوهریره رضی‌الله‌عنه هرروز بخدمت مصطفی صلی‌الله‌علیه آمدی گفت یا اباهریره زُرنی غباً تزدد حباً هرروزمیا تا محبت زیادت شود

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کس اورا دوست گرفته است وعشق آورده گفت برای آنکه هرروزمی توان دید مگردرزمستان که محجوبست ومحبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدت[1] ز کس

حکایت

یکی را ازبزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت و[2] بی‌اختیارازوصادرشد گفت ای دوستان مرا درآنچه[3] کردم اختیاری‌نبود وبزهی برمن ننوشتند وراحتی بوجودمن[4] رسید شما هم بکرم معذورداريد

شکم زندان بادست ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندرشکم پیچد[5] فروهل — که باد اندر شکم بارست[6] بر دل

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی ازکسان اوحاضر بود گفت چه خطا کرده‌است که ملولی ازدیدن اوگفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند ومرا راحت خویش دررنج او نباید.

دربزرگی و دار وگیرعمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

۱- شنیدن. ۲- پس. ۳- دراینچه. ۴- بمن. ۵- ص: بینی، باشد، آید. ۶- باریست.

حریف ترشروی[۱] ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر دربیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر[۲] فرنگ شدم درخندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی ازرؤسای حلب که سابقه‌ای میان بود گذر کرد وبشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم

همی گریختم از مردمان بکوه وبدشت که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان دربوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینار ازقیدم خلاص کرد[۳] وباخود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینار مدتی بر آمد بدخوی ستیزه‌روی نافرمان بود زبان‌درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرمن ترا ازفرنگ بازخرید گفتم بلی من آنم که بده دینار ازقید فرنگم بازخرید[۴] وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان ودست گرگی

۱- گرانجان. ۲- اسیرقید. ۳- برهانید. ۴- رهانید.

شبانگه کارد در[1] حلقش بمالید | روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم دربودی | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می گذرد گفت همه شب درمناجات وسحر[2] دردعای حاجات وهمه روزدربند اخراجات ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بارعیال ازدل اوبرخیزد

ای گرفتار[3] پای بند عیال | دیگر آسودگی[4] مبند خیال
غم فرزندونان وجامه وقوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی ازمتعبدان دربیشه زندگانی کردی وبرگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگرمصلحت بینی بشهراندر[5] برای تومقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به‌دست دهد ودیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند وبصلاح[6] اعمال شما اقتدا کنند زاهدرا این سخن قبول نیامد وروی برتافت یکی ازوزیران گفتش پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی بشهراندر آیی و کیفیت مکان[7] معلوم کنی پس اگرصفای وقت عزیزان را ازصحبت اغیار کدورتی باشد اختیارباقیست آورده‌اند که عابد بشهراندرآمد وبستان سرای خاص ملك را

۱- بر. ۲- نسخه متن ازاینجا ندارد تا «گرآب چاه نصرانی نه پاکست (باب سوم - حکایت گدایی هول‌را..) ۳- گرفتارو. ۴- آزادگی. ۵- از. ۶- صالح. ۷- حال.

بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر[۱] ناخورده طفل دایه هنوز

وَ اَفانِینُ عَلَیها جُلَّنار — عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الأَخْضَرِ نار

ملك در حال کنیز کی خوبروی پیش[۲] فرستاد.

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی — ملایك صورتی طاوس زیبی
که بعدازدیدنش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال[۳].

هَلَكَ النّاسُ حَولَه عَطَشاً — وَهْوَ ساقٍ یَری وَ لا یَسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعام‌های[۴] لذیذ خوردن گرفت و کسوت‌های لطیف پوشیدن وازفواکه ومشموم وحلاوات[۵] تمتع یافتن ودرجمال غلام و کنیزك نظر کردن وخردمندان گفته‌اند زلف‌خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ زیرك

درسر کارتو کردم دل ودین باهمه دانش — مرغ زیرك بحقیقت‌منم امروزوتودامی

فی‌الجمله دولت‌وقت مجموع بروززوال[۶] آمدچنانکه شاعر گوید

هر که هست ازفقیه وپیر ومرید — وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آید — بعسل در بماند پای مگس

۱- سیر. ۲- پیشش. ۳- دربعضی ازنسخ افزوده شده: که زوردست جمال او پنجه تقوی‌شکسته ودست قوت صاحبدلان برکتف بسته. ۴- ازطعمه‌های. ۵- حلاوت. ۶- بزوال.

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده وسرخ وسپید بر آمده وفربه شده وبربالش دیبا تکیه زده وغلام پری‌پیکر بمروحه طاوسی بالای سر ایستاده برسلامت حالش شادمانی کرد واز هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هردو طایفه را دوست دارم درجهان کس[۱] ندارد یکی علما ودیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق[۲] که با اوبود گفت ای‌خداوند شرط دوستی آنست که باهردوطایفه نکویی کنی عالمان را زربده تا دیگر بخوانند وزاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را — نقش ونگار و خاتم پیروزه گو مباش

درویش نیک‌سیرت پاکیزه خوی[۳] را — نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست ودیگرم باید — گرنخوانند زاهدم شاید[۴]

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد وتشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی‌را ازبندگان خاص کیسه درم داد[۵] تا صرف[۶] کند برزاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید وشبانگه باز آمد و درم‌ها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه گردیدم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند

۱- کس دوست. ۲- صادق. ۳- فرخنده رای. ۴- س: بجای این‌اشعار ابیات ذیل را دارد،

نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهد دیگر بدست آر

آنراکه سیرتی خوش وسریست با خدای — بی‌نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است

و انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی‌گوشوار وخاتم پیروزه شاهد است

و دو بیت اخیر در بعضی از نسخ درآخر حکایت بعد نوشته شده. ۵- کیسه‌ای داد پردرم. ۶- تفرقه.

جهان آنکه زاهداست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهدنیست ملك بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا درحق خداپرستان ارادتست واقرار مرین شوخ دیده را عداوتست وانکاروحق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار   زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت

یکی را ازعلمای راسخ پرسیدند چه گویی درنان وقف گفت اگر نان ازبهر جمعیت خاطرمی‌ستاند[1] حلالست واگرجمع ازبهرنان می‌نشیند[2] حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند   صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه[3] کریم‌النفس بود طایفه اهل‌فضل وبلاغت درصحبت اوهریکی بذله ولطیفه همی گفتند درویش راه[4] بیابان کرده‌بود ومانده وچیزی نخورده یکی ازآن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی ببـاید گفت گفت مرا چون دیگران فضل وادبی نیست وچیزی نخوانده‌ام بیك بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت.

من گرسنه در برابرم سفره نان   همچون عزبم بردر حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند وسفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت‌ای یارزمانی‌توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش‌سربرآوردو[5] گفت

کوفته بر سفره من گو مبـاش   گرسنه[6] را نان‌تهی کوفته است

۱- می‌ستانند. ۲- می نشینند. ۳- بقعه مردی. ۴- بیابان طی. ۵- بخندیدو. ۶-کوفته.

حکایت

مریدی گفت پیررا چه کنم کزخلایق برنج اندرم ازبس که بزیارت من همی آیند واوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد گفت هرچه درویشانند مرایشان‌را وامی بده وآنچه توانگرانند ازایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تونگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود　　کافرازبیم توقع برودتادرچین[1]

حکایت

فقیهی پدررا گفت هیچ‌ازین سخنان‌رنگین دلاویزمتکلمان درمن اثرنمی کند بحکم آنکه نمی‌بینم مرایشان را فعلی[2] موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند　　خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس　　هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند　　نه بگوید بخلق و خود نکند

اَتأمُرونَ‌الناسَ بالبرِوَ تَنسَونَ أنفُسَکُمْ

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند　　اوخویشتن گمست که‌را رهبری کند

پدر گفت ای‌پسربمجرد خیال باطل‌نشاید روی‌ازتربیت ناصحان‌بگردانیدن وعلمارا بضلالت منسوب کردن و درطلب عالم معصوم ازفواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل‌افتاده بود ومی گفت آخریکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه[3] بشنید و گفت تو که چراغ‌نبینی بچراغ چه‌بینی همچنین مجلس وعظ‌چو کلبه بزازست‌آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

۱- روم.　۲- س: کرداری.　۳- قارحه، فاجره.

گفت عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ورنوشته است پند بردیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدرمیبرد زموج — وین جهد[1] می کند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی برسرراهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد ودرآن حالت مستقبح اونظر کرد جوان[2] ازخواب مستی سر[3] برآورد و گفت اِذا مَرّوا بِاللَّغوِمَرّوا کِراماً

اِذا رَأیتَ اَثیماً کُن ساتِراً وَ حَلیماً — یا مَن تَقبِحُ اَمری لِم لاتمر کَریماً[4]

متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار — تو برمن چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف[5] درویشی بدرآمدند وسخنان ناسزا گفتند وبزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیرطریقت برد که چنین حالی[6] رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست وخرقه برو حرام

۱- سعی. ۲- نظر، جوان. ۳- جوان سر. ۴- این بیت دربعضی نسخ نیست. ۵- بانکار.
۶- حالتی.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنگ آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد[۱] | خاكشو پیش از آنکه خاك شوی[۲]

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه وبیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست | پس چرا عزت[۳] تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌رویی | با غلامان یاسمن‌بویی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای‌بند و سرگردان
گفت من سر برآستان دارم | نه چو تو سر برآسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ انداخته[۴] گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد وطاقت سخنی نمی‌آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه[۵] چه مردی چه زنی

۱- ای برادر چوعاقبت‌خاکست. ۲- این دوبیت دربعضی نسخ نیست. ۳- راحت. ۴- آورده.
۵- فرومانده.

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خـــود بردرد پیشانی پیل
نه مرد ست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست[۱]

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدم دارد وحکما گفته‌اند برادر که دربند خویشست نه برادر[۲] و نه خویشست

همره اگر شتاب کند درسفر تو بیست[۳]
دل در کسی مبند که دل‌بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مـــودت قربی

یاد دارم که[۴] مدعی درین بیت برقول من اعتراض کرده‌بود و گفته حق‌تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده‌است وبمودت ذی القربی فرموده واینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وَاِن جاهَداكَ علیٰ اَنْ تُشرِكَ بی مالَیسَ لَكَ بِهِ عِلمٌ فَلا تُطِعْهُما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا بـاشد

حکایت

پیر مـردی لطیف در بـغـداد
دخترك[۵] را بـــکفشدوزی داد

۱- دربعضی نسخ این دوبیت نیست. ۲- برادرست. ۳- ایست، کند همره تو نیست.
۴- که یکی مدعی. ۵- دخترش.

مردك سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خایی لبش نه انبانست
بمزاح نگفتم این گفتار | هزل بگذار وجد ازو بردار
خوی بد درطبیعتی که نشست | ندهدجزبوقت مرگ ازدست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی‌دختری داشت‌بغایت زشت بجای زنان رسیده و باوجود جهاز ونعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود برعروس نازیبا

فی‌الجمله‌بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری‌ببستند آورده‌اند که‌حکیمی درآن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود ودخترم را طلاق دهد شوی زن زشت‌روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیده‌استحقار[1] درطایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملك ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم وبعیش خوشتر و بمرگ برابر وبقیامت بهتر[2]

اگر کشور خدای کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست

۱- استخفاف. ۲- بهتر انشاءالله.

درآنساعت که خواهنداین وآن مرد | نخواهند ازجهان بیش از کفن برد
چو رخت ازمملکت بربست خواهی | گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهردرویشی جامه ژنده است وموی سترده وحقیقت آن دل زنده ونفس مرده

نه آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی[۱] | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست وشکروخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید و توکل وتسلیم وتحمل هرکه بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست وگر[۲] درقباست اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد دربند شهوت وشبها روز کند درخواب غفلت وبخورد هرچه درمیان آید وبگوید هرچه[۳] برزبان آید رندست وگر درعباست

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامه ریا داری
پرده هفت‌رنگ درمگذار | توکه درخانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا درصف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم | پرورده نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایه طاعتی ندارم

۱- جلقی. ۲- اگرچه. ۳- آنچه.

او چاره کار بنده دانـــد — چون هیچ وسیلتش نمانـــد
رسمست[۱] که مالکان تحریر — آزاد کنند بنــده پیـــر
ای بارخــدای عالم‌آرای — بربنده پیرخــود ببخشای
سعــدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خدا در[۲] خدا گیر
بـدبخت کسی که سربتابد — زین در کــه دری دگر بیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام[۳] بهترست گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم‌طایی ولیك تــا به ابد — بماند نام بلندش بنیکـوی مشهور
زکوة مال بدرکن که فضله رز را — چو باغبان بزند[۴] بیشتردهدانگور
نبشته است بر گور بهرام گـور — که دست کرم به زبازوی زور[۵]

۱ـ رسمی است. ۲ـ ره. ۳ـ شجاعت که کدام. ۴ـ ببرد. ۵ـ این بیت دربعضی نسخ نیست.

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی ومارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی

ای قنـــاعت توانگرم گردان   که ورای توهیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمـــانست   هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده درمصر بـودند یکی علم آموخت و دیگـر مال اندوخت عـاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت واین یکی عزیز مصر شد پس این توانگـر بچشم حقارت درفقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان افزونترست برمن که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وترا میراث فرعون وهامان رسید یعنی ملك مصر

من آن مورم که در پایم بمالند　نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم　که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر[1] مسکین را همی گفت

بنان خشك قناعت کنیم و جامه دلق　که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد[2] پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر　کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست　رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد[3] و معالجه ازوی درنخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین[4] است بجای آورد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی

۱- دل.　۲- تو مطلع گردد.　۳- نبرد.　۴- متعین.

بود که دست ازطعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسیدو برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

درسیرت اردشیر بابکان آمده‌است که حکیم عرب راپرسید که روزی‌چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایتست گفت این قدرچه قوت دهد گفت هٰذَالمِقدارُ یَحْمِلُكَ وَ مازادَعَلیٰ ذٰلِك فَأَنتَ حامِلُه یعنی اینقدرترا برپای همی‌دارد وهرچه برین زیادت کنی توحمال آنی

خوردن برای زیستن وذکر کردنست تومعتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگرسفر کردندی‌یکی ضعیف بود که هر بدوشب افطار کردی ودیگرقوی که روزی سه بارخوردی اتفاقاً[1] بردرشهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردورا بخانه‌ای[2] کردند ودربگل بر آوردند بعداز دوهفته معلوم‌شد که بیگناهنددررا گشادند قوی رادیدند مرده وضعیف جان‌بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی‌بسیار خواربوده‌است طاقت بینوایی نیاورد[3] بسختی هلاك شد وین دگرخویشتن‌داربوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند[4]

۱- قضا را. ۲- بخانه درکردند و. ۳- نداشت. ۴- سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد[1]

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم رارنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق[2] را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا وَ اشرَبوا وَلاتسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید | نه چندان که از ضعف جانت بر آید
با آنکه دروجود طعامست عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو کج[3] گشت وشکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی‌را درمی چندبر صوفیان گرد آمده بود درواسط هرروز[4] مطالبت کردی وسخنان باخشونت[5] گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطرهمی بودند واز[6] تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس‌را وعده دادن بطعام آسان‌تر ست که بقال را بدرم

۱- دربعضی از نسخ:
تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن

۲- مردم. ۳- پر. ۴- هرروزی. ۵- س: ناخوش. ۶- جز.

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را درجنگ تاتارجراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش‌دارودارد که اگربخواهی دریغ ندارد گویند[۱] آن بازرگان ببخل معروف بود

گربجای نانش‌اندر سفره بودی آفتاب تاقیامت‌روزروشن کس‌ندیدی درجهان[۲]

جوانمرد گفت اگرخواهم دارو[۳] دهد یا ندهد وگردهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

هرچه از دونان بمنت خواستی درتن افزودی وازجان‌کاستی

وحکیمان گفته‌اند آب حیات اگرفروشند فی‌المثل بآب‌روی دانا نخرد که مردن بعلت به‌از زندگانی بمذلت

اگرحنظل خوری ازدست‌خوشخوی[۴] به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی‌ازعلماخورنده‌بسیارداشت وکفاف‌اندك یکی‌را ازبزرگان که درومعتقد بود[۵] بگفت روی ازتوقع اودرهم کشید وتعرض[۶] سؤال ازاهل ادب درنظرش قبیح[۷] آمد

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مروکه عیش برو نیز تلخ گردانی

۱- وگویند. ۲- ندیدستی بخواب. ۳- اگرنوشدارو خواهم ازو. ۴- خوش روی. ۵- وبا یکی ازبزرگان‌که حسن ظنی بلیغ درحق وی داشت. ۶- تعریض. ۷- س، ناپسند.

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

بِئسَ الَمطاعِمُ حینَ الذُلِ یَکسِبُها | اَلقدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفوضٌ

نانم افزود و آبرویم کاست | بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته بر گشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیك ترو شروی | که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی | که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه[1] عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلك نشد از بیمرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

۱- باسکندریه در.

درچنین سال مخنثی دورازدوستان که سخن دروصف او ترك ادبست خاصه درحضرت بزرگان وبطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند برین دوبیت اقتصار کنیم[۱] که اندك دلیل بسیاری باشد ومشتی نمودار[۲] خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را　　تتری را دگر[۳] نباید کشت
چند باشد چوجسر بغدادش　　آب در زیر وآدمی در پشت

چنین شخصی که یك طرف ازنعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی ومسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده[۴] بودند آهنگ دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند سرازموافقت باززدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ　　ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی وگرسنگی　　بنه و دست پیش سفله مدار
گرفریدون شود بنعمت وملك　　بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل　　لاجورد وطلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند ازتو[۵] بزرگ همت‌تردرجهان دیده‌ای[۶] یاشنیده‌ای گفت بلی‌روزی چهل شترقربان کرده بودم امرای عرب‌را پس بگوشه صحرایی‌بحاجتی برون رفته بودم[۷] خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط[۸] او گرد آمده‌اند گفت

۱-کنم: ۲- نمونه، نموده. ۳-س: بدان. ۴-بجان آمده. ۵- ازخود. ۶- همت‌تردیده‌ای.
۷- صحرایی بیرون رفتم. ۸- بساط،بر او.

هر که نان از عمل خویش خورد　　منت حاتم طایی نبرد
من اورا بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی‌را دید ازبرهنگی بریگ اندرشده گفت ای‌موسی دعاکن تا خدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که ازبیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس ازچند روز[۱] که باز آمد ازمناجات مرد را دید گرفتاروخلقی انبوه برو گردآمده گفت این چه حالتست گفتند خمرخورده وعربده کرده و کسی راکشته اکنون بقصاص[۲] فرموده‌اند ولطیفان گفته‌اند

گربه مسکین اگر پر داشتی　　تخم گنجشک ازجهان برداشتی[۳]
عاجز باشد که دست قوت یابد　　برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَو بَسَطَ اللهُ الرِزقَ لعباده لَبَغوا فِی الاَرضِ موسی علیه‌السلام بحکمت جهان‌آفرین اقرار کرد وازتجاسرخویش استغفار[۴]

ماذا أخاضَكَ یا مَغرورُ فِی الخَطَرِ　　حَتّی هَلَکتَ فَلَیتَ النَملُ لَم یَطِرِ

بنده[۵] چو جاه آمد وسیم و زرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون[۶] چه گفت[۷]　　مور همان به که نباشد پرش

پدرراعسل بسیارست ولی پسر گرمی‌دارست

آنکس که‌توانگرت‌نمی گرداند　　او مصلحت تو از تو بهترداند

۱- روزی. ۲- قصاص. ۳- دربعضی‌ازنسخ این بیت نیست ودر بعضی دیگر نثراست باین قسم: اگرگربه مسکین پر... ۴- بعضی نسخ این‌جمله را ندارد. ۵- سفله. ۶- حکیمی.
۷- س: این مثل‌آخرنه حکیمی زده‌است.

حکایت

اعرابی را دیدم درحلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم واززاد معنی چیزی[1] با من نمانده ودل بر هلاك نهاده که همی ناگاه[2] کیسه‌ای یافتم پرمروارید هرگز آن ذوق[3] وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی ونومیدی که معلوم کردم که مرواریدست

در بیابان خشك و ریگ روان — تشنه رادردهان‌چه دُرّچه‌صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای — بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب دربیابانی از غایت تشنگی می گفت

یا لیت قَبلَ منَیتی یَوماً افوزُ بمُنیتی — نَهراُتلاطِمُ رُکْبَتی واَظَلُّ أملاءُقِربَتی

حکایت

همچنین درقاع بسیط مسافری گم شده‌بود وقوت وقوتش بآخر آمده ودرمی چند برمیان داشت‌بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی‌هلاك شد طایفه‌ای برسیدند ودرمها دریدند پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی‌توشه برنگیرد گام
دربیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به‌که نقره خام

۱- واز زاد چیزی. ۲- که ناگاه. ۳- شوق، خرمی.

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم[۱] و روی از گردش آسمان[۲] درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ[۳] تره برخوانست
وانکه را دستگاه و قوت[۴] نیست | شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکار گاهی بزمستان از عمارت دور افتادند[۵] تا شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا[۶] رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست[۷] بخانه دهقانی[۸] التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم[۹] دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[۱۰] نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم | از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید | که سایه بر سرش انداخت[۱۱] چون تو سلطانی

۱- نناليده‌ام. ۲- ايام. ۳- پا، بلك. ۴- قدرت. ۵- افتاد. ۶- گفت آنجا. ۷- قدر پادشاهان نباشد. ۸- دهقان ركيك بخانه ركيك. ۹- كنند. ۱۰- س، بدين قدر ملك، سلطان بدين قدر. ۱۱- افكند.

حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری وما را مهمی هست[۱] اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود وشکر گفته[۲] گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده[۳] کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر[۴] میدهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست ... مرده می‌شویی[۵] چه باکست

قالوا عَجینُ الکِلْسِ لَیْسَ بِطاهِرٍ قُلْنا نَسُدُّ بِه شُقوقَ المَبرِزِ[۶]

شنیدم که سراز فرمان ملک باز زد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجروتوبیخ مخلص[۷] کردند

بلطافت چو برنیاید کار ... سر به بی‌حرمتی کشد ناچار

هر که برخویشتن نبخشاید ... گر نبخشد کسی بروشاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صدوپنجاه شتر بار داشت وچهل بنده[۸] خدمتکار شبی درجزیره کیش مرا بحجره خویش درآورد[۹] همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان وفلان بضاعت بهندوستانست واین قباله فلان زمینست وفلان چیز را فلان[۱۰] ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی

۱- پیش است. ۲- گفته آید. ۳- دراز. ۴- به تتر. ۵- می‌شویم. ۶- دربعضی نسخ این بیت نیست. ۷- مستخلص. ۸- بنده و. ۹- برد. ۱۰- فلانکس.

اگر خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسه چینی به روم آرم[1] و دیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس وزان پس ترك تجارت[2] كنم وبدكانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا[3] چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای وشنیده گفتم

آن شنیدستی که دراقصای[4] غور ‏ ‏ بارسالاری[5] بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست[6] را ‏ ‏ یاقناعت پر کند یا خاك گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل[7] چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم[8] ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست[9] نفس جبلی در وی همچنان متمکن تابجایی که نانی بجانی ازدست ندادی و گربه بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی وسگ اصحاب الکهف را استخوانی[10] نینداختی فی‌الجمله خانه او را[11] کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ‏ ‏ مرغ ازپس[12] نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی در سر حتی اذا أَدْرَکَهُ الغَرَقُ بادی مخالف کشتی بر آمد

۱- برم. ۲- سفر. ۳- مالیخولیا. ۴- صحرای. ۵- آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی. ۶- دار. ۷- ببخل اندر. ۸- بکرم. ۹- خبث. ۱۰- ص: باستخوانی. ۱۱- ص ، او. ۱۲- پی.

باطبع ملولت چه کند هر[1] که نسازد شرطـــه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد وفریاد بی‌فایده خواندن گرفت وَ اذا رَکِبُوا فِی‌الفُلکِ دَعَوُاللهَ مُخلصینَ لَهُ‌الدّینَ

دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا برخدای وقت کرم دربغل

از زر وسیم راحتی بـــرسان خویشتن هم تمتعی بـــرگیر
وانگه این‌خانه کز[2] توخواهد ماند خشتی ازسیم وخشتی از زر گیر

آورده‌اند که درمصر اقارب درویش داشت[3] ببقیت مال او توانگرشدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند وخز ودمیاطی بریدند هم درآن هفته یکی را دیدم ازیشان بربادپایی[4] روان[5] غلامی درپی دوان

وه کـه گر مـرده باز گردیدی بمیـــان[6] قبیلـــه وپیونـد
رد میراث سخت‌تـــر بودی وارثـان را زمـرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بودآستینش گرفتم و گفتم

بخور ای‌نیک‌سیرت سره مـــرد کان نگون‌بخت گرد کرد ونخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بروغالب‌آمد ودام ازدستش در ربود وبرفت

شد غلامی کـه آب جوی آرد جوی‌آب[7] آمـد وغـلام ببرد

۱- دل. ۲- از. ۳- داشت بعد از هلاك او. ۴- ص: بر پاای. ۵- سوار. ۶- بسرای و.
۷- شد غلامی بجوی‌کاب‌آرد، آب جوی.

دام هر بـــار مـاهی آوردی　　　ماهی این بـار رفت ودام ببرد

دیگرصیادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی دردامت افتاد و ندانستی‌نگاه داشتن گفت ای برادران چه‌توان کردن مرا روزی نبود وماهی را[1] همچنان روزی مانده بود صیاد بی‌روزی[2] دردجله نگیرد وماهی بی‌اجل برخشك نمیرد

حکایت

دست وپـا بریـده‌ای هزارپـایی بکشت صاحبدلی بروگـذر کرد[3] و گفت سبحان‌الله بـا هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی‌دست وپایی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان　　　ببندد اجل پـای اسب[4] دوان
درآنـدم کـه دشمن پیاپی رسید　　　کمـان کیـانی نشایـد کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین[5] خلعتی ثمین در بـر ومرکبی تـازی درزیـر وقصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونـه همی بینی این دیبـای مُعْلَم برین حیوان لایَعْلَم گفتم[6]

قَد شابَهَ بِـــالوَریٰ حِمـارٌ　　　عِجلاً جَسداً لَـــهُ خُوارٌ

یک خلقت زیبا به ازهزارخلعت دیبا

۱- ص، وماهی.　۲- بی‌روزی ماهی.　۳- بگذشت.　۴- مرد.　۵- سهمگن سمین.　۶- گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست.

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه ودستار ونقش بیرونش
بگرد درهمه‌اسباب وملك وهستی‌او که هیچ‌چیز نبینی حلال جزخونش

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم درازمی کنی گفت

دست دراز از پی یك حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده[۱] وحلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفردارم مگر بقوت بازو دامن‌کامی فراچنگ[۲] آرم

فضل وهنر ضایع است تا ننمایند عود برآتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسرخیال محال ازسر بدرکن وپای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان[۳] گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی‌فایده‌است وسمه بر ابروی کور

اگر بهرسر موئیت صد خرد باشد خرد[۴] بکارنیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست ازنزهت خاطر وجر منافع[۵] ودیدن

۱- آمده بود. ۲- کامی بچنگ. ۳- خردمندان. ۴- س: مویت هنر دوصد باشد هنر.
۵- جذب فواید.

عجائب وشنیدن غرائب وتفرج بلدان ومجاورت خلان[1] وتحصیل جاه وادب و مزید مال ومکتسب[2] ومعرفت یاران وتجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

تا بدکان وخانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین[3] که گفتی بی‌شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین[4] بازرگانی که با وجود نعمت ومکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز وشاگردان چابك هرروز بشهری و هرشب بمقامی وهردم بتفرج گاهی ازنعیم دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت وبیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه‌زد وخوابگاه[5] ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دست‌رس
در زاد وبوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایه بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زرطلیست[6] که‌هر کجابرود[7] قدروقیمتش دانند
بزرگ‌زاده نادان بشهر واماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت اومیل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید

۱- س، محاورت اخوان. ۲- ص، مسکنت، مکنت. ۳- س: برین نمط. ۴- اول. ۵- س: بارگاه. ۶- طلاست. ۷- که رود.

درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که به‌حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سَمعی الی حُسن الأغانی مَنْ ذَا الّذی جَسَّ المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفست و این قوت روح

یا کمینه[1] پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پنبه‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد[2] ملك نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند[3] در[4] سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل درجهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود[5]

۱- پنجم. ۲- خسبد. ۳- ای پسر. ۴- کردم در. ۵- نبرد، نبرد و نشنود.

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه[1] دام[2]

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم[3] که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول[4] تعلق شرطست وبلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم وبا شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی‌نوایی نمی‌آرم

چون مرد درفتاد[5] زجای ومقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت وپدررا وداع کرد وهمت‌خواست وروان شد وباخود[6] همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش[7] بفرسنگ می‌رفت

۱- دانه و. ۲- درنسخه پاریس پس ازین قطعه:

آن را که نه حرفتست و نه فضل نه سیم که اصل زندگانیست
در گرد جهان دویدن او از غایت خام قلتبانیست

۳- کنم. ۴- حصول آن، ۵- برفتاد مرد. ۶- با خویشتن. ۷- پا، خروش، آواز.

سهمگین آبی که مرغـــابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمـان را دید هر یك بقراضه‌ای درمعبر نشسته ورخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت بخنده بر گردید و گفت[۱]

زر نداری نتوان رفت بزور ازدر یار[۲] زور ده مرده چه باشد زریك مرده بیار

جوان را دل ازطعنه ملاح بهم بـر آمد خواست کـه ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم[۳] قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بـدوزد شره دیـده هـوشمنـد در آرد طمع مرغ وماهی ببند

چندانکه ریش و گریبـان[۴] بـدست جوان افتـاد بخود در کشید وبی‌محابـا کوفتن گرفت[۵] یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی[۶] دید وپشت بداد جز این چاره نداشتند[۷] که باو بمصالحت گرایند[۸] وباجرت[۹] مسامحت‌نمایند کل‌مداراة صدقة[۱۰]

چو پـرخـاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کـــارزار
بشیرین زبانی و لطف وخوشی توانی کـه‌پیلی بمویی کشی[۱۱]

بعذرماضی درقدمش فتادند وبوسه چندی بنفاق برسر وچشمش دادند پس

۱- درمتن کلمه (وگفت) را تراشیده‌اند و بجای آن نوشته‌اند وکشتی براند وگفت.
۲- دریا. ۳- پوشیده‌ام. ۴- گریبانش، گریبان ملاح. ۵- فروکوفت. ۶- کند درشتی.
۷- ندانستند، ندیدند. ۸- درآیند. ۹- باجرت کشتی. ۱۰- این جمله در نسخ دیگر نیست.
۱۱- دربعضی ازنسخ،
لطافت کن آنجا کـه بینی ستیـز نبـرد قـز نـرم را تیـغ تیـز

بکشتی درآوردند وروان شدند تابرسیدند بستونی ازعمارت یونان درآب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل[1] هست یکی از شماکه دلاور[2] ترست باید که بدین ستون برود وخطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که درسر داشت ازخصم دل آزرده نیندیشید وقول حکماکه گفته‌اند هرکه را رنجی بدل رسانیدی اگردرعقب آن صد راحت برسانی ازپاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان ازجراحت بدرآید وآزار دردل بماند.

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش   چو دشمن خراشیدی ایمن مباش[3]

مشو ایمن که تنگ‌دل گردی   چون زدستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید وکشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دوبلا ومحنت کشید وسختی دید سیم[4] خوابش گریبان گرفت وبآب[5] انداخت بعد[6] شبانروزی دگر بر کنارافتاد ازحیاتش رمقی مانده[7] برگ درختان خوردن گرفت وبیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سردربیابان نهاد وهمی رفت تاتشنه وبی‌طاقت بسرچاهی رسید قومی برو گرد آمده[8] وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد وبیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسرنشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند وبی‌محابا بزدند ومجروح شد

پشه چو پر شد بزنند پیل را   باهمه‌تندی[9] وصلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند[10] پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد وبرفت شبانگه برسیدند بمقامی که از

۱- خللی. ۲- زورآور. ۳- این بیت در بعضی نسخ نیست. ۴- سوم روز. ۵- درآب.
۶- بعد از. ۷- مانده بود. ۸- ص: آمدنده. ۹- سختی، مردی. ۱۰- بدر آرند.

دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده ودل برهلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم[۱] ودیگر جوانان‌هم یاری کنند این بگفت ومردم کاروانرا بلاف اودل‌قوی[۲] گشت وبصحبتش شادمانی کردند وبزاد وآبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه‌ای چند ازسراشتها تناول کرد ودمی چند آب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید وبخفت پیرمردی جهاندیده در آن میان[۳] بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه[۴] از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود وبشب از تشویش لوریان[۵] در خانه تنها خوابش نمی‌برد یکی را از دوستان پیش خود آورد[۶] تا وحشت تنهایی بدیدار اومنصرف کند وشبی‌چند درصحبت[۷] اوبود چندانکه بردرمهاش اطلاع[۸] یافت ببرد وبخورد وسفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد[۹] گفت لاوالله بدرقه برد

هرگز ایمن زمار ننشستم — که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم ازجمله دزدان باشد که بعیاری درمیان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند[۱۰] مصلحت آن بینم که‌مرو را خفته بمانیم وبرانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد ومهابتی ازمشت‌زن در دل گرفتند ورخت برداشتند وجوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد وکاروان رفته‌دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد[۱۱] تشنه و بی‌نوا روی برخاك ودل برهلاك نهاده همی گفت

۱- گویم. ۲- ص، قوتی. ۳- کاروان. ۴- اندیشناکترم که. ۵- دزدان. ۶- برخود خواند. ۷- ص، درصحرا (ظاهراً، در حجر او) درخدمت. ۸- وقوف. ۹- س، مگر درمها دزد ببرد. ۱۰- ص، کنند. ۱۱- ندانست.

مَن ذا یُحدِثُنی وَ زُمّ العیس ما لِلغریبِ سِوی الغَریب انیسُ

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید ودرهیأتش نگه می کرد[۱] صورت ظاهرش پاکیزه[۲] وصورت[۳] حالش پریشان پرسید از کجایی وبدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه برسر او رفته بود اعادت کرد ملك زاده را برحال تباه اورحمت آمد خلعت ونعمت داد ومعتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد[۴] پدر بدیدار اوشادمانی کرد وبرسلامت حالش شکر گفت شبانگه زآنچه برسر او گذشته[۵] بود ازحالت کشتی وجورملاح وروستایان[۶] برسرچاه وغدرکاروانیان با پدرمی گفت پدر گفت ای پسرنگفتمت هنگام رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است وپنجه‌شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری وتا جان درخطر ننهی برشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه[۷] تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد درطلب کاهلی نشاید[۸] کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بارگران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار باز[۹] افتاده را چه قوت بود

۱ـ همی نگرید. ۲ـ پاکیزه دید. ۳ـ سیرت. ۴ـ بازآمد. ۵ـ رفته. ۶ـ روستائیان.
۷ـ ص: که چه. ۸ـ نباید. ۹ـ مار.

تا[1] تو در خانه صید خواهی کرد دست وپایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد واقبال رهبری که صاحب دولتی درتو رسید وبر تو ببخشایید وکسر حالت را بتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق نادر افتد وبرنادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع[2] نگردی

صیاد نه هر بار شگالی[3] ببرد افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی را ازملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری بود باری بحکم تفرج باتنی چند[4] خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تاانگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیر ازحلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم اندازکه درخدمت او بودند جمله خطاکردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه تیر ازهرطرفی می‌انداخت[5] باد صبا تیر او را بحلقه[6] انگشتری دربگذرانید[7] وخلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند[8] پسر تیروکمان را بسوخت گفتند چراکردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند

گه بود کزحکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشدکه کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود ودر بروی ازجهانیان بسته وملوك واغنیا[9] را در چشم همت اوشوکت وهیبت نمانده

هرکه برخود درسؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

۱- گر. ۲- در متن این کلمه را تراشیده وبجای آن لغو نوشته‌اند، یکی از نسخ: دام.
۳- شکاری، شغالی. ۴- چند از. ۵- ص: میینداخت. ۶- از حلقه. ۷- بدر برد.
۸- آورده‌اند که. ۹- اعیان.

آز بگذار و پادشاهی کن　　گردن بی‌طمع بلند بود

یکی ازملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك[1] با ما موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روزملك بعذرقدومش[2] رفت عابد ازجای برجست ودر کنارش گرفت وتلطف کرد وثنا گفت چوغایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز باپادشه که‌تو کردی‌خلاف‌عادت بود ودیگر ندیدیم گفت‌نشنیده‌ای که گفته‌اند

هر کرا بر سماط بنشستی　　واجب‌آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی　　نشنود آواز دف وچنگ ونی

دیده شکیبد زتماشای باغ　　بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر　　خواب توان کرد خزف[3] زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش　　دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ　　صبر ندارد که بسازد بهیچ

۱ـ که بنان و نمك.　۲ـ قدمش.　۳ـ درنسخه متن‌ظاهراً خزف بوده تراشیده‌اند وحجر کرده‌اند چنانکه در یکی‌ازنسخ عکسی (حرف) نوشته شده ودر نسخه‌پاریس: سفط، (سبد).

باب چهارم

درفوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است[1] در غالب اوقات که درسخن نیك وبد اتفاق افتد ودیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

وَ أخو العداوة لایمر بصالحٍ   الا و یلمزه بکذابٍ اشِر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست   گلست سعدی ودرچشم دشمنان خارست

نور گیتی فروزچشمه هور   زشت باشد[2] بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزاردینارخسارت افتاد پسررا گفت نباید که این سخن با کسی

۱- افتاده است.   ۲- خوش نیاید.

در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا برفایده این[۱] مطلع گردانی که مصلحت درنهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه ودیگر[۲] شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند ازفنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند[۳] از آنچه ندانم وشرمساری برم

نشنیدی[۴] که صوفیی می کوفت   زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی   که بیا نعل بر ستورم بند[۵]

حکایت

عالمی معتبررا مناظره افتاد بایکی ازملاحده لعنهم‌الله علی حده و[۶] بحجت با او بس[۷] نیامد سپر بینداخت وبر گشت کسی گفتش ترا با چندین فضل[۸] و ادب[۹] که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست وحدیث و گفتار مشایخ و اوبدینها[۱۰] معتقد نیست ونمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه‌کارمی آید

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی   آنست جوابش که جوابش ندهی

۱- آن، مرا برین فایده. ۲- دوم. ۳- پرسندم. ۴- آن شنیدی. ۵- دربعضی نسخ پس‌از قطعه این بیت نیزهست:

نگفته ندارد کسی با تو کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

۶- ازملاحده و، ازملاحده‌لعنهم‌الله و. ۷- بر، پا، بسر. ۸- علم. ۹- وبلاغت. ۱۰- بدین.

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده وبی‌حرمتی همی کرد گفت اگر این نادان نبودی‌کار وی با نادانان[۱] بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند مویی | همیدون سر کشی و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت‌خویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را درفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه برسر جمع سالی[۲] سخن گفتی[۳] لفظی مکرر نکردی و گر[۴] همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی وزجمله آداب ندماء[۵] ملوك یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را[۶] ازحکما شنیدم که می گفت هر گز کسی بجهل خویش اقرار نکرده

۱- در متن این جمله را تراشیده ومطابق بعضی از نسخ باین‌عبارت نوشته‌اند: اگروی دانا بودی‌کار وی با نادان. ۲- سالی برسر جمع. ۳- گفتی که. ۴- واگر. ۵- ندمای حضرت. ۶- یکی.

سخن آغاز کند[1] است مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان ناتمام گفته

سخن را سرست ای خردمند و بن   میاور سخن درمیان سخن
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش   نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان[2] محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت درفلان مصلحت گفت برشما هم پوشیده نباشد[3] گفتند آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هرسخن که بر آید[4] بگوید اهل شناخت   بسر شاه[5] سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

درعقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخرمن از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست ازمن پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه توهمسایه منی[6]

خانه‌ای راکه چون توهمسایه است   ده درم سیم بد[7] عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود   که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی ازشعرا پیش امیر دزدان رفت وثنایی برو بگفت[8] فرمود تا جامه ازو

۱- س: تمام ناگفته. ۲- بندگان سلطان. ۳- نماند. ۴- بداند. ۵- ص: شاه وسر.
۶- من شوی. ۷- کم. ۸- برخواند.

برکنند واز ده[۱] بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان درقفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد وسگان را دفع کند درزمین یخ گرفته بود عاجزشد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند وسنگ را بسته امیر[۲] ازغرفه بدید وبشنید وبخندید گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا من نوالِكَ بالرَّحیلِ[۳].

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　مرا بخیر تو امید نیست شر[۴] مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد وجامه بازفرمود وقبا پوستینی برومزید کرد ودرمی چند

حکایت

منجمی بخانه درآمد یکی‌مرد بیگانه را دید با زن اوبهم نشسته دشنام وسقط گفت[۵] وفتنه وآشوب خاست صاحبدلی که برین واقف بود[۶] گفت

تو بر اوج فلك چه دانی چیست　　که[۷] ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی وفریاد بیهده برداشتی[۸] گفتی نعیب غراب‌البین در پرده الحان اوست یاآیت ان انکرالاصوات درشأن او

اذا نَهَقَ الخَطیبُ ابُوالفَوارِسِ　　لَهُ شغبٌ[۹] یَهُدُّ اصطخرَ فارِس

مردم قریه[۱۰] بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند واذیتش رامصلحت

۱- دیه. ۲- امیر دزدان. ۳- این مصرع دربعضی ازنسخ نیست. ۴- بد. ۵- گفت ودر هم افتادند. ۶- صاحبدلی شنید. ۷- چون. ۸- ص، داشتی. ۹- صوت. ۱۰- دیه.

نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج توبه[۱] کردم کزین پس خطبه نگویم[۲] مگر بآهستگی

از صحبت دوستی[۳] برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند[۴] — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک[۵] — تا عیب مرا بمن نماید[۶]

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ[۷] گفتی به‌ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک‌سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این[۸] مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را[۹] پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا[۱۰] که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم وقبول نمی کنم امیر از خنده بیخود گشت[۱۱] و گفت زنهار تا نستانی که به‌پنجاه راضی گردند

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

۱- عهد. ۲- نخوانم. ۳- ص؛ وبعضی نسخ دیگر دوستان. ۴- بینند. ۵- بی‌باک.
۶- ردیف نمایند. ۷- بطوع بانگ نماز. ۸- مراین. ۹- هریکی‌را از ایشان. ۱۰- آنجا.
۱۱- گشت وچیزی دیگر بفرمود، امیر بخندید.

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس[1] این زحمت خود چندین چرا همی دهی[2] گفت از بهر[3] خدا می‌خوانم گفت از بهر[3] خدا مخوان

گر تو قرآن برین[4] نمط[5] خوانی ... ببری رونق مسلمانی

۱- ص: هیچ پس. ۲- گفت چرا زحمت خود می‌داری، گفت پس خوددا چرا زحمت می‌دهی.
۳- از برای. ۴- بدین. ۵- نسق.

باب پنجم

درعشق وجوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ یك ازیشان میل ومحبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی[1] ندارد گفت هرچه بدل[2] فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو	فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی[3]

۱- زیادت حسنی. ۲- دردل. ۳- در بعضی از نسخ این قطعه نیست.

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و[۱] شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی درمیان آمد مالك و مملوك برخاست

خواجه با بنده پری رخسار ‏ ‏ چون در آمد ببازی وخنده
نه‌عجب کو[۲] چوخواجه حکم[۳] کند ‏ ‏ وین کشد بار ناز[۴] چون بنده[۵]

حکایت

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی[۶]

کوته نکنم ز دامنت دست ‏ ‏ ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ وملجائی[۷] نیست ‏ ‏ هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل‌نفیست را چه شد[۸] تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرورفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ‏ ‏ قوت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره‌ای ‏ ‏ او فتاده تا گریبان در وحل

۱- بنده بچنین. ۲- گر. ۳- گر بخواجه ناز. ۴- ص: ناز باز. ۵- دربعضی نسخ این بیت نیزهست:

غلام آبکش باید و خشت‌زن ‏ ‏ بود بنده نازنین مشت زن

۶- شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی وغرامت‌کشیدی ترك او نگفتی وبزاری وخواری گفتی. ۷- ملجأم. ۸- چه رسید.

حکایت

یکی را دل ازدست رفته بود وترک جان کرده[1] ومطمح نظرش جایی‌خطرناک ومظنه[2] هلاک نه لقمه‌ای که مصور[3] شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو درچشم شاهد نیاید زرت — زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که توداری اسیرند وپای درزنجیر بنالید و[4] گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ‌جویان بزور پنجه و کتف — دشمنان‌را کشند وخوبان‌دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان — دل[5] ازمهرجانان بر گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی — عشق باز[6] دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن — شرط یاریست[7] در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان[8] را که نظر درکار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد

دردا که طبیب صبر می‌فرماید — وین‌نفس حریص‌راشکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — بادل از دست رفته‌ای می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد

۱ـ گفته. ۲ـ ورطه. ۳ـ تصود: متصور. ۴ـ در زنجیر نفسی سرد بر آورد و. ۵ـ ص: جان ودل. ۶ـ عشق‌بازی. ۷ـ عشقست. ۸ـ متعلقانش.

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده که مملوح[۱] نظراو بود خبر کردند که جوانی برسر این میدان[۲] مداومت می‌نماید خوش‌طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف می‌گوید ونکته‌های بدیع ازو می‌شنوند[۳] وچنین معلوم همی‌شود که دل آشفته‌است وشوری درسر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک[۴] او عزم[۵] دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش   ماناکه‌دلش بسوخت‌بر کشته‌خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجایی وچه نامی وچه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس[۶] نداشت

اگر خود هفت سبع ازبر بخوانی   چو آشفتی ا ب ت[۷] ندانی

گفتا سخنی بامن چرا نگویی که هم‌از حلقه درویشانم بل که حلقه بگوش ایشانم آنگه‌بقوت استیناس محبوب از میان‌تلاطم‌امواج محبت سربر آورد و گفت

عجبست‌با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این‌بگفت ونعره‌ای زد[۸] وجان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست   عجب‌اززنده که‌چون‌جان‌بدر آوردسلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود[۹] ومعلم از آنجاکه حس بشریت است

۱- درتمام نسخه‌های قدیم معتبرمطابق متن (مملوح) نوشته شده وممکن‌است در اصل (ملموح) بوده. در نسخه‌های دیگر که ازحیث قدمت در درجه دوم است این کلمه به(منظور) تبدیل شده.
۲- میدان هرروز. ۳- سخنهای غریب ونکته‌های لطیف می‌گوید. ۴- بنزدیك: بنزد.
۵- عزم‌آمدن. ۶- نفس‌زدن: نفس برآوردن. ۷- بی تی. ۸- بزد. ۹- بود وطیب‌لهجتی.

با حسن بشره اومعاملتی داشت[۱] ووقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم[۲] وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن‌چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمایی[۳] در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر دراخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن‌پسند همی نماید[۴] بر آنم اطلاع فرمایی[۵] تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این‌سخن ازدیگری پرس که آن‌نظر که مرا باتست جزهنرنمی‌بینم

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد

سَری طَیفُ مَن یَجْلُو بِطَلعته‌الدُجی شگفت آمداز بختم که‌این‌دولت‌از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا درحال بدیدی چراغ بکشتی به‌چه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود[۶]

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش

۱ـ داشت زجر وتوبیخی که بر کودکان دگر کردی درحق وی روا نداشتی (نسخ‌های معتبرمطابق متن‌است). ۲ـ بربندم، بردوزم. ۳ـ من‌اجتهاد می کنی. ۴ـ پسندیده همی‌آید. ۵ـ مطلع گردانی. ۶ـ بگذشت، دربعضی‌ازنسخ بجای (این بیتم بخاطر بگذشت) نوشته شده، ودیگر آنکه، ونیزظریفان گفته‌اند.

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب		آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست		زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند[۱]		آخر[۲] کم از آنکه[۳] سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده‌است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

اذا جِئْتَنی فی رِفقَةٍ لِتَزُورَنی		وَان جِئتَ فی صُلحٍ فَانَتَ مُحارِبٌ
بیك نفس که برآمیخت یار با اغیار		بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی		مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز درپوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب[۴] افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد[۵] که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد[۶] و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده		که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

۱- بینی. ۲- باری. ۳- به از آنکه. ۴- غیبت. ۵- وگله کردن گرفت. ۶- که قاصد را بجمال تو دیده روشن شود.

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند　　باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش[۱] برملا افتاده[۲] جور فراوان بردی وتحمل بی کران کردی باری بلطافتش[۳] گفتم دانم که ترادرمودت این منظور علتی وبنای محبت برزلتی نیست باوجود چنین معنی لایق قدرعلما نباشد خود را متهم گـردانیدن وجور بی‌ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم[۴] وصبر[۵] برجفای او سهل‌تر آید همی که صبر از دیدن[۶] او وحکما گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر گرفتن[۷]

هر که بی‌او بسر نشایـــد برد　　گر جفایی کند ببایـــد برد
روزی از دست گفتمش زنهار　　چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهـار از دوست　　دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گـر بلطفم بنزد خود خوانـد　　ور بقهرم بـــراند او داند

حکایت

درعنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهدی[۸] سری وسری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طَیبُ الاَدا وخَلقی کالبدرِ اذا بدا[۹]

۱- از پرده.　۲- دیدم بمحبت شخصی گـرفتار وراضی بگفتـار.　۳- باری بطریق نصیحتش.
۴- بدار که بارهادرین فکر کرده‌ام.　۵- وصبرم.　۶- درنسخه‌متن قبل‌ازاین کلمه(نا)افزوده‌اند.
۷- دربعضی ازنسخ اشعار ذیل باین دوبیت آغاز می‌شود:

هر که دل پیش دلبـری دارد　　ریش در دست دیگـری دارد
آهـوی پا لهنگ درگـردن　　نتوانـد بخـویشتن رفتـن

۸- با شاهد پسری.　۹- ص: ابدا.

آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد — در[1] شکرش نگه کند هر که نبات می خورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره[2] برچیدم و گفتم

برو هر چه می بایدت پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت

شپره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر[3]

فَقَدْتُ زمانَ الوصلِ وَالمرءُ جاهِلٌ — بِقَدرِ لَذیذِ العیشِ قَبلَ المصائِبِ

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب[4] زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد — دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست — ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آنکس که این سخن گوید

۱- در نسخه متن این کلمه را تراشیده و بجای آن (کی) نوشته اند بنظر می آید (کو) بوده است.

۲- س: مهره مهرش. ۳- اثر کرد. ۴- ص: وسیب.

یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان[۱] تو گندنا زاریست
بس که بر می کنی و می روید

گر صبر کنی ورنکنی موی بنا گوش
این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم[۲] سیاه پوشیدست[۳]

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تَقُولُ فی الْمُرْدِ[۴] گفت لاخَیرَ فِیهِم مادامَ اَحَدُهُم لَطیفاً یَتَخاشَنُ فَاِذا خَشُنَ یَتَلاطَفُ یعنی چندانکه خوب[۵] و لطیف و نازك اندامست درشتی کند وسختی چون سخت ودرشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف[۶] کند ودرشتی نماند[۷]

امرد آنگه که خوب وشیرینست
تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود[۸]

حکایت

یکی را ازعلما پرسیدند که یکی با ماه رویست[۹] درخلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب گوید اَلتَّمرُ یانِعٌ وَالناطُورُ غَیرُ

۱- باغ روی. ۲- ص: بختم. ۳- این قطعه در نسخه متن درآخر حکایت بعد نوشته شده. ۴- ص: فی المردان. ۵- ص: یعنی خوب. ۶- ص: بلطف. ۷- دوستی نماید. ۸- این حکایت دربعضی ازنسخ نیست وحق اینست که ازشیخ نباشد. ۹- که کسی با ماه رویی.

مانع‌هیچ باشد که‌بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند گفت اگرازمه‌رویان‌بسلامت بماند ازبدگویان نماند

وَان سَلِمَ‌الانسانُ مِن سوءِ نَفسِه فَمِن سُوءِ ظَنِ‌المُدَّعی لَیسَ‌یَسلَمُ

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی با زاغ[1] درقفس کردند وازقبح مشاهده اومجاهده می‌برد ومی گفت این‌چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت ومنظر ملعون وشمایل ناموزون یاغُرابَ‌البَینِ یاالیتَ‌بَینی وَبَینَکَ بُعدَالمَشرِقَین

علی‌الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح[2] روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چوتودر صحبت تو بایستی ولی چنین که تویی درجهان کجا باشد

عجب[3] آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول‌کنان از گردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدیگر همی‌مالید که این چه‌بخت نگونست و طالع دون وایام بوقلمون[4] لایق قدرمن آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی‌رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان

بلی تاچه[5] کردم که روز گارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره‌درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است.

کس نیاید بپای دیواری که‌برآن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

۱- طوطیی را با زاغی. ۲- ص: صباح و. ۳- عجبتر. ۴- ص: یؤفکون. ۵- چه‌گنه.

این ضرب المثل[1] بدان آوردم تا بدانی که صدچندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گـر ملولی زما ترش منشین — که تو هم درمیان ما تلخی

جمعی چو گل و لالـه بهم پیوسته — تو هیزم خشك در میانی[2] رسته
چون باد مخالف وچوسرما ناخوش — چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونمك‌خورده وبی کران حقوق صحبت ثابت‌شده آخر بسبب نفعی اندك آزارخاطر من روا داشت و دوستی سپری شد وبااین‌همه ازهردوطرف دلبستگی بود[3] که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من درمجمعی همی گفتند.

نگارمن چو درآیـد بخنده نمکین — نمك زیاده کند برجراحت ریشان
چه‌بودی ارسرزلفش بدستم افتادی[4] — چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه درویشان[5] برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش آفرین بردند[6] واوهم درین[7] جمله مبالغه کرده‌بود و برفوت صحبت قدیم تأسف‌خورده وبخطای[8] خویش اعتراف نموده[9] معلوم کردم که ازطرف اوهم رغبتی‌هست این بیتها فرستادم وصلح کردیم.

نه مارا در میان عهد و وفا بود — جفا کردی وبدعهدی[10] نمودی

۱- این مثل. ۲- میانشان. ۳- بود بحکم آن. ۴- ص: اوفتادی. ۵- دوستان، ازدوستان.
۶- خود گواهی دادند. ۷- آن. ۸- ص: بخاطای. ۹- معترف شده. ۱۰- بدمهری.

بیك بار ازجهان دل درتو بستم   ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گرسرصلحست بازآی   کزان مقبول[۱] ترباشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت ومادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند ومرد ازمحاورت اوبجان رنجیدی وازمجاورت اوچاره ندیدی تاگروهی آشنایان[۲] بپرسیدن آمدنش یکی گفتا چگونه‌ای درمفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن برمن چنان دشخوار نیست که دیدن مادرزن.

گل بتاراج رفت وخار بماند   گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن   خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که درایام جوانی گذرداشتم بکویی ونظر با رویی درتموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی ازضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که[۳] کسی حرتموز از من به‌بَرْد آبی فرونشاند که همی ناگاه[۴] ازظلمت[۵] دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت اوعاجز آید چنانکه درشب تاری صبح برآید یاآب‌حیات ازظلمات بدرآید قدحی برفاب بردست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یاقطره‌ای چنداز گل‌رویش در

۱- محبوب. ۲- طایفه دوستان. ۳- که بی‌حمت. ۴- نشاند نابیوسان. ۵- ازتاریکی.

آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

ظَمـأٌ بقلبی لا یَکادُ یُسیغُهُ　　رَشفُ الزّلال ولو شَرِبتُ بُحوراً

خرم آن فرخنده طالع را که چشم　　بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب　　مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا[1] برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی[2] بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت　　جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش　　ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضَرَبَ زیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا[3] صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بُلیتُ بِنَحوِی یَصولُ مغاضِباً　　عَلَیَّ کَزَید فی مُقابَلَة العَمرو
عَلی جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَأسَهُ　　وَهَل یَستَقیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجَرِّ

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست

۱ـ ص: خطا.　۲ـ س: در خوبی، بخوبی.　۳ـ ص: خطا.

اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کَلِّمِ النّاسَ عَلی قدرِ عُقُولِهِم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت صبر[۱] ازدل مامحو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم[۲] شد[۳] گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت[۴] چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان رامیان بخدمت ببستمی گفتم باوجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر درین خطه چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری   قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی   که باری بندی از دل بر گشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند   چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چه سود   هم درین[۵] لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع بستان[۶] کرد   روی ازین نیمه[۷] سرخ و زان سو زرد

اِن لَم اَمُتْ یَومَ الوَداعِ تَأَسّفاً   لاتَحْسَبُونی فی المَوَدَّة مُنصفا

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرورا صد دینار بخشیده[۸] تا قربان[۹] کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن

۱- عقل. ۲- ص: عزم مصمم. ۳- شد مگر از کاروان. ۴- روز. ۵- در آن. ۶- یاران.
۷- سوی. ۸- بخشیده بود. ۹- تا نفقه فرزندان.

گر تضرع کنی و گر فریاد　　دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس[1] دل　　که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب[2] حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی باجوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تابجایی[3] که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر　　بحسن صورت او درزمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت　　که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها[4] برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله که برفراق او گفتم[5]

کاش کان روز که درپای توشد خار اجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تا درین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم　　این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی وخواب　　تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت　　خاربنان بر سر خاکش برست

بعدازمفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم

سود دریا نیك بودی گر نبودی بیم موج　　صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چوطاوس می نازیدم اندر باغ وصل　　دیگر امروز ازفراق یار می پیچم چومار

۱- ص: چیز کس. ۲- موافق. ۳- تابمشابتی. ۴- روزگاری. ۵- در فراق او گفتم این دو بیت است.

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل[۱] از دست داده بفرمودش تا حاضر[۲] آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم[۳] گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت

وَرُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی ودادها الَمْ یرها یَوماً فیوضِحُ لی عُذری

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج[۴] در نظرت بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی[۵] گواه آمدی فَذَلِکَ الَّذی لُمْتُنَّنی فیهِ ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام باریک اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهد او بر تو تجلی کند

ما مَرَّ من ذکر الحمی بمسمعی لو سَمعت وَرقُ الحمی صاحَتْ معی

یا مَعشَرَ الخلّانِ قولوا للمعا فالستَ تدری ما بقلبِ الموجَعِ

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش

۱- اختیار. ۲- ص: حاظر. ۳- حیوان. ۴- ص: طرنج. ۵- ص: دعوی‌آمدی.

سوز من با دیگری نسبت مکن　　او نمك بردست ومن برعضوریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود ونعل دلش در آتش روز گاری درطلبش متلهف بود و پویان و مترصد وجویان وبرحسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی‌سرو بلند　　بربود دلم ز دست و درپای فکند
این دیده شوخ می کشد دل بکمند　　خواهی که‌بکس دل‌ندهی‌دیده‌ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی‌داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت قاضی یکی‌را گفت از[1] علمای معتبر که هم‌عنان‌او بود

آن شاهدی و خشم[2] گرفتن بینش　　وان عقده برابروی ترش‌شیرینش

دربلاد عرب گویند[3] ضَربُ الحبیبِ زَبیبٌ

از دست تو مشت بر دهان خوردن　　خوشتر که‌بدست خویش‌نان‌خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی‌آید[4]

انگور نوآورده ترش طعم بود　　روزی‌دوسه‌صبر کن که‌شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا بازآمد تنی‌چند از بزر گان عدول[5] درمجلس حکم او[6] بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه[7] ترك

۱ـ ص: یکی از. ۲ـ شاهدی خشم. ۳ـ عرب گوید. ۴ـ در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده: پادشاهان سخن بصلابت گویند وباشد که درنهان صلح جویند. ۵ـ عدول که. ۶ـ چند از عدول مز کی که در مجلس او. ۷ـ ص: سخنی درخدمت بگوییم اگر.

ادبست وبزرگان گفته‌اند

نه‌در هرسخن بحث کردن رواست　　خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الا[۱] بحکم آنکه‌سوابق‌انعام خداوندی ملازم روزگاربند گانست مصلحتی که بینند واعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که بااین پسر گرد طمع نگردی وفرش ولَع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تابگناهی شنیع ملوث نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه‌شنیدی

یکی کرده بی‌آبرویی بسی　　چه غم دارد از[۲] آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی‌را نصیحت‌یاران یکدل پسند آمد وبرحسن رای‌قوم[۳] آفرین خواند و گفت‌نظر عزیزان درمصلحت حال من‌عین صوابست ومسأله بی‌جواب ولیکن

ملامت کن‌مرا چندان که خواهی　　که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم　　سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت وکسان‌را بتفحص حال وی‌برانگیخت ونعمت بی کران بریخت وگفته‌اند هرکه را زردرترازوست زور دربازوست وانکه بر دینار دسترس ندارد درهمه دنیاکس ندارد

هرکه زر دید سر فرو آورد　　ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسرشد و هم در آن شب شحنه را خبرشد قاضی همه‌شب شراب درسروشباب[۴] دربر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب‌مگر بوقت‌نمی‌خواند‌این‌خروس　　عشاق بس‌نکرده هنوزاز کنار و بوس

۱- اما، ولکن.　۲- ص: داردش ز.　۳- ایشان.　۴- شاهد.

یك‌دم که دوست فتنه‌خفته است[1] زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب بر لبی چوچشم‌خروس ابلهی[2] بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی‌از متعلقان درآمد و گفت چه‌نشستی[3] خیز وتاپای داری گریز که حسودان برتو دقی گرفته‌اند بل که حقی گفته تامگر آتش‌فتنه که‌هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چوبالا گیرد عالمی فراگیرد قاضی متبسم درونظر کرد و گفت

پنجه درصید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی درروی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می‌خاید

ملك‌را هم درآنشب آگهی دادند که درملك تو چنین منکری حادث شده است چه‌فرمایی ملك گفتا من اورا از فضلای عصر می‌دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان درحق وی خوضی کرده‌اند این‌سخن درسمع قبول‌من نیاید مگرآنگه که معاینه‌گردد که حکما گفته‌اند

بتندی سبك دست بردن‌بتیغ بدندان بردپشت‌دست‌دریغ

شنیدم که سحرگاهی باتنی‌چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته و قدح شکسته وقاضی درخواب مستی بی‌خبراز ملك هستی[4] بلطف اندك‌اندك بیدار کردش که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب برآمد گفت ازقبل مشرق گفت الحمدلله که در توبه همچنان بازست بحکم‌حدیث که لایُغلَقُ عَلَی‌العِبادِ حَتّی تَطْلَعَ‌الشَّمسُ مِن مَغرِبِها أستَغفِرُكَ اللّهُمَّ وَ اَتوبُ اِلَیك

۱ـ تمام نسخه‌های قدیم ومعتبر از گلستان وغزلیات مطابقست با متن، بعضی نسخ جدیدتر: یکدم که چشم فتنه بخوابست. ۲ـ ص: ابهلی. ۳ـ نشستی. ۴ـ ص: بی‌خبر هستی.

این دو چیزم بـر گناه انگیختند　　بخت نافـرجام و عقل ناتمـام
گـر گـرفتارم کنی مستوجبم　　ور ببخشی عفـو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت کـه برهلاك اطلاع یافتی سودی نکند فَلَمْ یَكُ یَنفعهُم ایمانُهُم لَمّا رَأَوْا بأسَنا

چه‌سود از دزدی آنگه توبه کردن　　که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست　　که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا باوجود چنین‌منکری که ظاهرشد سبیل‌خلاص صورت نبندد این‌بگفت وموکلان[1] در وی‌آویختند گفتا که مرا درخدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این‌چیست[2] گفت

بآستین ملالی کـه بر من افشانـی　　طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگرخلاص‌محالست‌ازین گنه که‌مراست　　بدان کرم که توداری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بـدیع آوردی واین‌نکته غـریب گفتی ولیکن محال عقلست وخلاف شرع که ترا فضل وبلاغت امروز ازچنگ عقوبت من رهایی‌دهد مصلحت آن‌بینم که‌ترا ازقلعه بزیر اندازم تادیگران نصیحت[3]پذیرند وعبرت گیرند گفت ای‌خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نـه تنها من کرده‌ام دیگری[4] رابینداز تامن‌عبرت گیرم ملك‌را خنده گرفت وبعفواز‌خطای‌او در گذشت ومتعندان را[5]که اشارت بکشتن او همی کردند گفت

هر کـه حمال عیب خـویشتنید　　طعنه برعیب دیگـران مزنید[6]

۱- وموکلان عقوبت. ۲- آن‌کدامست. ۳- ص: فضیحت. ۴- ص: کرده‌ام درجهان دیگران.
۵- ص: متعندان: متعنتان را.
۶- س: هرکه بینای عیب خویشتن است　　طعنـه بر عیب دیگـران نزنـد

حکایت

جوانی پاکباز پاک‌رو بود
که با پاکیزه‌رویی در گرو بود

چنین خواندم که‌در دریای‌اعظم
بگردابی درافتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت[۱] بمیرد

همی گفت ازمیان موج وتشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن‌جهان‌بروی بر آشفت
شنیدندش که‌جان می‌دادومی‌گفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش
که‌درسختی کند یاری‌فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فروبند

اگر مجنون[۲] لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

۱ـ سختی. ۲ـ مجنون و.

باب ششم

درضعف و پیری

حکایت

باطایفه دانشمندان درجامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی[1] درآمدو گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت[2] بمن کردند گفتمش خیرست[3] گفت پیری صدوپنجاه ساله درحالت نزعست وبزبان عجم[4] چیزی همی گوید ومفهوم ما نمی گردد گر[5] بکرم رنجه شوی مزدیابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فرازشدم[6] این می گفت

دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتندبس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم وتعجب همی کردند از عمر دراز وتأسف اوهمچنان برحیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت[7] گفت چه گویم

۱- از در. ۲- داند اشارت. ۳- س: گفتم چه حالتست. ۴- پارسی. ۵- اگر. ۶- آمدم، رسیدم. ۷- ص: جمله بعد را ندارد.

ندیده‌ای که چه‌سختی همی‌رسد بکسی — کـه از دهانش بـدر می کنند دندانی
قیاس کن که‌چه‌حالت[۱] بوددر آن‌ساعت — که از وجود عزیـزش بدر رود جانی

گفتم‌تصور مرگ از خیال خود بدر کن ووهم را بر طبیعت مستولی‌مگردان که‌فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید ومرض گرچه هایل دلالت کلی برهلاك نکند اگـر فرمایی طبیبی‌را بخوانم تامعالجت کند دیده بر کرد وبخندید و گفت،

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون‌خرف بیند اوفتاده‌حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانـه از پای بند[۲] ویـرانست
پیرمـردی ز نـزع مـی‌نـالید — پیرزن صندلش همـی مـالید
چون مخبط شد اعتدال مـزاج — نه عزیمت اثـر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی[۳] حکایت کند که دختری خواسته بود[۴] و حجره بگـل آراسته و بخلوقت بـااونشسته ودیده ودل دروبسته وشبهای درازنخفتی[۵] وبذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی[۶] باشد که مؤانست پذیرد ووحشت نگیرد ازجمله[۷] می گفتم بخت بلندت یار بود وچشم بختت[۸] بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان‌دیده آرمیده گرم‌وسرد چشیده نیک‌وبد آزموده که‌حق صحبت بداند وشرط مودت بجای‌آورد مشفق و مهربان خوش‌طبع وشیرین‌زبان

تـا تـوانم دلت بدست آرم — ور بیازاریــــم نیـازارم
ورچو طوطی شکر بود خورشت — جان شیرین فـدای پرورشت

۱ـ حالش. ۲ـ بست. ۳ـ پیری. ۴ـ بودم. ۵ـ نخفتمی. ۶ـ گفتمی.
۷ـ ازجمله شبی. ۸ـ دولتت.

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره‌رای سرتیز سبک‌پای که هردم هوسی پزد وهرلحظه رایی زند وهرشب جایی خسبد وهرروز یاری گیرد

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند[۱]

خلاف پیران که بعقل وادب[۲] زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد وصید من شد ناگه نفسی سرد ازسردرد[۳] برآورد[۴] و گفت چندین سخن که بگفتی درترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله[۵] خویش که گفت زن جوان‌را اگر تیری درپهلو نشیند به که پیری

لَمّا رَأَت بَینَ یَدَیْ بَعلِها شیئاً کَأَرخیٰ شَفَةَ الصّائِمِ
تَقولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ وَ إنّما الرُّقیَةُ لِلنّائِمِ

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که زجای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی‌الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت[۶] انجامید چون مدت عدت برآمد عقدنکاحش بستند باجوانی تند و ترشروی تهی‌دست بدخوی جور وجفا می‌دید و رنج وعنا می‌کشید وشکرنعمت حق همچنان می‌گفت که الحمدلله که ازان عذاب الیم برهیدم وبدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جور و تندخویی بارت بکشم که خوبرویی

۱- درنسخه سلطنتی بعد ازین بیت:
جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند
۲- پا: ارادت. ۳- سرد ازسینه پردرد. ۴- سرد برآورد. ۵- پا: دایه. ۶- نبود بمفارقت.

باتو مراسوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت وفرزندی[1] خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای[2] درخت برحق بنالیده‌ام تا مرااین فرزندبخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گرمن آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی وپدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسرطعنه‌زنان که پدرم فرتوت

سالها برتو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
توبجای پدر چه‌کردی خیر تا[3] همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه‌ای سست مانده پیرمردی ضعیف ازپس کاروان همی آمدو گفت چه‌نشینی که‌نه‌جای خفتنست گفتم چون‌روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب واشتر آهسته می‌رود شب‌وروز

۱ـ ص، داشت فرزندی. ۲ـ در پای آن. ۳ـ که.

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب ازخنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعداز آن دیدمش زن خواسته وفرزندان خاسته وبیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده پرسیدمش چه گونه‌ای وچه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

مـاذَاالصِّبی وَالشَّیبُ غَیَّرَ لِمَّتی — وَ کَفی بِتَغییرِ الزَّمان نَذیراً

چون پیرشدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجه شیری گذشت[۱] — راضیم اکنون بپنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتم[۲] ای مامك دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ برمادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگرخردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من

۱- برفت. ۲- گفتمش.

نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یابذل قربانی لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسرزبانست وزر درمیان جان

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خردر گل بمانند | ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت باپیرزنانم عیشی[1] نباشد گفتند جوانی بخواه چومکنت داری گفت مرا که پیرم باپیرزنان الفت نیست پس اورا که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد

پر هفطا ثله جونی می کند | عشغ مقری ثخی و[2] بونی چش روشت[3]
زور باید نه زر که بانو را | گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام | چودرج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

۱- الفتی. ۲- پا: تخی. ۳- این شعر بزبان شیرازیست ودر اکثر نسخ نیست.

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود[1] ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد[2] بر هدف که نتوان دوخت مگر بخامه فولاد[3] جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت[4] که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست[5] ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

۱- س: مهیا کرد. ۲- ص: بزد. ۳- بسوزن پولاد. ۴- خواست. ۵- چیست.

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می کن[1] مگر که عاقل[2] شود روز گاری[3] تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد[4] و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد[5]
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفت گانه بشوی — که چو ترشد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت

۱- کن. ۲- مگر عاقل. ۳- مدتی. ۴- نمی‌شود. ۵- این بیت درحاشیه نسخه متن است ودر بعضی نسخه‌ها هم نیست.

دنیااعتماد رانشاید[۱] وسیم وزر درسفربر[۲] محل خطرست یادزد بیکبارببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر درنفس خود دولتست هرجاکه رود قدربیند ودرصدرنشیند وبی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس از جاه[۳] تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس[۴] از گوشه‌ای فرارفتند
روستا زادگـان دانشمنـد — بـوزیـری پـادشا رفتنـد
پسران وزیـر نـاقص عقل — بگـدایی بـروستا رفتند

حکایت

یکی ازفضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی‌داد وضرب بی‌محابا زدی وزجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدربرد وجامه ازتن دردمندبر[۵] داشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را[۶] گفت که پسران آحاد رعیت‌را چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داری[۷] که فرزند مراسبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه‌خلق‌را علی‌العموم وپادشاهان‌را علی‌الخصوص بموجب آنکه بردست وزبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگـویند[۸] وقول و فعل عوام‌الناس را[۹] چندان اعتباری نباشد

اگرصد ناپسندآید ز[۱۰] درویش — رفیقانش یکـی از صد نـدانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی[۱۱] — از اقلیمی بـاقلیمی رسانند

۱- نشاید وجاه ازدروازه بدرنرود. ۲- زرهم در. ۳- ص: چاره. ۴- یك. ۵- ص: دربر.
۶- را بخواند و. ۷- توبیخ نکردی. ۸- گفته شود. ۹- عوام را. ۱۰- صدعیب داردمرد.
۱۱- یك ناپسند آید زسلطان.

پس واجب آمد معلم پادشه‌زاده‌را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان أَنْبَتَهُم اللهُ نَباتاً حَسَناً اجتهاد از آن بیش[۱] کردن که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تررا چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه وتقریر جواب او موافق رای[۲] آمد خلعت ونعمت بخشید وپایه منصب بلند گردانید[۳]

حکایت

معلم کُتّابی دیدم درديار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم‌آزار گدا- طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن اوتبه گشتی و خواندن قرآنش دل‌مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه‌زهره خنده و نه‌یارای گفتار گـه عارض سیمین یکی را[۴] طپنچه زدی و گـه ساق‌بلورین دیگری[۵] شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس‌او معلوم کردند و بزدند وبراندند ومکتب اورا بمصلحی دادند پارسای‌سلیم نیک‌مرد حلیم[۶] که سخن جزبحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین ازسر برفت و معلم دومین‌را اخلاق ملکی دیدند ویک‌یک دیوشدند باعتماد حلم‌او ترک علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح‌درست ناکرده درسرهم شکستندی

استاد معلم چوبود بی[۷] آزار خرسك بازند کودکان دربازار

بعداز دوهفته برآن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل‌خوش کرده

۱- پس در تهذیب... اجتهاد از آن بیش باید. ۲- پسندیده. ۳- س، هر آن طفل کوجور آموزگار نبیند جفابیند ازروزگار. ۴- ص: رایکی. ۵- دیگری را. ۶- حکیم. ۷- س: کم.

بودند و[1] بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده[2] گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش برکنار نهاد
برسر لوح او نبشته بزر جور استاد به ز[3] مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بی کران از ترکه عمان[4] بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد ومبذری پیشه گرفت فی‌الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای‌فرزند دخل آب‌روانست وعیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد[5] که‌دخل معین‌دارد

چودخلت‌نیست خرج آهسته‌ترکن که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل‌وادب پیش گیر ولهوولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری وپشیمانی خوری پسر ازلذت نای ونوش این سخن در گوش نیاورد وبرقول من اعتراض کرد و گفت‌راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندست[6]

خداوندان کام و نیکبختی چراسختی‌خورنداز‌بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز غم‌فردا نشاید خورد امروز

فکیف مراکه درصدر مروت نشسته باشم[7] وعقد فتوت بسته وذکر انعام در افواه عوام افتاده

۱- ص: کرده‌و. ۲- بشنید وبخندیدو. ۳- که. ۴- س: اعمام. ۵- فراوان مسلم کسی‌راست.
۶- خردمندانست. ۷- نشسته‌ام.

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام‌نکویی چو برون‌شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن‌سرد او اثـر نمی کند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بَلِّغ ماعلیكَ فَاِنْ‌لَم یَقبَلو، ماعَلَیكَ

گر چه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی زنیك‌خواهی وپند
زود باشد که خیره‌سر بینی — بدوپای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشه من‌بود ازنکبت حالش بصورت بدیدم که‌پاره پاره بهم برمی‌دوخت و لقمه لقمه همی‌اندوخت دلم ازضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم درچنان حالی ریش درویش[۱] بملامت خراشیدن و نمك‌پاشیدن پس بادل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری‌را به‌ادیبی داد و گفت این‌فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد وسالی[۲] چندبرو سعی کرد وبجایی نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که[۳] وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی گفت

۱ـ درونش. ۲ـ ازفرزندان خویش را سالی. ۳ـ کرد که.

بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطباع[1] مختلف

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
برهمه عالم همی تابد سهیل — جایی انبان می کند جایی ادیم

حکایت

یکی‌را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای‌پسر چندانکه[2] تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر به‌روزی ده‌بودی بمقام از ملائکه در گذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال ونطق ورای وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دوبازویت‌مرکب‌ساخت بردوش[3]
کنون پنداری ای ناچیز[4] همت — که‌خواهد کردنت روزی‌فراموش

حکایت

اعرابیی[5] رادیدم که پسررا همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسئولٌ[6] یومَ‌القیامَة ماذا اُکتَسَبتَ وَلا یُقالُ بِمَنِ انتَسَبتَ[7] یعنی ترا خواهندپرسید که عملت[8] چیست نگویند پدرت کیست

جامه کعبه را که می‌بوسند[9] — او نه از کرم پیله نامی شد
باعزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچنو گرامی شد

۱- ولیکن استعداد، وطبایع. ۲- ص: ای‌چنانکه. ۳- این بیت در تمام نسخ ودرحاشیه نسخه متن است. ۴- س: کوتاه. ۵- پا: اعرابی. ۶- ص، سؤول. ۷- ص: یقال انتسبت. ۸- ص: علمت. ۹- می‌بوشند.

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم‌را ولادت معهود[۱] نیست چنانکه دیگر[۲] حیوانات را بل احشای مادررا بخورند وشکمش‌را بدرند وراه صحرا گیرندوآن پوستها که درخانه کژدم بینند اثر آنست[۳] باری این نکته‌پیش بزرگی همی گفتم گفت دل‌من برصدق این‌سخن گواهی می‌دهد و[۴] جزچنین نتوان[۵] بودن درحالت خردی با مادر[۶] وپدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم دربزرگی چنین مقبلند ومحبوب[۷]

پسری را پدر وصیت کرد   کای‌جوان‌بخت یاد گیراین پند
هرکه با اهل[۸] خود وفا نکند   نشود دوست روی و دولتمند

حکایت

فقیره درویشی‌حامله‌بود مدت حمل بسر آورده ومرین درویش[۹] راهمه‌عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مراپسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم‌هرچه‌ملك منست[۱۰] ایثاردرویشان کنم اتفاقاً پسر آورد[۱۱] وسفره‌درویشان بموجب شرط بنهاد پس‌ازچندسالی[۱۲] که ازسفرشام‌باز آمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم[۱۳] وازچگونگی حالش خبرپرسیدم[۱۴] گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت[۱۵] پسرش خمرخورده است وعربده کرده‌است[۱۶] وخون کسی ریخته و خوداز میان[۱۷] گریخته پدررابعلت‌او سلسله در نای‌است وبند گران برپای گفتم این‌بلا را بحاجت ازخدای عزوجل خواسته است

۱ـ معلوم. ۲ـ سایر. ۳ـ بعضی از نسخه‌ها جمله، (وآن پوستها...) را ندارد. ۴ـ بعضی‌از نسخ جمله، (دل من...) را ندارد. ۵ـ نتواند. ۶ـ ص: خردی مادر. ۷ـ درمتن دراین دوکلمه آثار تراشیدگی وتصرف آشکاراست. ۸ـ اصل. ۹ـ آورده درویش. ۱۰ـ هرچه‌دارم. ۱۱ـ آورد وشادمانی کرد. ۱۲ـ سال. ۱۳ـ آن درویش گذر کردم. ۱۴ـ حالش پرسیدم. ۱۵ـ درست گفتم سبب چیست گفتند. ۱۶ـ کرده. ۱۷ـ ریخته و.

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی[1] پانزده سالگی و دیگر احتلام وسیم[2] بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یك نشان دارد[3] بس آنکه در بند رضای حق جل وعلا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار
چوانسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج[4] افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف درسر و روی هم فتادیم و داد فسوق وجدال بدادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یاللعجب پیاده عاج چوعرصه[5] شطرنج بسرمی‌برد فرزین می‌شود یعنی به از آن می گردد که بود وپیادگان حاج بادیه بسربردند و بترشدند

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنك بیچاره خار می‌خورد و بارمی‌برد

۱- ص: نشان یکی. ۲- وسه دیگر. ۳- دارد و. ۴- حجاج، حاج، حجاز. ۵- عاج عرصه.

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست[۱] بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی   و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مرد کی را چشم درد خاست پیش بیطار[۲] رفت که[۳] دوا کن[۴] بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند[۵] در دیده او کشید و کورشد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت بردبنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای   بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است   نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که برصندوق گورش[۶] چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت وشرف بیش از آنست که روا باشد برچنین جایها نوشتن که بروز گار سوده گردد وخلایق برو گذرند وسگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست[۷]

۱- این جمله تراشیدگی وافتادگی دارد. ۲- بیطاری. ۳- که مرا. ۴- رفت تا دوا کند.
۵- چارپایان می کشند، می کرد. ۶- تربتش. ۷- این بس است، اینقدربس است.

وه که هرگه که سبزه در بستان / بدمیدی چه‌خوش‌شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده بر[1] گل من

حکایت

پارسایی بریکی ازخداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای‌پسر همچوتومخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم‌تو گردانیده است وترا بر وی فضیلت‌داده شکر نعمت باری‌تعالی بجای‌آر و چندین جفا بر وی مپسند[2] نباید که فردای قیامت به‌ازتوباشد وشرمساری‌بری

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن ودلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این‌حکم‌وغرورو‌خشم‌تاچند / هست از توبزرگترخداوند
ای‌خواجه[3] ارسلان‌و‌آغوش / فرمانده خود مکن فراموش

درخبرست از خواجه عالم صلی‌الله‌علیه‌وسلم که گفت بزرگترین حسرتی روزقیامت آن بود که یکی بنده‌صالح را ببهشت برند و[4]خواجه فاسق‌را بدوزخ

برغلامی که‌طوع خدمت تست / خشم بیحد مران وطیره مگیر
که‌فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی ازبلخ بامیانم[5] سفربود وراه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه[6] همراه من[7] شد سپرباز چرخ‌انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه

۱- از. ۲- جفا برو روا مدار. ۳- ای خواجه و. ۴- ص، ببهشت و. ۵- این‌کلمه را درمتن تراشیده وبه(خراسان) تبدیل کرده‌اند. ۶- ببدرقه. ۷- ما.

کردندی[1] وزورآوران روی‌زمین پشت‌او برزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود وسایه‌پرورده نه‌جهان‌دیده وسفر کرده رعد کوس‌دلاوران‌بگوشش‌نرسیده وبرق‌شمشیرسواران ندیده

نیفتاده بر[2] دست‌دشمن اسیر   بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هردو در[3] پی‌هم دوان هران دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت‌بازو بیفکندی و هردرخت عظیم کـه دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی

پیل‌کو تاکتف و بازوی گردان بیند   شیرکو تا کف و سرپنجه مردان‌بیند

ما درین‌حالت که دوهندو ازپس‌سنگی سربرآوردند وقصد[4] قتال ماکردند بدست یکی‌چوبی و دربغل[5] آن‌دیگر کلوخ کوبی جوان راگفتم چه‌پایی

بیار آنچه داری ز مردی و زور   که‌دشمن بپای خود آمد بگور

تیرو کمان‌را دیدم ازدست جوان افتاده ولرزه براستخوان

نه‌هر که موی شکافد بتیر جوشن خای   بـروز حمله جنـگ‌آوران بدارد پای

چاره جزآن ندیدم که رخت وسلاح و جامه‌ها رهاکردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهـای گـران مرد کار دیده فرست   که شیر شرزه درآرد بزیر خـم کمند
جوان اگـرچه قوی یال و پیلتن باشد   بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزمـوده معلومست   چنانکـه مسئلـه شرع پیش دانشمند

۱- نکردندی. ۲- در. ۳- جوان در. ۴- آهنگ. ۵- ص: چوبی وبعد.

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم برسر گورپدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره در-پیوسته که صندوق تربت ما[۱] سنگین است و کتابه رنگین وفرش رخام انداخته[۲] و خشت پیروزه درو بکاربرده بگور پدرت چه ماند خشتی‌دو فراهم آورده ومشتی‌دو خاك[۳] برآن پاشیده درویش‌پسر این بشنید و گفت[۴] تاپدرت زیرآن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد[۵] پدرمن ببهشت رسیده‌بود[۶]

خر که کمترنهند بر وی بار — بی‌شك[۷] آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بارستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وآنکه‌درنعمت‌وآسایش‌وآسانی‌زیست — مردنش زین همه‌شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در[۸] معنی این‌حدیث که‌أعدا عَدوِّكَ نَفسُكَ‌الَّتی بینَ‌جَنبَیك گفت بحکم آنکه هران دشمنی‌را که[۹] با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس‌را که چندانکه[۱۰] مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — و گر خورد چو بهایم بیوفتدچوجماد
مراد هر که‌برآری مطیع امرتو گشت[۱۱] — خلاف‌نفس که فرمان‌دهدچویافت‌مراد

۱- تربت پدرم. ۲- ص: اندوخته. ۳- ومشتی خاك. ۴- س: درویش پسر گفت خاموش که.
۵- س: گران بجنبد. ۶- باشد، در نسخه سلطنتی این عبارت نیزهست، و درخبرست که موت الفقیر راحة چیزی نداردکه بحسرت بگذارد. ۷- بره. ۸- ص: پرسیدم که. ۹- دشمنی که.
۱۰- ص: که چندان. ۱۱- شد.

جدال سعدی با مدعی در بیان
توانگری و درویشی

یکی درصورت درویشان نه برصفت ایشان در محفلی دیدم نشسته وشنعتی درپیوسته ودفتر شکایتی باز کرده وذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش‌را دست[۱] قدرت بسته است وتوانگررا پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن‌سخت[۲] آمد گفتم ای‌یار، توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیره گوشه‌نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران ومحتمل[۳] بار گران[۴] بهرراحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به‌ارامل وپیران واقارب وجیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی   زکات وفطره واعتاق وهدی[۵] وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی   جزین دو رکعت وآن‌هم بصدپریشانی

اگرقدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را به‌میسرشود که‌مال مزکا دارند وجامه پاك وعرض مصون ودل فارغ[۶] وقوت طاعت درلقمه لطیف است و صحت‌عبادت درکسوت نظیف پیداست که ازمعده خالی چه‌قوت آید وزدست‌تهی چه‌مروت وزپای تشنه[۷] چه‌سیر آید وازدست گرسنه چه‌خیر

شب پراکنده‌خسبد آنکه‌پدید   نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد[۸] یکی تحرمه[۹]

۱- ص: درویش دست. ۲- ناپسند. ۳- متحمل. ۴-گران از. ۵- ص، مددی. ۶- فراغ
۷- بسته. ۸- ص: بندد. ۹- تحریمه.

عشا بسته ویکی[۱] منتظر عشا نشسته هر گز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده‌روزی پراکنده‌دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند وحاضر نه پریشان وپراکنده‌خاطر اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت‌پرداخته عرب گوید اَعوذُ بِاللهِ مِنَ‌الفَقرِ‌المُکِبِّ وَجوارِمَن لایُحِبُّ[۲] و درخبرست الفقرُ سوادُالوجه فی‌الدارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت[۳] الفقر فخری گفتم خامـــوش کـه اشارت خواجه علیه‌السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیرقضا نه‌اینان که خرقه ابرارپوشند ولقمه ادرارفروشند[۴]

ای طبل بلند بانـگ در باطن هیچ بی‌توشه چه‌تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ارمـردی تسبیح هـزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفرانجامد[۵] کادَالفقرُاَن‌یَکونَ کفراً که نشایدجزبوجود نعمت برهنه‌ای‌پوشیدن یا دراستخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس‌مارا بمرتبه ایشان که رساند ویدعلیا بیدسفلی چه‌ماند نبینی کـه حق جل‌وعلا درمحکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت‌خبرمی‌دهد که اُولئکَ لَهُم رِزقٌ مَعلومٌ تا بدانی‌که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست وملك فراغت زیرنگین رزق معلوم

تشنگان را نماید انـدر خواب همه عالـم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از[۶] دست تحمل بـرفت تیغ‌زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبرمن دوانید و گفت[۷] چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم‌تصور کند که‌تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی‌متکبر مغرور معجب نفورمشتغل مال‌ونعمت

۱ـ ودیگری. ۲ـ المکب ومجاورة من‌لااحب. ۳ـ گفت این شنیدی‌وآن نشنیدی که. ۴ـ پاء نوشند. ۵ـ درمتن تراشیده وتحریف شده. ۶. ص، طاقت‌از. ۷ـ جهانیدو گفت.

مفتتن جاه وثروت که سخن نگویند الابسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت[۱] علمارا بگدایی منسوب کنند وفقرا رابه‌بی‌سروپایی معیوب گردانند[۲] وبعزت مالی که دارند وعزت جاهی که پندارند برتـر از همه نشینند وخودرا به[۳] ازهمه بینند ونه‌آن در سردارند کـه سربکسی بردارند بی‌خبر از قول حکما کـه گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست وبنعمت بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش

گـر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم — کون خرش‌شمارو[۴] گر گاوعنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که‌خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده‌درمند چه‌فایده چون ابر آذارند ونمی‌بارند وچشمه آفتابند وبر کس نمی‌تابند برمرکب استطاعت سوارانند[۵] ونمی‌رانند قدمی بهرخدا ننهند و درمی بی‌من و أذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند وبحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل ازخاك وقتی بر آید که وی درخاك رود

به‌رنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آید وبی‌سعی ورنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدایی و گـرنه هر که طمع یکسو نهد کریم وبخیلش یکی‌نماید محك‌داند که زرچیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم کـه متعلقان بردر بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند ودست برسینه صاحب‌تمیزان[۶] نهند و گویند کس اینجا درنیست و[۷] راست گفته باشند

آنرا که‌عقل‌وهمت‌وتدبیرورای‌نیست — خوش گفت‌پرده‌دار که کس‌درسرای‌نیست

گفتم بعذر آنکه[۸] ازدست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعه گدایان بفغان و

۱ـ در متن بتکبر نوشته ودرحاشیه بخط اصل مطابق نسخ دیگـر بکراهت. ۲ـ طعنه زنند.
۳ـ بهتر. ۴ـ ص: شمارد و، پـا: شمارد. ۵ـ سوارند. ۶ـ و دست جفا بـرسینه صـالحان.
۷ـ وبحقیقت. ۸ـ بعداز آنکه.

محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم[۱] گدایان پر شود

دیده اهل طمع بنعمت دنیا   پرنشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره[۲] در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و زعقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را اگر کلوخی برسر آید   زشادی برجهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم‌الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که[۳] تقریر این سخن نکردم[۴] و برهان بیان نیاوردم[۴] انصاف از تو توقع دارم هر گز دیده‌ای دست دعایی[۵] بر کتف بسته یا بینوایی[۶] بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام‌اند یعنی[۷] فرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را با حدثی برخبثی گرفتند[۸] با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لارهبانیة فی‌الاسلام وزجمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هرشب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی ازسر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بردل وسرو خرامان را پای[۹] ازخجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سرانگشتها کرده عناب رنگ

۱- ریگ بیابان در شود چشم. ۲- پا: بستیزه. ۳- که خود. ۴- بکردم، بیاوردم. ۵- دغایی.
۶- ص: پای نوایی. ۷- یعنی دو. ۸- بگرفتند: بدیدند (درمتن برگرفتند و ظاهراً بربعداً افزوده شده است.) ۹- ص: خرامان پای.

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند[1]

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد　　کی التفات کند بر بتان یغمایی

مَن کانَ بین یَدَیهِ مَا اشْتَهیٰ رُطَبٌ　　یُغنیهِ ذلِکَ عَنْ رَجمِ العَناقیدِ

اغلب تهی‌دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد[2]　　کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده‌اند وعرض گرامی بباد زشت‌نامی برداده

باگرسنگی قوت پرهیز نماند　　افلاس عنان از کف تقوی بستاند

[3]حاتم طایی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه برو پاره کردندی[4] گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت می‌خوری ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار هربیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی وهرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسه همت درباخت وتیرجعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح　　کورا جزان مبالغه مستعار نیست

دین ورز ومعرفت که سخندان سجع گوی　　بردر سلاح دارد و کس درحصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد وبیهوده گفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بُت‌تراش که بحجت باپسر برنیامد بجنگش برخاست که لَئِن لَم تَنتَهِ

۱- یارای تباهی بزند. ۲- ص: نبرد. ۳- دربعضی ازنسخ: وآنچه گفتی دربروی مسکینان ببندند حاتم... ۴- پاره گردیدی چنانکه درطیبات آمده است:

درمن منگر تا دگران چشم ندارند　　کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

لَاَرْجُمَنَّکَ دشنامم‌داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در مـن و مـن درو فتاده   خلق‌ازپی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانـی   از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این‌سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران ودرویشان فـرقی بگوید قاضی چوحیلت[1] مابدید ومنطق‌مابشنید سربجیب‌تفکرفروبرد وپس ازتأمل بسیاربرآورد و گفت ای‌آنکه توانگران‌را ثنا گفتی‌وبردرویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجاکه گلست خارست وبا خمر خمارست وبرسر گنج مارست وآنجاکه درشاهواراست نهنگ مردم‌خوار است لذت عیش دنیارا لدغه اجل درپس است و نعیم بهشت را دیوار[2] مکاره درپیش

جور دشمن‌چه‌کندگرنکشد طالب دوست   گنج‌ومار و گل‌و خار وغم‌وشادی بهمند

نظرنکنی‌دربوستان که بیدمشکست وچوب‌خشک‌همچنین درزمره توانگران شاکرند وکفور ودرحلقه درویشان صابرند وضجور

اگـر ژاله هرقطـره‌ای درشدی   چوخرمهره بازار ازو پرشدی

مقربان حق‌جل‌وعلا توانگرانند درویش سیرت ودرویشانند توانگرهمت و مهین[3] توانگران‌آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان‌آنست که‌کم‌توانگر گیرد وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی‌اللهِ فَهُوَحَسْبُهُ پس روی عتاب ازمن بجانب درویش آورد و گفت ای‌که گفتی تـوانگران مشتغلند و ساهی[4] ومست ملاهی نَعَم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصرهمت کافرنعمت که ببرند وبنهند ونخورند وندهند وگر بمثل باران نبارد یاطوفان‌جهان بردارد باعتماد مکنت‌خویش‌ازمحنت درویش

۱ـ پا: هیأت، حیلت ۲ـ ص: دیوان . ۳ـ ص: همین. ۴ـ ص: این‌کلمه تراشیده وتحریف شده. پا: مشتغلند بمناهی.

نپرسند واز خدای عزوجل نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطرا ز طوفان چه باك
وَر اکبات نیاقٍ[1] فی هَوادِجِها لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلیٰ مَن غاصَ فِی الکُثُب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی وطایفه‌ای خوان نعمت[2] نهاده ودست کرم گشاده[3] طالب نامند ومعرفت[4] وصاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمه انام[5] حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا والدین اتابك ابی بکر سعد[6] اَدامَ اللهُ اَیّامَهُ ونصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چوسخن بدین غایت رسانید وزحد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضادادیم واز مامضی در گذشتیم و بعداز مجارا طریق مدارا[7] گرفتیم وسر بتدارك برقدم یکدگر نهادیم وبوسه برسروروی هم دادیم وختم سخن برین بود[8]

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره‌بختی اگرهم برین نسق مردی
توانگرا چو دل ودست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

۱ـ ص، راکبات نیاقا. ۲ـ نعم. ۳ـ نهاده وصلای کرم در داده. ۴ـ مغفرت. ۵ـ ص، الازمه الانام. ۶ـ اتابك ابوبکر بن سعد بن زنگی. ۷ـ مدارا پیش. ۸ـ ص، بودوالله المستعان.

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیک‌بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

***

موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِن کَما اَحسَنَ اللهُ اِلَیکَ نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی[1] | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَلا تَمْنُنْ فَانَّ[2] الفائدَةَ اِلَیکَ عائدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو بازمی گردد[3]

۱- س: نعمت دنیا. ۲- لان. ۳- باز گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلك شاخ وبالای او
گر امیدواری کزو برخوری بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر زانعام وفضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

***

دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم وخبر که برو هیزمست یا دفتر

***

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز وعلم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

***

عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دارست[1]

بیفایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید وزر بینداخت

***

ملك از خردمندان جمال گیرد ودین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت[2] خردمندان ازان محتاج[3]ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه درهمه عالم[4] به ازین پند نیست

۱ـ دربعضی از نسخ این عبارت نیزهست، یهدی به وهولا یهتدی. ۲ـ بنصیحت. ۳ـ خردمندان محتاج. ۴ـ دفتر.

جز بخردمند مفرما عمل　　گرچه عمل کار خردمند نیست

****

سه‌چیز پایدار نماند مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث وملك بی‌سیاست[1]

****

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنه[2] می کند بانبازی

****

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل[3] شود واین بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی　　ورمی‌دهی آن دل بجدایی بنهی

****

هر آن سری[4] که داری با دوست درمیان منه چه‌دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی[5] که توانی بدشمن مرسان که باشد[6] که وقتی دوست شود[7]

رازی که نهان خواهی با کس درمیـان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش　　با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند　　که‌چو پرشد نتوان بستن جوی

۱ـ دربعضی از نسخ این قطعه دراینجا ثبت است:

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی　　باشد کـه در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی کـه صد کوزه نبات　　گه‌گه چنان بکار نیاید کـه حنظلی

۲ـ نگه. ۳ـ متبدل. ۴ـ هرسری. ۵ـ وهربدی. ۶ـ هرسان باشد. ۷ـ دربعضی از نسخ این بیت دراینجاست:

بدوست گرچه عزیزست رازدل مگشای　　که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت

***

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن[۱] نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچك را حقیر می‌دارد[۲] بدان ماند که آتش اندك را مهمل می گذارد

امروز بکش چو می‌توان کشت   کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را   دشمن که بتیر می‌توان دوخت

***

سخن میان دودشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتشست   سخن‌چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن   نه عقلست و خود درمیان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش   تا ندارد دشمن‌خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش‌دار   تا نباشد در پس دیوار گوش[۳]

***

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد[۴]

بشوی ای خردمند از آن دوست دست   که با دشمنانت بود هم‌نشست

چون درامضای کاری متردد باشی آن‌طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید

۱- این. ۲- می‌شمارد. ۳- این بیت درنسخه متن نیست ولی در همه نسخه‌ها هست. ۴- در نسخه سلطنتی چنین است:

هر که با دشمنان بصلح بود   سر آزار دوستان دارد

بامردم سهل‌خوی[۱] دشخوار مگوی   با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر برمی آید جان درخطر افکندن نشاید[۲]

چو دست از همه حیلتی در گسست   حلالست بردن بشمشیر دست

***

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن‌چوبینی ناتوان لاف ازبروت خود مزن   مغزیست درهر استخوان مردیست درهر پیرهن

***

هر که بدی‌را بکشد خلق‌را از بلای او برهاند و اورا از عذاب خدای عزوجل[۳]

پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که آن ظلمست بر فرزند آدم

***

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین[۴] صوابست

حذر کن‌زانچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست‌چون تیر   ازو بر گرد و راه دست چپ گیر

***

خشم بیش‌ازحد گرفتن وحشت[۵] آرد ولطف بی‌وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند ونه‌چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست   چو فاصد که جراح ومرهم نهست

۱- گوی، جوی. ۲- دربعضی از نسخ، عرب گوید، آخر الحیل السیف. ۳- عزوجل درهیچیک از نسخ نیست. ۴- که عین. ۵- ازحد وحشت.

درشتی نگیرد خردمند پیش نه‌سستی که‌ناقص[۱] کندقدرخویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد[۲]

شبانی[۳] با پدر گفت[۴] ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك‌مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

***

دو کس دشمن ملك ودین‌اند پادشاه بی‌حلم وزاهد بی‌علم

برسر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

***

پادشه باید که تابحدی‌خشم بردشمنان نراند که دوستان‌را اعتماد نماندآتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس‌آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی‌آدم خاك‌زاد که‌درسر کند کبروتندی‌وباد
تراباچنین گرمی‌و[۵] سرکشی نپندارم از خاکی ازآتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه یاهرچه‌خوانده‌ای همه درزیرخاك کن

***

بدخوی دردست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود ازچنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر زدست بلا بر فلك رود بدخوی زدست خوی بد خویش در بلا باشد

***

چو بینی که درسپاه دشمن‌تفرقه افتاده‌است[۶] توجمع باش و گرجمع شوند ازپریشانی اندیشه کن

۱ـ نازل. ۲ـ زبونی نهد. ۳ـ جوانی. ۴ـ بشیخی گفت شابی. ۵ـ تندی و. ۶ـ افتاد.

برو با دوستان آسوده بنشین　　چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یك زبان‌اند　　کمان‌را زه کن و بر باره بر سنگ

***

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند

***

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی‌الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف　　که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

***

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار　　خبر بد ببوم باز گذار

***

پادشه‌را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاك خویش سعی می کنی[1]

بسیج سخن گفتن آنگاه کن　　که دانی که در کار گیرد سخن

***

هر که نصیحت خودرای می کند او خود بنصیحت گری محتاجست

***

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

۱- می کوشی.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندك مایه نفعی ازتو دارد
که گر روزی مرادش برنیاری | دوصدچندان عیوبت برشمارد

***

متکلم‌را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشوغره برحسن گفتار[1] خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

***

همه‌کس‌را عقل‌خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال

یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند | چنانکه‌خنده گرفت ازحدیث[2] ایشانم
بطیره گفت مسلمان گرین قباله من | درست نیست خدایا یهود میرانم
یهود گفت بتوریة می‌خورم سو گند | و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

ده‌آدمی برسفره‌ای بخورند و دوسگ بر مرداری باهم بسرنبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی‌سیر حکما گفته‌اند توانگری[3] بقناعت به‌از توانگری[4] ببضاعت

روده تنگ بیك نان تهی پر گردد | نعمت‌روی‌زمین‌پرنکندیده تنگ
پدرچون دور عمرش‌منقضی گشت | مرا این‌یك‌نصیحت کردوبگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

***

هر که درحال توانایی نکویی نکند دروقت ناتوانی‌سختی بیند

۱ـ ص: حسن وگفتار. ۲ـ نزاع. ۳ـ درویشی. ۴ـ س: توانگری بقناعتست نه.

بداختر تـر از مـردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

***

هرچه زود بر آید دیر نپاید

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسه‌ای[1] چینی
صد بروزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد — و آدمی بچه ندارد خبرو[2] عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه‌چیز
آبگینه همه‌جا یابی از آن قدرش نیست — لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

***

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر[3] در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پای از تك فروماند — شتربان همچنان آهسته می‌راند

***

نادان‌را به‌از خاموشی نیست و گراین[4] مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون‌نداری کمال‌فضل آن به — که زبان دردهان نگه داری
آدمـی را زبان فضیحه کند — جوز بی‌مغز را سبکساری[5]

خـری را ابلهـی تعلیم مـی‌داد — بـرو بـر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای‌نادان چه‌کوشی — درین سودا بترس از لـوم لایم
نیامـوزد بهایـم از تـو گفتار — تـوخاموشی بیاموز از بهایـم

هر کـه تـأمـل نکند در جـواب — بیشتـر آیـد سخنش نـاصـواب

۱ـ کاسه. ۲ـ خبر از. ۳ـ ص: بصبر. ۴ـ ص: آن. ۵ـ سبکباری.

یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین چون حیوانان خموش[۱]

***

هر که با داناتر از خود بحث[۲] کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چون درآید مه[۳] از تویی بسخن — گرچه به دانی اعتراض مکن

***

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته‌ای با دیو — وحشت آموزد وخیانت و ریو

از بدان نیکوی[۴] نیاموزی — نکند گرگ پوستین‌دوزی

***

مردمان‌را عیب نهانی پیدامکن که مرایشان را رسوا کنی وخودرا بی‌اعتماد

هر که علم‌خواند وعمل نکرد بدان ماند که گاو راند وتخم نیفشاند

***

از تن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت را نشاید

***

نه هر که درمجادله چست درمعامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

***

اگر شبها همه قدر بودی شب‌قدر بی‌قدر بودی

گر سنگ همه‌لعل بدخشان بودی — پس قیمت‌لعل‌وسنگ‌یکسان‌بودی

***

نه‌هر که[۵] بصورت نکوست سیرت‌زیبا دروست‌کار اندرون دارد نه‌پوست

۱- این دوبیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲- مجادله،جدل. ۳- به. ۴- جزبدی. ۵- هرچه.

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده‌است پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

هر که بابزرگان[1] ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یك‌دوبیندلوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی‌بسربا غوچ

***

پنجه برشیرزدن ومشت با شمشیر[2] کارخردمندان نیست

جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

***

ضعیفی که باقوی دلاوری کند یاردشمنست درهلاك خویش

سایه‌پرورده‌را چه طاقت آن[3] که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

***

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند وپیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر باکسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هرآینه غیبت[4] حسود کوته‌دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

***

گرجور شکم نیستی هیچ مرغ دردام صیاد نیوفتادی[5] بلکه صیاد خود دام

۱- تنها نسخه ص: زیرکان. ۲- پنجه با شیرانداختن ومشت باشمشیرزدن. ۳- ص: آنك.
۴- ص: عیبت. ۵- درنسخه پاریس این بیت دراینجا ثبت است:
شکم بند و دستست زنجیرپای شکم بنده نادر پرستد خدای

ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب   شبی ز معده سنگی شبی ز دل‌تنگی

***

مشورت با زنان تباهست و[1] سخاوت با مفسدان گناه

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه می کند بانبازی[2]

***

هر که را دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

مار بر دست و مار سر بر[3] سنگ   خیره‌رایی بود قیاس و[4] درنگ

***

[5] کشتن بندیان تأمل اولی‌ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی‌تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن[6] ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بی‌جان کرد   کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر[7] تیرانداز   که چو رفت از کمان نیاید باز

۱- تباه و. ۲- این بیت مکرر شده (ص ۱۷۱) و دربعضی از نسخ بجای آن این بیت است:

ترحم بر پلنگ تیز دندان   ستمکاری بود بر گوسپندان

ودریکی ازنسخ این قطعه است:

نکویی با بدان کردن وبال است   ندانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آنکه با گرگان نکوئی   بدی باشد بجای گوسپندان

۳- برسر. ۴- نکند مرد هوشیار. ۵- دربیشتر ازنسخ این پند چنین شروع می‌شود: وگروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در. ۶- تدارک آن. ۷- ص: مرد.

***

حکیمی که با جهال در افتد توقع عزت ندارد و گر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی‌شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبی غراب هم‌قفسش

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند　　تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ‌بد گوهر اگر کاسه زرین بشکست　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

***

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط باغلبه دهل[۱] برنیاید و بوی عنبر[۲] از گند سیر فروماند

بلند آواز نادان گردن افراخت　　که دانارا به‌بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی　　فرو ماند ز بانگ طبل غازی

***

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان[۳] نفیسست وغبار اگر بفلك رسد همان خسیس استعداد بی‌تربیت دریغ است وتربیت نامستعد ضایع خاکسترنسبی عالی دارد که آتش جوهر[۴] علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد باخاك برابرست وقیمت شکرنه از نی‌است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود　　پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر　　گل از خارست و ابرهیم از آزر

***

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش وهنرنمای ونادان خود[۵] طبل غازی بلند آواز ومیان‌تهی

۱- با دهل.　۲- عبیر.　۳- همان.　۴- جوهری.　۵- چو.

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

***

دوستی‌را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای زنهارتا به‌یك نفسش نشکنی بسنگ

عقل دردست نفس‌چنان گرفتارست که مرد عاجز با زن[۱] گربز رای بی‌قوت مکر وفسونست[۲] وقوت بی‌رای جهل وجنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملك
که ملك‌ودولت نادان سلاح جنگ خداست

***

جوانمرد که بخورد وبدهد به‌ازعابد که روزه دارد وبنهد هر که ترك شهوات ازبهر[۳] خلق داده‌است ازشهوتی حلال درشهوتی حرام افتاده است

عابد که نه ازبهرخدا گوشه نشیند بیچاره درآیینه تاریك چه بیند

***

اندك‌اندك خیلی‌شود وقطره‌قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست‌قوت ندارند سنگ‌خورده[۴] نگه دارند تابوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم[۵] برآرند

وَقَطْرٌ عَلیٰ قَطرٍ اِذا اتَّفَقَتْ نَهرٌ وَنَهرٌ عَلیٰ نَهرٍ اِذا اجْتَمَعتْ بَحرٌ

اندك‌اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

***

عالم[۶] را نشاید که سفاهت ازعامی بحلم در گذراند[۷] که هردوطرف رازیان

۱- عاجز در دست زن. ۲- ص: مکرفنون. ۳- ازبهرقبول. ۴- خرده. ۵- خصم.
۶- ص: عالمی. ۷- درگذاارد.

دارد هیبت این کم شود وجهل آن مستحکم

چو با سفله گویی بلطف وخوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی[۱]

معصیت ازهر که صادرشود ناپسندیده‌است وازعلماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون[۲] به‌اسیری برند شرمساری بیش[۳] برد

عام نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به‌نابینایی از راه اوفتاد   وین‌دو چشمش بود ودر چاه اوفتاد

***

جان درحمایت یك دمست ودنیا وجودی میان دوعدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تاچه خرند أَلَمْ أَعْهَدْ اِلَیکُمْ یا بَنی آدَمَ أَنْ لا تَعبُدوا الشَّیطانَ

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی

***

شیطان با مخلصان برنمی‌آید وسلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی‌نمازست   گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی‌گزارد   از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دومرده‌بیش گیرد مرکن   فردا گوید تربی ازینجا برکن

***

هرکه درزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه‌خداوند میوه یوسف صدیق علیه‌السلام درخشك سال مصر سیرنخوردی تا گرسنگان[۴] فرامش نکند

۱- درنسخه (ص) این بیت نیست.   ۲- ص، سلاح چون.   ۳- بیشتر.   ۴- گرسنگان دا.

آنکه در راحت و تنعم زیست | اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان[1] کسی داند | که باحوال خویش درماند

ای که برمرکب تازنده سواری هشدار | که خرخارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه | کانچه بر روزن اومی گذرد دود دلست

***

درویش ضعیف حال را درخشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی بیشش

خری که بینی و باری بگل درافتاده | بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان ببند وچومردان بگیر دمب خرش

***

دو چیز محال عقلست خوردن بیش ازرزق مقسوم ومردن پیش ازوقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله وآه | بکفر[2] یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

***

ای طالب روزی بنشین کـه بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ارکنی و گر نکنی | برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر به‌روز اجل

***

به نانهاده دست نرسد ونهاده هر کجا هست برسد

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات | بچندمحنت وخورد آنکه خورد[3] آب حیات

۱ـ درنسخه متن ودونسخهٔ معتبر: درمندگان. ۲ـ بشکر. ۳ـ درمتن تراشیده شده.

***

صیاد بی‌روزی ماهی دردجله نگیرد وماهی بی‌اجل در[۱] خشک نمیرد

مسکین حریص درهمه عالم همی رود او درقفای رزق و اجل در قفای او

***

توانگرفاسق زراندودست ودرویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع وآن ریش فرعون مرصع

***

شدت نیکان روی درفرج دارد ودولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه ودولتست وبدان خاطری خسته درنخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت وجاه بسرای دگر نخواهد یافت

***

حسود ازنعمت حق بخیلست وبنده بی گناه را[۲] دشمن می‌دارد

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گرتو بدبختی مردم نیک‌بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن‌بخت‌برگشته‌خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در[۳] قفاست

***

تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زرست و رونده بی‌معرفت مرغ بی پر وعالم بی‌عمل درخت بی بر وزاهد بی‌علم خانه بی‌در

***

مراد از نزول[۴] قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

۱- بر. ۲- ص: بیگناه. ۳- که وی را چنان دشمن اندر. ۴- ص: مراد نزول.

عامی متعبد پیاده رفته است وعالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم‌آزار

***

یکی را گفتند عالم بی‌عمل به‌چه ماند گفت بزنبور بی‌عسل

زنبور درشت بی‌مروت را گوی باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

***

مرد بی‌مروت زنست وعابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

***

دو کس را حسرت ازدل نرود وپای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران[۱] نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یابکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب[۲] کن خانه‌ای درخورد پیل

***

خلعت سلطان اگرچه عزیزاست‌جامه خلقان‌خود[۳] بعزت‌تر وخوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود[۴] بلذت‌تر

سرکه ازدست رنج خویش‌و تره بهتر از نان دهخدا و بره

۱- قلندریان. ۲- بنا. ۳و۴- خود ازآن.

***

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن وراه نادیده بی‌کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة‌الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت[۱] در علوم گفت بدانکه[۲] هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت‌شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانایی

***

هرانچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد[۳] بپرسیدن آن تعجیل[۴] مکن که هیبت سلطنت[۵] را[۶] زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست — که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

***

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگرخواهی[۷] که دارد با تومیلی
هرآن عاقل که با مجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

***

هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت[۸] ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمرخوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادانرا بصحبت برگزیدی

۱- مرتبت. ۲- ص، درعلوم بدانکه. ۳- توخواهدشد. ۴- بپرسیدن تعجیل. ۵- سلطان.
۶- هیبت را. ۷- دانی. ۸- بفعل‌بد.

طلب کردم ز دانایی[۱] یکی پند   مرا فرمود[۲] با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی   و گر نادانی ابله‌تر بباشی

***

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد وصد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد شدن[۳] زمام از کفش در گسلاند وبیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش
و گر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان[۴] پاك

***

هر که در پیش[۵] سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه[۶] جهلش معلوم کند[۷]

ندهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج[۸] سخن   حمل دعویش بر محال کنند

***

ریشی درون جامه داشتم وشیخ از آن هر روز[۹] بپرسیدی که چونست و نپرسیدی[۱۰] کجاست دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه[۱۱] عضوی روا نباشد وخردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

۱- دانایان. ۲- گفتند. ۳- رفتن. ۴- مگر بسوهان. ۵- درمیان. ۶- ص: مایه.
۷- بشناسند. ۸- پا: فراخ. ۹- وشیخ هرروز. ۱۰- ونپرسیدی که بر. ۱۱- هر.

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست / باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی / به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

***

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی[1] موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بَل سَوَّلَتْ لَکُم اَنفسُکُم أمراً

یکی را که عادت بود راستی / خطایی رود[2] در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ / دگر راست باور ندارند ازو

***

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه‌ای هر گز فراموش / نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را / بکمتر تندی[3] آید باتو در جنگ

***

ازنفس‌پرور هنروری نیاید وبی‌هنر سروری‌را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار بار / که بسیار خسبست وبسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خرتن بجور کسان دردهی

***

درانجیل آمده‌است که ای‌فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل‌شوی بمال ازمن و گر درویش کنمت تنگدل نشینی پس‌حلاوت ذکرمن کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی

۱- بدروغ. ۲- کند، بود. ۳- چیزی.

گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه‌اندر تنگ‌دستی خسته‌وریش
چو در سرا وضرا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی‌ازخویش

***

ارادت بیچون یکی‌را از تخت‌شاهی فروآرد و دیگری را در شکم ماهی نکو[1] دارد

وقتیست‌خوش آن‌را که‌بودذکرتومونس ورخود بوداندرشکم حوت‌چویونس

***

گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و گرغمزه‌لطف بجنباند بدان بنیکان دررساند

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

***

هرکه بتأدیب دنیا راه صواب‌نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذیقَنَّهُمْ مِنَ‌العذابِ‌الأدنی دُونَ‌العذابِ‌الاکبرِ

پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند

***

نیک‌بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه اومثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگرمرغ بینداندربند
پندگیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران بتوپند

۱- نکه.

***

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا کـه کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود

شب تاریك دوستان خـدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تـا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم کـه دگر داور نیست — وزدست تو هیچ دست بالاتـر نیست
آن را که تو رهبری کسی[1] گم نکند — وآن‌را که تو گم کنی کسی[1] رهبر نیست

***

گدای نیك‌انجام به‌از پادشای بدفرجام

غمی کـز پیش شادمانی بـری — به‌ازشادیی کز پسش غم‌خوری

***

زمین‌را زآسمان نثار است وآسمانرا اززمین غبار کلُّ اِناءٍ یترَشّح بِما فیهِ

گرت خوی من آمد ناسزاوار — توخوی‌نیك‌خویش‌ازدست‌مگذار

***

حق جل‌وعلا می‌بیند ومی‌پوشد وهمسایه نمی‌بیند ومی‌خروشد

نعوذبالله اگر خلق غیب‌دان بودی — کسی‌بحال‌خوداز دست کس‌نیاسودی

***

زر از معدن بکان‌کندن بدرآید وزدست بخیل بجان‌کندن

دونان بخورند و گوش دارند — گـویند امید بـه کـه خـورده
روزی بینـی بـکام دشمن — زر مانـده و خـاکسار مـرده

۱- کسش.

***

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی

***

عاقل چون خلاف اندرمیان آمد[۱] بجهد وچو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان مقام را سه‌شش می‌باید ولیکن سه‌یك می‌آید

هزارباره[۲] چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب‌ندارد بدست‌خویش‌عنان

***

درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که برنیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیك آفریده‌ای

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست جمشید بود گفتندش چرا[۳] بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را که‌پیرامون خر گاهش بدوزند
بدان را نیك دار ای مرد هشیار که‌نیکان‌خودبزرگ‌ونیك‌روزند

***

بزرگی‌راپرسیدندباچندین‌فضیلت که دست راست را هست خاتم‌درانگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند[۴]

آنکه حظ[۵] آفرید و روزی داد[۶] یا فضیلت همی‌دهد یا بخت[۷]

۱- آید. ۲- بار. ۳- چرا زینت، چرا همه زینت. ۴- محرومند، ازاینجا نسخه متن‌تاآخر ندارد. ۵- خیر. ۶- سخت، وبخت. ۷- تخت.

***

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه درپای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی برسرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

***

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

***

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان[۱] را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

***

قحبه پیر ازنابکاری چه کند که توبه نکند وشحنه معزول ازمردم آزاری

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه‌خداست که پیرخودنتواند ز گوشه‌ای برخاست

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که‌پیرسست رغبت را خودآلت برنمی‌خیزد

***

حکیمی‌را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده‌است و برومند[۲] هیچ‌یك را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد[۳] درین چه

۱- قاضی. ۲- آفریده وبرومند. ۳- ندارد گویی.

حکمتست گفت هردرختی را ثمره[1] معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود وسرورا هیچ ازین نیست وهمه وقتی خوشست واینست صفت آزادگان

بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست بر آید چونخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

***

دو کس مردند وحسرت[2] بردند یکی آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه درعیب گفتنش کوشد
ورکریمی دوصد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

***

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق[3] باری عزاسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن | به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز وکوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن ودود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بررای روشن صاحبدلان که روی سخن درایشانست پوشیده نماند که درموعظه‌های شافی را درسلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت

۱ـ دخلی. ۲ـ تحسر. ۳ـ وبتوفیق.

بشهد ظرافت بر[1] آمیخته تاطبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند الحمدلله رب‌العالمین

ما نصیحت بجای خود کـردیم / روز گاری درین[2] بسر بـردیم

گر نیاید بگـوش رغبت کس / بـر رسولان پیام باشد وبس

یا ناظِـراً فیهِ سَلْ بِـاللهِ مَـرحَمَةً / عَلَـی‌الصنِفِ وَاْستغفر لِصاحِبِه

وَاطلُب لِنفسك مِن‌خَیرتُریدُ بِها / مِن بَعدِ ذلِـكَ غُفراناً لِکاتِبِه

۱- در. ۲- بدین.

نسخه بدل‌های مهم وقابل توجه‌که ازنسخه لردگرینوی مورخ به‌سال ۷۲۰ هجری وازنسخه‌کتابخانه ادارهٔ هندمورخ به‌سال ۷۲۸ هجری استخراج واختیار شده است.[1]

ص۱۴، س۱۳. گ: باز اعراض فرماید بـار دیگرش بزاری بخواند.

ص۱۴، س ۱۵. گ: دعوتش اجابت کردم و اومیدش بر آوردم که ازبسیاری دعاهمی...

ص۱۵، س۶. ه: چه‌تحفه‌آوردی.

ص۱۵، س۱۷. گ: انام خاصه وعوام

ص۱۷، س۱۰. ه: فراخود.

ص۱۸، س۱۵. ه: شب در بـوستان یکی از دوستان.

ص۱۹، س۲. گ: آورده وآهنگ رجوع.

ص۱۹، س۳. گ: هرکه نپایددوستی‌رانشاید.

ص۱۹، س۱۲. گ: بقیتی مانده بود.

ص۲۰، س۵. گ: ملك‌الخواص باریك.

ص۲۰، س۱۳. ه: دور وباجابت مقرون.

ص۲۱، س۱. گ: برآنست که وقتی جمعی‌در فضیلت بزرجمهر.

ص۲۱، س۴. گ: بسیار مـی کند بزرجمهر بشنود.

ص۲۱، س۱۸. ه: که تاجای سره نکنند.

ص۲۴، س۴. گ: نومیدی بزبانی که داشت.

ص۲۴، س۱۱. گ: وزیردیگر گفت.

ص۲۵ ،س۱. گ: به‌که راستی جنگ انگیز.

ص۲۶، س۳. گ: بکراهیت.

ص۲۶، س۱۱. گ. ه: هربیشه گمان مبر که خـالی است (آثار تحریف در هر دو نسخه آشکار است).

ص۲۷، س۵. گ: حمله بردند.

ص۲۷، س۸، گ: محالست اگرخردمندبمیرد که بی‌هنر جای او بگیرد.

ص۲۸، س۶. گ: گرفتن بمیل.

ص۲۸، س۱۰. گ: سلاح بگشادند.

ص۳۴، س۲. ه: کرده که ناگه سواری از در درآمد که بدولت خداوند فلان قلعه گشادیم.

ص۳۷، س۷. گ: دراطماع.

ص۴۲، س۷. ه : چوبیند که کـارش زدست اوفتاد.

ص۴۲، س۱۱. گ: یادرطلبش بمیری.

ص۴۳، س۱۵. گ: بزرگواری ولطف.

ص۴۵، س۷. گ: عاملی را.

ص۴۶،س۱۰. گ: فلان‌تاریخ مرازدی.

ص۴۶، س۱۹. گ: متوجه‌نیست. ه: مستوجه نیست.

ص۴۷،س۳. گ : پادشه را رواست پسر سر سوی آسمان کرد وگفت‌ناز.

ص۴۷، س۱۱. گ: ببوسید و نعمت بیکران داد و.

ص۴۸، س۴ گ وه: گرفتارآیی وبیگمان‌این بنده را بخواهی کشت بتأویلی شرعی بکش‌تا در قیامت مأخوذ نباشی گفت تأویل چگونه توان کرد گفت اجازت.

ص۵۱، س۲. ه: از دود دل دردمندان.

ص۵۱، س۱۸. گ: غریب بااودرآویخت‌پسر دفع آن ندانست بسر درآمد غریو.

ص۵۲، س۱.ه: دعوی کردگفت ای‌پادشاه.

ص۵۲، س۲. ه: زمین مرا.

ص۵۲، س۹. ه: پادشاه وقت.

ص۵۲، ۱۶. گ: گرچه نعمت.

ص۵۴، س۱۱. گ. ه: گیسوان بـافت که من

۱ـ «گ» نشانه نسخهٔ لردگرینوی و «ه» نشانه نسخهٔ‌کتابخانه اداره هنداست.

علوی‌ام.
ص۵۴، س۱۴. ه: دیدم چگونه حاجی باشد.
ص۵۵، س۱۲. گ: خشمناك.
ص۵۵، س۱۳. گ: هارون جلساء حضرت را.
ص۵۶، س۴. گ: نمانده بود ملاح بخندید.
ص۵۶، س۷. گ: وقتی درراه مانده بودم.
ص۵۶، س۱۳. گ: باری توانگر.
ص۵۷، س۱۵. گ: سیاهی داشت حصب نام ملك‌مصر.
ص۵۸، س۳. ه: اگر روزی بدانش برفزودی.
ص۵۸، س۱۱. گ: صخره جنی ... بغلش بدمیدی.
ص۵۹، س۱۵. گ: بود وچنین.
ص۶۱، س۷. گ: که درنهادش.
ص۶۲، س۷. گ: عبدالقاهر گیلانی... دیدم.
ص۶۶، س۸. گ: نمانده بودزمانی تفکر کرد و گفت که نشنیدی که‌سیدالمرسلین علیه‌السلام.
ص۶۷، س۵. گ: کلمه چند بطریق وعظ می گفتم باقومی‌افسرده.
ص۶۷، س۸. گ: درمعنی آیت‌ونحن.
ص۶۷، س۹. گ: رسانیده بودم که.
ص۶۷، س۱۴. گ: دوران با خبردر خروش ونزدیکان بی بصر خاموش.
ص۶۸، س۸، گ. ه: برکنارصحرا.
ص۶۸، س۹. گ: بود و همچنان شکر حق می گفت که بمصیبتی.
ص۶۹، س۱. گ: خانه دوستان روفتن به که در دشمنان کوفتن.
ص۶۹، س۱۴. گ: تسبیح ومرقع.
ص۷۰، س۲. گ: نه‌براشتر برسوارم نه‌چه استر.
ص۷۲، س۱. گ: حریفان برگوش.
ص۷۲، س۸. گ: درازای شب
ص۷۲، س۱۷. گ: کرامت‌شیخ‌ظاهر...واقف گردان گفتم شیخ‌اجلم...فرمودی وموعظه‌های بلیغ گفتی ودرسمع ... طالع میمون بدین... کرد وتوبه... سماع ومجالست نگردم.
ص۷۳، س۱۴. ه: هرکه شبی ده‌بار طعام.
ص۷۴، س ۱۳. ه : مصیبت من دشوار است که‌ظن... ومن بخلاف آن.
ص۷۵، س۸. ه: در جهان- پراکنده بودند بصورت وبمعنی جمع وامروز خلقی جمعندو بدل پراکنده.
ص۷۵، س۱۳. گ: خفته که شوریده‌ای نعره برآورد.
ص۷۵، س۱۷. گ: ومن بغفلت خاموش.
ص۷۷، س۸. گ: گفت که بخت.
ص۷۹، س۱۵. گ: ازفرنگت بده‌دینارخلاص کردگفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار بدست توگرفتار.
ص۸۰، س۱۷. گ: زاهد قبول نکرد وزرا گفتند پاس.
ص۸۲، س۴. گ: گفت من این‌دوطایفه‌دوست می‌دارم علما وزهاد وزیر... حاضر بود.
ص۸۳، س۱۵. گ: دربرابرسفره.
ص۸۳، س۱۶. گ: همگنان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند وسفره.
ص۸۳، س۱۷. گ: کوفته می‌سازند گفت.
ص۸۴، س۷. ه: هیچ ازسخن متکلمان.
ص۸۴، س۱۷. گ: زنی مازحه.
ص۸۵، س۹. گ: نظر کرد مست‌سر.
ص۹۲، س۱۲. ه: بعد از قطعه این قطعه نیز هست: گرآنچه میبرم از جورفاقه شرح دهم

کسان تفقد حالم کنند یا نکنند.

هم احتمال جفای زمانه اولیتر

که احتمال سؤالم کنند یا نکنند.

ص۹۴، س۴. گ. ه: گرسنگی مردرا می کشد گفت اندازه.
ص۹۴، س۹. ه: ورخشك نان بوقت خوری.
ص۹۶، س۳. گ: کم فقیه چون محبت‌معهود.

ص۹۶، س۹. ه: هشته وابرو بهم در کشیده و تند نشسته بازگردید و سخن نگفت پرسیدش چه کردی.
ص۹۷، س۶. گ: زیر ومردمان بر پشت.
ص۹۷، س۱۷. ه: امرای عرب را وبحاجتی بگوشه صحرا رفتم خارکنی را دیدم گفتم.
ص۹۸، س۴. گ. ه : بریگ درشده بود دعا کرد تاخدای عزوجل مراورا نعمتی داد پس ازچند روز دیدش گرفتار وخلقی برو.
ص۹۸، س۷. گ. ه: کشته قصاصش همی کنند.
ص۹۹، س۳. گ. ه: واز زاد با من چیزی نبود ناگاه.
ص۹۹، س۵. گ: آن تلخی بدانستم که مروار یدست.
ص۱۰۱، س۱۵. ه: بازرگانی را دیدم که صدوپنجاه شتر درزیربار.
ص۱۰۲، س۳. گ: شنیدم که عظیم قیمتی دارد.
ص۱۰۴، س۳. گ: گفت ای برادران چون کنم مراآن ماهی روزی.
ص۱۰۹، س۴. گ: نکردند. بی زرنتوانی که کنی بر کس زور ور زرداری بزور محتاج نه‌ای ملاح.
ص۱۱۱، س۸. گ: لوریان تنها نخفتی.
ص۱۱۱، س۱۱. گ: دیدندش غمگین و گریان کسی گفتش مگر.
ص۱۱۴، س۱۰. گ. ه: کرد سفط.
ص۱۱۶، س۱۰. گ. هر: برستودی.
ص۱۱۸، س۱. گ. ه: همچنان تمام ناگفته.
ص۱۱۸، س۱۶. گ. ه: رفت درقلب زمستان و.
ص۱۲۰، س۱۳. گ. ه: پنج دینارمی دهم.
ص۱۲۷، س۱۴. گ. ه: اتفاق غیبت.
ص۱۲۸، س۴. ه: درمحبت.
ض۱۲۸، س۷. گ: که صبر ازنادیدن.
ص۱۳۴، س۸. ه: دیدم بخوبی بغایت ودر اعتدال بنهایت.
ص۱۳۴، س۱۲. ه: ضرب زید عمروا گفتم.
ص۱۳۶، س۱۱. گ: بگل‌عدم.
ص۱۳۷، س۱۲. گ: اوتأمل کرد.
ص۱۴۱، س۱۳. گ: خلاف نقل.
ص۱۴۴، س۳. ه: مگردان که مرض.
ص۱۴۶، س۱۵. گ: هرچه خسبی.
ص۱۴۷، س۴. گ: وفرزندان آورده.
ص۱۴۸، س۱۶. ه: مهین پیری.
ص۱۵۳، س۶. ه: ازعمان.
ص۱۵۴، س۱. ه: هر که سمرشد.
ص۱۵۴، س۹. گ: بدیدم در چنان حالی ریش... پاشیدن. مصلحت ندیدم پس.
ص۱۵۹، س۱۳. گ: که بنده.
ص۱۶۵، س۱۴، ه: درویش را با مخنثی بگرفتند.
ص۱۶۷، س۴. گ: بحکومت راضی. ه: بحکومت او راضی.
ص۱۷۱، س۸. ه : درمیان منه واگرچه معتمد بودکه هیچکس ازسرتو برتو مشق‌ترنباشد.
ص۱۷۵، س۱۱. گ: خود همی کوشی.
ص۱۷۶، س۶. گ: مسلمان مناظرت کردند.
ص۱۷۷، س۷. گ: ازآن بی‌محلست.
ص۱۸۲، س۹. گ: عابدی که نخورد وبنهد.
ص۱۸۳، س۳. گ: معصیت ازهر که دروجود آید.
ص۱۸۳، س۴. گ: شرمساری برد.
ص۱۸۳، ش۸. گ. فروشان خرندالم.
ص۱۸۴، س۳. گ: سواری مشتاب.
ص۱۸۴، س۴. گ: کانکه برروزن.
ص۱۸۹، س۱۷. گ: وبعبادت کی.
ص۱۹۰، س۱۴: گ: ودزدان.
ص۱۹۳، س۸. گ: همه کس را بترشی دندان کند گردد مگرقاضیان که.

بوستان

از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در دنیا

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

همه کس می‌داند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی‌نظیری که از خود بیادگار گذاشته است دو کتاب یکی به‌نثر موسوم به گلستان ویکی به‌نظم معروف به بوستان به‌نگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه‌تنها در زبان فارسی بلکه درهیچ زبانی ازجهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی وحکمت ومعرفت مثل ومانند ندارد ومنظورما دراینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدانی شیخ اجل قلم‌فرسایی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این‌وظیفه قدرت‌بیانی مانندآنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، و کسی که آن‌توانایی ندارد دست‌بردنش به‌این کار نشاید.

غرض این‌است که دراین سال ۱۳۵۶ هجری‌قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف گلستان گذشته و بوستان هم‌اندکی پیش از گلستان به‌نظم درآمده‌است شایسته‌بود که‌فارسی‌زبانان ازظهور این‌دو کتاب ـ که‌در تاریخ‌ادبیات ایران بجزنظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال‌الدین هیچ واقعه به‌آن اهمیت نیست ـ شادیها کنند وسرفرازیها نمایند، والحق آن اندازه که در توانایی ایرانیان بودکوتاهی نکردند وجناب آقای علی‌اصغر حکمت وزیرمعارف دولت شاهنشاهی(!)نیزازتشویق ومساعدت دراین راه دریغ‌نفرمودند ومن‌جمله از اینجانب که خودرا ریزه‌خوار خوان نعمت بیدریغ سعدی می‌دانم، یعنی بهترین

ساعتهای عمر خودرا درمصاحبت آن یگانه سخنور پرمعرفت گذرانیده‌ام ، تقاضا کردند که به‌تهیهٔ نسخهٔ معتبری از گلستان دست ببرم وسپس نسبت به بوستان ، واگر ممکن‌شود برای آثار دیگر افصح‌المتکلمین همین وظیفه‌را انجام دهم.

اینجانب این وظیفهٔ دلپذیررا بجان ودل برعهده گرفتم و نسخهٔ گلستان دربهار این‌سال به شرحی که در دیباچهٔ آن کتاب نگاشته‌ام به پایان رسید و از چاپ درآمد.

اینك کتاب بوستان رابرای ارادتمندان شیخ تحفه می‌آوریم وبرای آگاهی خاطرنشان می کنیم که در ترتیب این‌نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم گلستان را بکاربرده‌ایم بااین تفاوت که چون بوستان مانند گلستان دردست‌وپای همه‌کس نیفتاده و مقید به‌قیود شعری بوده است کمتر دستخوش تحریف و تصرفات عمدی گردیده‌است وباین واسطه مجبورنبودیم یك نسخه‌را اصل ومبنی قراردهیم ونسخه بدلها از نسخه‌های مخصوص برآن اختیار نماییم، نسخه‌های متعدد ازقدیم ومتوسط وجدید درپیش گذاشتیم وازسه‌چهار نسخه که کهنه‌تر ازهمه‌بودند متابعت کردیم، واختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم، وآنچه از ذوق وسلیقهٔ خود تصرف جایزدانستیم این بود که درنسخه‌های کهنهٔ موجود آنچه را با ذوق‌خود موافقتر یافتیم‌متن‌قراردادیم وباقی‌را نسخه‌بدل کردیم جزدرجاهایی که مورد اتفاق یااکثریت نسخه‌های کهنه معتبر بود که درآن موارد ذوق خودرا حکم نساخته ازآن نسخه‌هاکاملا متابعت نمودیم. سپس درمقابلهٔ بانسخه‌های درجهٔ دوم اگر نکاتی درخور توجه یافتیم با قید اینکه «درنسخه‌های متأخر چنین است» آنها را درحاشیه‌آوردیم وبرای اینکه ازهیچ دقت واهتمامی فرو گذار نشده‌باشد اختلافات قابل توجه راکه درنسخه‌های چاپی دیده شد نیز درحاشیه قید کردیم ، و بعضی اشعار راکه‌در بعضی نسخه‌های متأخر مشاهده می‌شود ودرنسخه‌های کهنه نیست باآنکه قریب بیقین است که الحاقی است احتیاطاً درحاشیه آوردیم که از میان نرود.

دریك مورد در ترتیب اشعار جزئی تصرفی کرده‌ایم که امیدواریم تصرف نامعقول نباشد و آن درصفحهٔ ۱۷ این کتابست که پنج بیت اول صفحه [در این چاپ، چهاربیت آخرصفحهٔ ۲۱۹ وبیت اول صفحهٔ ۲۲۰] درنسخه‌های دیگر بعد ازبیت یازدهم [بیت هفتم صفحهٔ ۲۲۰] آمده، بعبارت دیگر محل پنج بیت اول صفحه و شش بیت بعدازآن راکه هردوقسمت بعلامت ستاره ممتازاست تغییرداده‌ایم.

تصرف دیگر که درچگونگی طبع کتاب کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری‌از جاها تنظیم کنند گان نسخه‌ها عنوان حکایت قرار داده‌اند درصورتیکه قصه وحکایتی نیست، ودرجاهای بسیار دیگرهمینقدر که مطلب‌اند کی تغییر می کند لازم دانسته‌اند عنوانها درست کنند از قبیل «گفتار در...» یا «دراین معنی...» یا «وله‌ایضاً» وامثال آنها. پس‌چون نه‌نسخه‌ها درین‌عناوین متفقندونه می‌توان دانست که شیخ‌سعدی خود چه‌عنوانها کرده بوده است،وشاید که اصلاجز بابها هیچ‌فصل وجدایی درمطالب معین نکرده‌است، بنابراین گذاشتیم که عناوین باب‌های ده‌گانه را بهمان عبارات که شیخ‌در دیباچهٔ کتاب‌نظم فرموده‌است اختیار کنیم، ودر درون بابها هرجاکه‌حقیقةً قصه وداستانی است حکایت‌عنوان کردیم وهرجا داستان نیست ومطلب تغییر می کند عنوانی اختیار ننموده بوسیلهٔ ستاره مطالب‌را از یکدیگر جدا ساختیم.

دراینجا بمناسبت آگاهی می‌دهیم که درهیچ یك از نسخه‌های کهنه اسم «بوستان» برای این کتاب دیده نمی‌شود وهمه آن‌را «سعدی‌نامه» می‌نامند چنانکه گویی شیخ‌اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده وباین‌جهت نسخه‌کنندگان قدیم آن‌را «سعدی‌نامه» نامیده‌اند پس‌از آن اهل‌ذوق اسم «بوستان» را بقرینهٔ «گلستان» برای این کتاب‌اختیار کرده‌اند وچندان‌بی‌مناسبت هم نبوده‌است.

***

اما نسخه‌هایی که برای تهیه وتنظیم‌این کتاب دراختیارما بوده بسیارواز آن جمله است:

نسخهٔ متعلق به‌لرد گرینوی که درموزهٔ انگلستان عکس برداری شده وتاریخ کتابت آن سال ۷۲۰ هجریست وهمان است که نسخهٔ گلستان را نیز همراه دارد ودرتنظیم آن کتاب هم‌مورد استفاده بوده‌است. این نسخه که به‌خط نسخ خوانا نوشته شده بااینکه ازاشتباه کتابتی خالی‌نیست تمام و کمال وبی‌عیب ودرنهایت اعتبار و صحت است ومحل اعتنای تام ما بوده است.

کلیات متعلق به دانشمند محترم آقای دکترمحمدحسین لقمان‌ادهم (لقمان‌الدوله) که متضمن قسمتی ازغزلیات و تقریباً دوثلث بوستان است. این‌نسخه در رمضان۷۱۸ به‌خط نسخ کتابت شده و کاتب درپایان طیبات تصریح کرده‌که ازروی نسخهٔ اصلی خط شیخ‌سعدی استنساخ نموده وهرچند اشتباهات کتابتی آن بیشتراز نسخهٔ لندن‌است‌چون قدیمترین نسخه‌ایست که ما بدان دسترسی یافته‌ایم و کاتب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درك کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل‌است ارزش واعتباری بسزا دارد.

نسخهٔ کتابخانهٔ هند انگلستان که در لندن عکس‌برداری شده وتاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجریست، اوراق بوستان آن تمام واعتبار آن نیز مورد توجه است و گلستان نیزهمراه این‌نسخه بوده وازآن استفاده‌کرده‌ایم.

کلیات‌سعدی متعلق به کتابخانهٔ دانشمند محترم‌آقای‌حاج‌حسین آقاملك که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبك تحریر وطرز تدوین غزلیات می‌نماید که در حدود نیمهٔ‌مائهٔ‌هشتم‌نوشته شده ونسخه‌ایست قدیمی‌ومعتبر. درموقع‌تنظیم گلستان نیز این‌نسخه موردِاستفادهٔ مابوده وشرمنده‌ایم که اظهار امتنان ازمساعدتهای ایشان درآن موقع ازقلم افتاد درعوض وظیفهٔ خود می‌دانیم که از اقدام معارف‌پرورانهٔ بزرگی که اخیراً نموده وکتابخانهٔ نفیس خودرا که شامل چهل‌هزار جلد کتاب گرانبها می‌باشد برای‌استفادهٔ عامه وقف کرده‌اند یاد کرده طالبان دانش‌رابه‌بشارت این جوانمردی مسرور سازیم.

کلیات آقای حاج‌عبدالحسین بحرانی که‌بوسیلهٔ وزارت معارف به‌آرامگاه

سعدی اهداء کرده‌اند، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی‌از قرائن برمی آید که در اواخرمائهٔ هشتم نوشته شده. این نسخه گلستان را مطلقاً ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده ومراجعه بوده چنین برمی آید که بعضی حکایات واشعاررا عمداً حذف کرده‌اند.

کلیات آقای صادق‌انصاری عضووزارت معارف که در۷۹۴هجری کتابت یافته ودراینجا لازم‌است به‌این‌نکته اشاره شود که بوستان این‌نسخه صحیح‌تر از گلستان بود وبیشتر مورد استفاده واقع گشت.

کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت‌بآن درمقدمهٔ گلستان اظهارنظر شده‌است.

***

این نسخه‌ها که برشمردیم درمائهٔ هشتم نوشته‌شده وغیراز اینها نسخه‌هایی دیگر دراختیار ما بود که اختیار وصحت آنها نیزقابل‌توجه وازآن‌جمله‌است:

کلیات خطی که مادهٔ تاریخ کتابت آن «خیرالکلام» است (۹۲۳هجری).

کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده‌است.

بوستان بخط سلطان علی مشهدی‌کاتب. واین سه‌نسخه نیزاز کتابخانهٔ‌آقای حاج‌حسین آقاملك می‌باشد.

نسخهٔ گراورشدهٔ بوستان بخط میرعماد معروف.

گذشته ازاین‌ها بیش‌از ده نسخهٔ خطی وچاپی معتبر(چاپ تبریز وطهران و هندوستان) در دسترس ما بوده ودرمواقع لازم از مراجعه ومطالعهٔ آنهاکوتاهی نشده است.

***

ازمراجعهٔ دقیق باین نسخه‌ها چنین استنباط می‌شود که درآغاز که شیخ‌اجل بوستان را سروده نسخه‌هایی ازآن استنساخ کرده‌اند وانتشار یافته، سپس خود او دراین کتاب تجدیدنظر فرموده وبعضی اشعار و کلمات را تغییر وتبدیل داده است، وچنین می‌نماید که نسخه‌های قدیمی معتبر که دردست ماست (گذشته از

اختلافات جزئی که از تصرفات کُتّاب است) از روی دو نسخهٔ اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخهٔ دومی بوستان پس از تجدید نظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد، و نسخهٔ لرد گرینوی و نسخهٔ آقای دکتر لقمان ادهم نمایندهٔ این دو تحریر بوستان می‌توانند بود واگر آنهارا اصل ودر دوطرف قرار دهیم بیشتر نسخه‌های دیگر بایکی از این دو نسخه موافقت دارند. واین احتمال که اختلافات مهمی که درنسخه‌های بوستان دیده می‌شود غالباً از تصرف خود شیخ باشد این فکررا نیز تولید می کند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده وبعضی از اختلافات که در نسخه‌های کهنهٔ معتبر آن کتاب دیده می‌شود بدست خود شیخ صورت گرفته باشد.

***

درخاتمه با کمال مسرت اظهار می‌شود که در تهیهٔ این نسخه نیز آقای حبیب یغمایی که درمقدمهٔ گلستان شرح مساعی ایشان را متذکر شده‌ایم بااینجانب دستیاری بسزا کرده واز تحمل هیچگونه زحمت واهتمامی دراین راه دریغ ننمودند، وبعلاوه فهرست حکایات واسامی اعلام وجدولی از لغات وجملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فائدهٔ کتاب به آخر آن ملحق ساخته‌ایم.

امتنان اینجانب از آقای حبیب یغمایی وهمچنین از معارف پرورانی که نسخه‌های گرانبهای خودرا دراختیار ما گذاشتند ومارا بانجام این کار موفق کردند وظیفه‌ایست که با کمال خرسندی ادا می کنیم.

محمدعلی فروغی

دیماه ۱۳۱۶

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین[1]

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردنفراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار[2] زشت — چو بازآمدی ماجرا درنوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی[3]

وگرخویش راضی نباشد زخویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر[4] کش از وی بری

۱ـ دریکی از نسخه‌ها چنین است:

بنام خدایی که جان آفرید — سخن گفتن اندر زبان آفرید

۲ـ بکردار. ۳ـ این بیت وبیت بعد دربعضی ازنسخه‌ها نیست. ۴ـ گردن.

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفاپیشه بشتافتی — که[1] از دست قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن وانس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم‌ومرغ و مور و مگس
چنان‌پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ درقاف قسمت[2] خورد
لطیف کرم‌گستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز[3]
مرو را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی‌را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عمل‌های بد — همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صُمٌ بُکم
وگر در دهد یك صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی زسر
فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش[4] خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان[5] روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلك قضا در رحم نقشبند

۱- کی. ۲- روزی. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- باقوال ناگفته سمعش.
۵- دیوان و.

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری؟

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای[1] سوی یم
ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یك ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن[2] روزی مار و مور
اگر چند بیدست‌و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داندجزاو کردن ازنیست‌هست

دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش
فرومانده از[3] کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم
که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملك بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراك در کنه ذاتش رسید
نه فکرت بغور صفاتش رسید

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که‌خاصان درین‌ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تك فرو مانده‌اند

نه هرجای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بر وی در بازگشت

کسی‌را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

۱ـ نقطهٔ. ۲ـ کند. ۳ـ در.

یکی باز[1] را دیده بر دوختست یکی دیدها باز و پرسوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد، ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون کزو کس نبردست[2] کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی[3]
تأمل در آیینهٔ دل کنی صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری وزآنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل[4] را پویه نیست عنانش بگیرد تحیر که بیست[5]
درین بحر جزمرد راعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله

کریمُ السَّجایا جَمیلُ الشِیَم نبیُ البَرایا شفیعُ الاُمَم
امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث ونشر امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست
شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریمْ قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیمْ
یتیمی که ناکرده[6] قرآن درست کتبخانهٔ چند ملت بشست

۱- راز. ۲- نیاورد. ۳- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۴- وهم. ۵- ایست.
۶- خوانده.

چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی بر آورد گرد که توریة و انجیل منسوخ کرد[1]
شبی بر نشست از فلك بر گذشت بتمکین و جاه از ملك در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند که بر سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا؟ علیك السلام ای نبی الورا
درود ملك بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید عمر پنجه بر پیچ[2] دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که والا[3] تری زآنچه من گویمت

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- پنج. ۳- بالا.

ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم[1] بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولای مردان این پاك بوم — برانگیختم خاطر ازشام و روم
دریغ آمدم زآنهمه بوستان — تهیدست رفتن سوی[2] دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین‌تر ازقند هست
نه‌قندی که‌مردم بصورت‌خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چواین کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست وتدبیر ورای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که‌منعم[3] کندفضل‌حق‌راسپاس
سوم باب‌عشقست‌ومستی وشور — نه‌عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع، رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در ازشکر بر عافیت
نهم‌باب توبه‌است و راه‌صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پردر شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت بزانو سرم[4]

۱- گیتی. ۲- بر. ۳- محسن. ۴- این بیت وبیت بعد دربعضی از نسخه‌ها نیست.

که دربحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلندست درباغ و پست

الا ای خردمند پاکیزه‌خوی
خردمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم‌کارفرما و حشوش[1] بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان‌را بنیکان ببخشد کریم

تونیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان‌آفرین کارکن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در فارس انشاءِ من
چو مشکست بی‌قیمت اندرختن

چو بانگ دهل‌هولم ازدور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل‌آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چوخرما بشیرینی‌اندوده‌پوست
چو بازش کنی‌استخوانی دروست

مدح ابوبکربن سعدبن زنگی

مراطبع‌ازین نوع‌خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکربن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشین‌روان

جهانبان دین‌پرور دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بناز ای[2] جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جزین کشور آرامگاه

۱- حشوم. ۲- بنازد.

فطـوبی لباب کبیت العتیق   حوالیه من کُل فجٍ عمیق

ندیدم چنین گنج وملك و سریر   که وقفست برطفل ودرویش[۱] وپیر

نیامد بـرش دردناك[۲] غمی   که ننهاد بر خاطرش مرحمی

طلبکـار خیرست امیدوار   خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین   هنوز از تواضع سرش برزمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست   ز گردنفراز ان تواضع نکوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟[۳]   زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود   که صیت کرم درجهان می‌رود

چنوئی خردمند فـرخ‌نـژاد   ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایـام او رنجه‌ای   که نالـد ز بیداد سر پنجه‌ای

کس این رسم وترتیب و آیین ندید   فریدون باآن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست   که‌دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده برعالمی   که زالی نیندیشد ازرستمی

همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند و از گـردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلك ماه وخورشید هست   درین دفترت ذکرجاوید هست

ملوك ار نکونامی اندوختند   ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ   بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ

ترا سد یأجوج کفر از زرست   نه رویین[۴] چودیوار اسکندرست

۱- برنا. ۲- دردناك از. ۳- رواست. ۴- سنگین.

زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بردل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست[1]
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین برتو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل[2] پاك | که جانش بر وجست و جسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | فلك یاور سعد بوبکر باد[3]

۱- دلت باد پیوسته چون تن درست | بداندیش پیوسته تدبیر سست
۲- اصل از آن فرع. ۳- دربعضی از نسخ این بیت نیز هست:
اتابك محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن درمکنون یك دانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه‌دار یارب بچشم[1] خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا درآفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش درانصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش[2] مباد — وز اندیشه بردل[3] گزندش[4] مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین‌ودانش، زهی عدل‌وداد — زهی ملك‌ودولت که پاینده‌باد
نگنجند کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان‌سپاس؟
خدایا تو این شاه درویشدوست — که آسایش خلق درظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده‌دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبزورویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا

۱ـ در نسخه‌های قدیم «بچشم» نوشته شده اگرچه معنی آن آشکار نیست نسخه‌های تازه‌تر «بلطف» و «بفضل» نوشته‌اند. ۲ـ ناپسندت. ۳ـ زدوران گیتی. ۴ـ گزندت.

تو منزل شناسی و شه راهرو ... تو حق‌گوی و خسرو حقایق شنو
چه‌حاجت که نه کرسی آسمان ... نهی[1] زیــــر پای قزل‌ارسلان
مگو پای عزت بـــر افلاك نه ... بگو روی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بـر آستان ... که اینست سرجادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه ... کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فـرمانده ذوالجلال ... چو درویش پیش‌توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس‌شاهی مپوش ... چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا[2] توانگر تویی ... توانا و درویش‌پرور تویی
نه‌کشور خدایم نه فرماندهم ... یکی از گدایان این درگهم[3]
تو برخیز و نیکی دهم دسترس ... و گرنه‌چه‌خیرآید از من به کس؟[4]
دعا کن‌بشب چون گدایان بسوز ... اگر می کنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بردرت ... تو برآستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار ... خداوند را بندهٔ حقگـــزار
حکایت کنند از بزرگان دین ... حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی برپلنگی نشست ... همی‌راند رهوار وماری‌بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای ... بدین ره‌که رفتی مرا ره‌نمای
چه کردی که درنده رام تو شد ... نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار ... و گر پیل‌و کرکس، شگفتی‌مدار[5]

۱- نهد. ۲- پروردگار. ۳- دربعضی ازنسخ پس‌از این بیت،
چـه برخیزد از دست کردار من؟ ... مـگـر دست لطفت شود یـار من
۴- دربعضی ازنسخ پس‌از این بیت،
خدایـا تـو بـر کار خیرم بدار ... وگرنه نیاید ز من هیـچ کار
۵- دریکی ازنسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است،
یـکـی دیـدم از عـرصهٔ زنگبار ... که پیش آمدم بـر پلنگی سوار
چنان هول‌ازآن حال‌برمن نشست ... کـه ترسیدنم پـای رفتن ببست
تبسم کنان دست بـرلب گـرفت ... که سعدی مدارآنچه‌دیدی شگفت

تو هم گردن ازحکم داور مپیچ که گردن‌نپیچد ز حکم توهیچ
چو حاکم بفرمان داور بود خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی ازطریقت متاب بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که دروقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش نه دربند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار توکس چو آسایش خویش جویی[1] و بس
نیاید بنزدیك دانـا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش و گرمی کنی می کنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی بـامید نیکـی و بیم بدی
گرین هردو در پادشه یافتی در اقلیم و ملکش بنه[2] یافتی
که بخشایش آرد بـر امیدوار بامید بخشایش کـردگار
گزند کسانش نیاید پسند که ترسد که درملکش آید گزند

۱ـ خواهی. ۲ـ شاید (پنه) باشد.

وگر درسرشت وی اینخوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی[1] نیست

اگر پای‌بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری[2] سر[3] خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت زشاه

ز مستکبران دلاور بترس[4] — از آنکو نترسد[5] ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیشبین[6] این سخن را بغور

رعیت نشاید ببیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوبی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل[7] ورای — که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی برنیاید[8] که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد[9] شمشیر زن — نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست؟[10] — که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیك مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

***

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

۱- روی. ۲- سواره. ۳- ره. ۴- مترس. ۵- بترسد. ۶- بزرگان رسند. ۷- مپیچ ای پسر گردن از حکم. ۸- برنیامد. ۹- شیرو. ۱۰- نیست.

ریاست بدست کسانی خطاست — کـه از دستشان دستها برخداست
نکـوکار پـرور نبیند بـدی — چو بدپروری خصم خون[۱] خودی
مکافـات موذی بمالش مکـن — کـه بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم‌دوست — که[۲] از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هـم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مـردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر[۳] برشهر ولشکر ببست
کی آنجا دگرهوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت‌نام و نیکی[۴] قبول — نکو دار بازارگان و رسول[۵]
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکویی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن‌قریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب‌آشنا باش و سیاح‌دوست — که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف ومسافر عزیز — وزآسیبشان برحذر باش نیز
زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که‌دشمن‌توان بوددرزی‌دوست

***

غریبی کـه پر فتنه بـاشد سرش — میازار و بیرون کـن از کشورش
تـو گرخشم بروی‌نگیری[۶] رواست — که‌خودخوی‌بد دشمنش‌درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست وسقلاب و روم
هم آنجا امانش مـده تا بچاشت — نشاید بلاّ بر دگر[۷] کس گماشت

۱- جان. ۲- چو. ۳- امن. ۴- نیکو.

۵- نکودار بازارگان ورسول — که نامت‌برآید بصدرقبول

۶- نرانی. ۷- برسر

که گویند برگشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن
گرو را هرم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم درکشید چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

***

عمل گر دهی مرد منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش ازو برنیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت بباید برو ناظری برگماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانتگزار امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك نه از رفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشان و بشمار و فارغ[1] نشین که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را[2] همقلم نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار؟ یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باك دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار به از قیدبندی شکستن هزار

۱- غافل. ۲- دیرینهٔ.

نویسنده‌را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر، شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک — گهی می کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — و گر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست — چو رگزن که جراح و مرهم‌نهست
جوانمرد وخوشخوی وبخشنده‌باش — چوحق برتو پا شد توبرخلق[1] پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمانسرای
هرآنکو نماند از پسش[2] یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
وگررفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس‌مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان[3] — مکن نام نیک بزرگان نهان
همین‌نقش‌برخوان پس‌ازعهدخویش — که دیدی پس از عهد شاهانْ پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

***

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی[4] خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

۱- بنده. ۲- نماند زپس. ۳- درجهان. ۴- درخت.

که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك وتاجیك و روم ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی‌برگ سخت
دوصد رقعه بالای هم دوخته ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریاکنار بزرگی درآن ناحیت شهریار
که طبعی[۱] نکونامی اندیش داشت سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه سر و تن بحمامش از گرد راه
چو برآستان ملك سر نهاد نیایش[۲] کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی که بختت جوان باد و دولت رهی[۳]
نرفتم درین مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب[۴]
ملك را همین ملك پیرایه بس که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند بنطقی[۵] که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

۱- طبع. ۲- ستایش. ۳- بعدازین بیت در نسخه‌های متأخر این سه بیت الحاق شده:
شهنشاه گفت از کجا آمدی؟ چه بودت که نزدیك ما آمدی؟
چه‌دیدی‌درین کشوراز خوب‌وزشت؟ بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین
۴- این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست. ۵- بلفظی، بلطفی.

بگفت آنچه پرسیدش ازسر گذشت — بقربت ز دیگر کسان بر گذشت
ملك با دل خویش با گفت و گو — که دست وزارت سپارد بدو[1]
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که ناآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل[2]
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز — بیك[3] سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع[4] اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم‌شناس
برأی ازبزرگان مهش[5] دید وبیش — نشاندش زبر دست دستورخویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی‌نخست
درآورد ملکی بزیر قلم — کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست — که حرفی بدش برنیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چوخورشید و ماه ازسدیگر بری

۱- دربعضی ازنسخ بجای این بیت:
در اندیشه با خود ملك رای زد — که دستور ملك اینچنین را سزد
۲- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳- ده، سی، چل. ۴- نوعی. ۵- بهش.

دوصورت که گفتی یکی نیست بیش نمـوده درآیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیریـن سخن گـرفت اندر آن هردو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هـم اثـر کرد میل بشر نه میـلی چو کوتـاه‌بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی که در روی ایشان نظر داشتی[۱]
وزیر اندریـن شمه‌ای راه بـرد بخبث این حکایت بر شاه برد
که‌این را ندانم چه‌خوانندوکیست؟ نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفـرکردگـان لاابالی زیند که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که بـا بندگانش سرست خیانت پسندست و شهوت‌پرست
نشاید چنین خیره‌روی تبـاه که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگـر نعمت شـه فرامش کنم که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت که‌آغوش را اندر[۲] آغوش داشت
من‌این گفتم‌اکنون ملك‌راست‌رای چو من[۳] آزمودم تو نیز آزمای
به ناخوبتر صورتی شرح داد که بد مرد را نیك، روزی[۴] مباد
بداندیش برخرده چون دست‌یافت درون بـزرگـان بـاآتش بتافت
بخـرده توان آتش‌افـروختن پس آنگه درخت کهن[۵] سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر که‌جوشش برآمد چو مرجل بسر[۶]
غضب‌دست‌درخون درویش‌داشت ولیکن سکون دست‌درپیش‌داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ستم در پی داد سردی بود

۱ـ دربعضی ازنسخه‌ها این دوبیت نیزهست،
چو خواهی کـه قدرت بماند بلند دل ای خواجه درساده رویان‌مبند
وگـر خود نباشد غرض درمیان حذرکن کـه دارد بهیبت زیـان
۲ـکـه‌آغوش رومی در. ۳ـ چنانك. ۴ـ روز نیکی. ۵ـ گشن. ۶ـ این سخن که خونش برآمد چو مرجان بتن.

میازار پرورده‌ٔ خویشتن | چو تیر[1] تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی ببیداد خون‌خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک‌دردل‌این[2] راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست -ای خردمند- زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده درکار مرد | خلل دید دررای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس‌را که باهم بود جان‌وهوش | حکایت کنانند و ایشان[3] خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر | نگردی[4] چومستسقی ازدجله[5]سیر
ملک را گمان بدی راست شد | زسودا بروخشمگین‌خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار[6] ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون[7] بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا داردم در[8] حرم
برآورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك | نباشد ز خبث بداندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه برمن‌نرفت؟
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی‌اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم‌کنان دست بر لب گرفت | کزو هرچه آید نیاید شگفت

۱-کمان. ۲- دربعضی ازنسخ این عبارت تحریف شده ومی‌نماید چنین بوده: ملك رادرین. ۳- لبها. ۴- نگشتی. ۵-آب. ۶- باسرار. ۷- چومن. ۸- دارم اندر.

حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت[1] انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی[2] که دشمن بود در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس‌را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش ازچهره می‌تافت نور
فرا رفت‌و گفت‌ای عجب‌این‌تویی؟ / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم‌روی کردست و زشت وتباه؟
شنید این سخن بخت بر گشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که‌ای‌نیکبخت این[3] نه‌شکل‌منست / ولیکن قلم در کف دشمنست[4]
مرا همچنین نام نیکست لیك / زعلت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آن را غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرفگیران چه غم؟
ملك در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان‌آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری

۱- آنگاه. ۲- نداند. ۳- دربعضی ازنسخه‌ها حکایت چنین است،

مر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد وگفت ای نظیر قمر / ندارند خلق ازجمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید وگفت‌این ۰۰۰۰۰۰۰ / ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۴- درنسخه‌های متأخر این بیت نیز هست ،

بر انداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز در[۱] اینان[۲] نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقست این سخن، حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی / که حکمت روان[۳] باد و دولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبست ودوکم بدن[۴]
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی[۵] تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک‌یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم؟
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ[۶]
ز صاحبغرض تا سخن نشنوی / که گر کاربندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش

۱- بر. ۲- درایشان. ۳- عمرت فزون. ۴- این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۵- فربهی.
۶- این بیت دربعضی از نسخ نیست.

بعدل[۱] و کرم سالها ملك راند ... برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند ... ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس ... و گر هست بوبکر سعدست وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه ... که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم ... که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای ... گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای ... که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعا گوی این دولتم بنده‌وار ... خدایا تو این سایه پاینده‌دار

***

صوابست پیش از کشش بند کرد ... که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه ... ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پرغرور از تحمل تهی ... حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ‌آوری پای‌دار ... چو خشم آیدت عقل برجای دار
تحمل کند هرکه را عقل هست ... نه عقلی که خشمش کند زیردست
چولشکر برون‌تاخت خشم‌از کمین ... نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك ... که از وی گریزند چندین[۲] ملك

***

نه‌برحکم‌شرع آب‌خوردن‌خطاست ... و گرخون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد برهلاك ... الا تا نداری ز کشتنش باك
و گر دانی[۳] اندر تبارش کسان ... بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را ... چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

۱- بعز. ۲- جند. ۳- باشد.

تنت زورمندست و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر[1] حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه درمیان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست[2] بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین دراقلیم غربت[3] بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر[4] ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین[5] شکم پرنکرد

***

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن می‌ستانم خراج که زینت کنم برخود و تخت و تاج
چو همچون[6] زنان حله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم زصد گونه آز وهواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین[7] و زیور بود

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه ندارد حدود ولایت نگاه

۱- در. ۲- خیانت. ۳- مردم. ۴- رعیت. ۵- مردم. ۶- اگرچون. ۷- آیین.

چو دشمن خر روستایی برد ملك باج و ده‌یك چرا می‌خورد ؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال ماند در آن تخت و تاج ؟
رعیت درختست ، اگر پروری بکام دل دوستان برخوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف بر خویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش برخدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین نیرزد که خونی چکد برزمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم[1] عالم بمردی و زور ولیکن نبردیم[2] با خود بگور

***

چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی[3] بپیش بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد

۱ـ گرفتند. ۲ـ نبردند. ۳ـ گله بانیش آمد.

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای / بخندیدو گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / و گرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید[1] نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست درمهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای / زخیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز / نمی‌دانیم از بداندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم ازصدهزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای / تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت وملك ازخلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابگاه؟
چنان خسب[2] کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد زظالم که در دورتست / که هرجورکو می کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند ودفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل وهرچه دانی بگوی

***

خبر یافت گردنکشی درعراق / که می گفت مسکینی اززیر طاق

۱- نشاید. ۲- خفت.

تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بردرنشینان برآر

***

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرمابسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست که نتواندازپادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که‌بودش نگینی در[1] انگشتری فرومانده در قیمتش جوهری[2]
بشب گفتی از[3] جرم گیتی‌فروز دری‌بود از روشنایی چوروز[4]
قضارا درآمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام وقوت ندید خودآسوده بودن مروت ندید
چوبیند کسی زهر درکام خلق کی‌اش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و ، بفروختندش بسیم که رحم آمدش برغریب[5] ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد بدرویش ومسکین‌ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که می گفت وباران دمع فرومی‌دویدش بعارض‌چوشمع
که زشتست پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران بشادی خویش از غم دیگران

۱- بر. ۲- مشتری. ۳- آن. ۴- روشنایی روز. ۵- فقیر.

***

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر نپندارم آسوده خسبد فقیر
و گر زنده دارد شب دیرباز بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت وراه راست اتابك ابوبکربن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان نبیند مگـــر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش[1] که در مجلسی می‌سرودند[2] دوش[3]
مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مرورا چو دیدم سر از خواب مست بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین[4] بشوی چو گلبن بخندو چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار؟ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله برتخت زنگی[5] نشست
بـــدورانش از کس نیازرد کس سبق بردا گر خود، همین بودو بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست که دریابم این پنجروزی که هست
چومی بگذرد جاه و ملك و سریر نبرد ازجهان دولت الا فقیر
چــو بشنید دانـــای روشن نفس بتندی بـــر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش

۱- بیاد. ۲- که می گفت گوینده‌ای خوب. ۳- شاد. ۴- مستی. ۵- شاهی.

بصدق و ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار
قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی‌قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر[1] با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ که از غم بفرسود جان در[2] تنم
بگفت ای برادرغم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر[3]
ترا اینقدر تا بمانی بسست چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد غم او مخورکو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که برتخت و ملکش نیامدزوال؟ نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان مانده امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بچندی شود پایمال
وزآنکس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند توان گفت با اهل دل کو نماند

۱- درشهر. ۲- جان و. ۳- دربعضی از نسخه‌ها این بیت تبدیل شده است بدوبیت ذیل:
برآشفت داناکه این گریه چیست بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور ....

الا تا درخت کـرم پروری گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن کـه فردا که دیوان نهند منازل بمقـدار احسان دهند
یکی را که سعی قـدم پیشتر بـدرگاه حق منـزلت بیشتر
یکی بازپس خائن و شرمسار بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تـا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نـانی نبست
بدانی گـه غلـه برداشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای بگنج قنـاعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهـادند سر بر درش که در می نیامد بدرها سرش
تمنـا کند عـارف پـاکباز بدریوزه از خویشتن تـرك آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگـرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود یکـی مرزبـان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی بسرپنجگـی پنجـه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره‌کش ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار ببـردنـد نـام بـدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش پس چرخه[1] نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گـردد دراز نبینی لب مـردم از خنده باز
بدیدار شیـخ آمـدی گاهگاه خدادوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت بنفرت زمن در مکش روی سخت

۱ـ خرقه.

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهرچیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملك هوش‌دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من[1] دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهدشدن دشمن‌دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان / که بریك نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان برمپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ[2]
عدو را بکوچك نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نه موری که‌مویی[3]کزان کمترست / چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم به‌رنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

۱ـ دوستدار مرا. ۲ـ دربیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد دراینجا نیست. ۳ـ درنسخه‌های متأخر، نه‌مویی ز ابریشمی.

لب خشك مظلوم را گو بخند　　که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
خورد کاروانی غم بار خویش　　نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی　　چو افتاده بینی چرا نیستی؟
برینت بگویم یکی سرگذشت　　که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق　　که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل　　که لب ترنکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم　　نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی　　اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌رنگ دیدم درخت　　قوی‌بازوان سست و درمانده[۱] سخت
نه در کوه سبزی نه درباغ شخ　　ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی　　ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت[۲] قوی‌حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرید[۳] برمن که عقلت کجاست؟　　چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید　　مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان　　نه بر می‌رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست　　کشد زهر جایی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك　　ترا هست، بط را ز طوفان چه باك؟

۱ـ سست درمانده.　۲ـ شگفت آمدم کو.　۳ـ برآشفت.

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بی‌نوایان رخم زرد کرد[1]
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم[2] بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار[3] سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش[4] دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد؟ / چو بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تندرستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل[5] چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

۱- من از بیمرادی نیم روی زرد / غم بی مرادان دلم خسته کرد
۲- بحمدالله ارچه زریش ایمنم چو ریشی ببینند. ۳- رنجود. ۴- بری. ۵- سبکدل.

***

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بردست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل و نیکرای
چوخواهد که ویران شود[1] عالمی / کند[2] ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك و مال / بمالی و ملکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشایی کنی / پس از پادشایی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چوباشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی بیك خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
[3] بد انجام رفت و بداندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی براین بگذرد / بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هردو را سهمگین‌مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

۱-کند. ۲- نهد. ۳- این سه بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست.

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهریك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان‌آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش[۱] فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش خورد[۲]
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو[۳] نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتأیید ملك از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان[۴]
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

۱ـ زبانش. ۲ـ کرد. ۳ـ درهمه نسخه‌ها «کودك» نوشته شده تنها دریك نسخه دیده شد که «کان گو» بوده و آنرا هم بعداً به «کودك» تبدیل کرده‌اند وچون مناسب‌تر از «کودك» است آنرا اختیار کردیم. ۴ـ دربعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:

نگویم که بد خواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود

که تا جمع کردآن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجـزی
شنیدنـد بازارگانـان خبر — کـه ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامـد رعیت بسوخـت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بـرو دست یـافت
ستیز فلـك بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیـارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا[1] — کـه باشد دعـای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کـن
چه گفتند نیکان بـدان نیکمرد؟ — تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که درعدل بود آنچه درظلم جست
یکی بـر سر شاخ[2] بن می‌برید — خداوند بستان نگـه کـرد و دید
بگفتا گـر این مرد بد می کند — نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگـر بشنوی — ضعیفان میفکـن بکتف قـوی
کـه فردا بـداور بـود خسروی — گدایی کـه پیشت نیرزد جوی
چو خواهی کـه فردا بوی[3] مهتری — مکـن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکـن، پنجه از ناتـوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
کـه زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بـزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالـۀ راستان کج مـرو — وگر راست خواهی زسعدی شنو

***

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن‌تر از ملك درویش نیست

۱ـ وفا. ۲ـ شاخ و. ۳ـ شوی، کنی.

سبکبار مردم سبکتر روند حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست و گر تنگدستی بزندان درست
چوخیل اجل بر[1] سر هردو تاخت نمی‌شاید ازیکد گرشان شناخت[2]

***

شنیدم که یکبار در حله‌ای[3] سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود[4] چو کژدم که باخانه کمتر شود[4]
اگر نفع کس درنهاد تونیست چنین گوهروسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته[5] خوی که نفعست در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد نه انسان که درمردم افتد چو دد

۱ـ در. ۲ـ دربعضی نسخه‌ها این بیت هم هست:
نگهبانی ملك و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست
۳ـ درتمام نسخه‌ها ـ جزیکی که متن قرارداده شد ـ (دجله) نوشته‌شده. ۴ـ رود. ۵ـ فرخنده.

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگونبخت بی‌راهرو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه‌هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود / که از هول او شیر نرماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت / یکی برسرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که می‌خواهی[1] امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی؟ / که دلها ز ریشت[2] بنالد همی
تو مارا همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس‌چه کنندازپی خاص‌وعام / یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر[3] همان چشم‌دار

۱- می‌جویی. ۲- نیشت. ۳- چو بد تخم کشتی.

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش[1] بریز

چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگیندل تیره‌رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك

پسر[2] گفتش ای نامور[3] شهریار
یکی دست ازین مرد صوفی بدار[4]

که خلقی برو روی[5] دارند و پشت
نه‌رایست[6] خلقی[7] بیکبار کشت

بزرگی و عفو کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن[8]

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت؟

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و[9] گفت

دمی بیش برمن سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاك اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یا ربی؟

۱- ریگش. ۲- یکی. ۳- نیك پی.

۴- چه خواهی ازین پیر ازو دست دار
مکن دست ازین پیر دهقان بدار

۵- تکیه. ۶- روانیست، نشایست. ۷- نه‌خلقی توانی. ۸- در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده :

مگر دشمن خاندان خودی؟
که بر خاندانی پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

بسودا چنان بر وی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست

۹- درویش.

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ بر پاک ناید ز تخم پلید

***

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ[۱]
مزن بانگ بر شیرمردان درشت چو با کودکان برنیایی بمشت
یکی پند می‌داد[۲] فرزند را نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگ کم[۳] خرد که روزی پلنگیت برهم درد؟
بخردی درم زور سرپنجه بود دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی‌مشت زور آوران نکردم دگر زور بر[۴] لاغران

***

الا تا بغفلت نخفتی[۵] که نوم حرامست برچشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار بترس ازززبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست چو ضعف آمد از بیدقی[۶] کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست که در پارسایی چنویی کمست
نرفتست هرگز ره[۷] ناصواب دلی[۸] روشن و دعوتی[۹] مستجاب

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- می‌گفت. ۳- گرگ ناقص. ۴- با. ۵- نخسبی.
۶- بنده‌ای. ۷- برو. ۸- دلش. ۹- دعوتش.

نبردند پیشش مهمات کس که مقصود حاصل نشد درنفس

بخوان تا بخواند دعایی برین که رحمت رسد ز آسمان برین[1]

بفرمود تا مهتران خدم بخواندند پیر مبارك قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی محتشم درلباسی حقیر[2]

بگفتا دعایی کن ای هوشمند که دررشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیرخم بوده پشت بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود[3] سودمند اسیران محتاج درچاه و بند؟

تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن پس ازشیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت دعای ستمدیدگان در پیت؟

شنید این سخن شهریار عجم زخشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس بادل خویش گفت چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هرکه دربند بود بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعداز دورکعت نماز بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعاداشت دست که شه سر برآورد و برپای جست

تو گفتی زشادی بخواهد پرید چو طاوس چون[4] رشته درپاندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش فشاندند درپای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای که یکبار دیگر بلغزد ز جای

۱- برزمین. ۲- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳- بود. ۴- کو.

زسعدی شنو کاین سخن راستست	نه هر باری افتاده برخاستست

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحر گاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که برباد رفت	خنك آنکه بادانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

***

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روز گارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند زروز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملك فرمانده لایزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب	شنیدند می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز	دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن	دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن به الوند برمی‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارك حضور
بنزدیك شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟

بخندید کاین قلعه‌ای خرمست
ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش ازتو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد ازتو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملك پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روز گارش بکنجی نشاند
که بریك پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند ازهمه‌چیزو کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خسست
که هرمدتی جای دیگر کسست

چنین گفت شوریده‌ای درعجم
بکسری که ای وارث ملك جم

اگر ملك بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج وتخت؟

اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری[1]

***

چو الب ارسلان جان بجا نبخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روزدیگر سوار

1- خوری.

زهی ملك و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار | سبکسیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت[۱]

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

۱- پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه‌های چاپی هست که در هیچیك از نسخه‌های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یك نسخه دیده شد:

حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت | که دانا نگوید محال ای شگفت
که را دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون وضحاك و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | ز فرزانه مردم نزیبد محال
که را جاودان ماندن امید ماند | تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا و را نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو | طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملك روزی که دل بر کند | سرا پرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست | که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش | جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند با فقیر | همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم باز[1] ماند
بتنها ندانست روی و[2] رهی | بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم | ز پیران مردم‌شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر | خرت را مبر بامدادان بشهر
که‌این ناجوانمرد بر گشته بخت | که‌تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون بر[3] از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی | ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی‌صفا | بدوزخ برد[4] لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست وسخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای‌تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار | سرو دست وپهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت[5] ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزو دست جبار ظالم ببست[6]
بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک ودولت که راند | که شنعت بروتا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر | سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد[7] | ز دشنام چندانکه دانست داد

۱- دور. ۲- رودر. ۳- شد. ۴- رود. ۵- لنگ. ۶- بدست. ۷- رونهاد.

وز آنسو پدر روی در آستان — که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار — کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک — شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به — سگ از مردم مردم‌آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند — از آن به که با دیگری بد کند[1]

۱- دربعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن ما مطابقست:

خری دید پوینده و باربر — توانا و زورآور و کارگر
یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان می‌زدش کاستخوان می‌شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جورت براین بیزبان
چو زورآوران خود نمایی مکن — بر افتاده زورآزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش
بساکس که پیش تو معذور نیست — چو وابینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت‌آمد از وی جواب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه‌ای — نه مستی همانا که دیوانه‌ای
بخندید کای ترک دانا خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش؟
نه دیوانه خواند کس اورا نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست؟
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد — ندانی که خضر از بهرای چه کرد؟
در آن بحر مردی جفاپیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او پر خروش — خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست — از آن به که دردست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و تیمارکش — از آن به که پیش ملك بارکش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو برچنان ملك ودولت که راند — که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه برجان مسکین درویش کرد

شه اینجمله بشنید وچیزی نگفت ببست اسب وسر برنمد زین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد زسودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه‌شب همی تاختند سحرگه پی اسب بشناختند
برآن عرصه براسب دیدندشاه[1] پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریاشد ازموج لشکرزمین
یکی گفتش از دوستان قدیم که‌شب حاجبش[2] بود وروزش ندیم
رعیت چه نزلت[3] نهادند دوش که‌مارا نه‌چشم آرمیدونه‌گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث که‌بر وی‌چه‌آمد زخبث‌خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی‌دست‌خررفت زاندازه‌بیش
بزرگان نشستندوخوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب درنهادآمدش زدهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستندسخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهخت شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز[4]

که فردا درآن محفل نام وننگ بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش نیارد سر از عار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد در آنروز بار خران چون‌کشد؟
گرانصاف پرسی‌بداختر کسیست که در راحتش رنج دیگر کسیست
اگربرنخیزد به آن مرده دل که خسبند ازو مردم آزرده دل
همین پنجروزش تنعم بود که شادیش در رنج مردم بود

۱- دیدند وشاه. ۲- صاحبش. ۳- برلب. برکت. ۴- دربعضی ازنسخه‌های چاپی‌این‌دوبیت الحاق شده:

شمرد آندم از زندگی آخرش بگفت آنچه گردید در خاطرش
چودانست‌کز خصم نتوان گریخت هما نجایگه تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد[۱] و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه‌تنها منت گفتم ای شهریار — که‌برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس[۲]
چو بیدادکردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود در دیار
ور ایدون که‌دشوارت آمدسخن — دگرهرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست — نـه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا[۳] پنجروز دگر مانده گیر — دوروزدگر عیش خوش رانده گیر
نمانـد ستمکار بـد روزگـار — بماند بـراو لعنت پایدار
تـرا نیك پندست اگـر بشنوی — وگرنشنوی‌خودپشیمان[۴]شوی[۵]
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه‌سود آفرین بر سر انجمن — پس‌چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کـرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش‌فرو گفت‌فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر ازهزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان[۶] بماند — پس‌آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت — سرش را ببوسید ودربر گرفت
بزرگیش بخشید و فـرماندهی — زشاخ امیدش برآمد بهی

۱- برآورد سراز دلیری. ۲- دربعضی ازنسخه‌های چاپی این‌ابیات نیزهست:

ز نامهربانی که در دور تست — همه عـالم آوازهٔ جور تست
نه من‌کردم ازدست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته‌گیر
عجب کز منت بردل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکـن

۳- مکن. ۴- پریشان. ۵- دربعضی ازنسخه‌های چاپی این بیت الحاق شده:

ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز دست ستمدیدگان

۶- زمانیش سودای درسر.

بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از غافل[1] عیبجوی
زدشمن شنو سیرت‌خود، که‌دوست — هرآنچ ازتوآید بچشمش‌نکوست[2]
وبال است دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش — که‌یاران‌خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فروبرده چنگ — سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس‌قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش‌خشم دروی عظیم — سرش‌خواست کردن‌چوجوزا دونیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز — بینداز و بامن مکن خفت‌وخیز
بگفت ازچه بردل گزند آمدت؟ — چه خصلت زمن‌ناپسند آمدت[3]؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و، بوی دهن دم بدم
شنید این‌سخن سرورنیکبخت — برآشفت تند[4] و برنجید سخت
همه‌شب درین‌فکربود و نخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت

۱ـ جاهل. ۲ـ دربعضی ازنسخه‌های چاپی این‌بیت را افزوده‌اند:
ستایش سرایان نه یار تواند — نکوهش کنان دوستدار تواند
۳ـ بدوگفت مأمون که ای ماهروی — چه بد دیدی از من برمن بگوی؟
۴ـ نیك.

طبیعت‌شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یك از هر دری[1]
دلش گرچه در حال از و رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت، یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو می‌روی
جفائی تمامست و جوری[2] قوی
هر آنگه که عیبت[3] نگویند پیش
هنردانی[4] از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی[5] بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت[6] بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمایست بازوی جاه[7]
ز یاران کسی[8] گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یك ساعتست
هماندم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین[9] حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین ساعتی[10] بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر[11] دل آید غمم

۱- دربعضی از نسخ این بیت و بیت قبل نیست. ۲- جرمی. ۳- هر آنکس که عیبش. ۴- داند. ۵- جوشیرینی. ۶- عبارت. ۷- شاه. ۸- یکی. ۹- آن. ۱۰- یکنفس. ۱۱- در.

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده درضعف‌ورنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم / بیك هفته[1] با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش‌از تو بیش از تو اندوختند / به‌بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی، نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن[2] کاین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاك گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی‌مشتزن‌بخت‌وروزی[3] نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل‌کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن‌بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش‌حسرت آورد[4]وتن[5]سوگوار[6]
گهش جنگ با عالم خیره‌کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبینند تره

۱ـ لحظه. ۲ـ او. ۳ـ بخت‌روزی. ۴ـ آلود. ۵ـ دلش پرحسرت تنش. ۶ـ شوکوار.

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین[1]
چه بودی که پایم درین کار گل
بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند می گفت و راز
که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار
که بی‌ما بگردد بسی[2] روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد
وگر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود
بمرگ ازسرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك
جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا بهرحال می‌بگذرد[3]
نخواهی که ملکت بر آید بهم
غم ملك و دین هردو باید بهم
زر افشان، چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر[4] زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

۱- دربعضی از نسخه‌های چاپی:
دریغ ار فلك شیوه‌ای ساختی
که گنجی بدست من انداختی
۲- بسی بگذرد. ۳- این بیت وبیت بعد دربعضی ازنسخه‌ها نیست. ۴- چون.

در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ـ ای خواجه ـ حق درمیان
دریغست با سفله گفت از[1] علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ـ ای پادشه ـ حق رویست | دل مرد حقگوی ازینجا قویست[2]
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند

۱ ـ گفتن. ۲ ـ دریکی از نسخه‌های متاخراین بیت. نیزهست:
حقت گفتم ای خسرو نیکرای | توان گفت حق پیش مرد خدای

عدو را بجای خسک زر بریز | کـه احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس | که با غالبان‌چاره زرقست‌ولوس[1]
بتدبیر رستم در آیـد ببند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس‌اورا مدارا چنان کن که‌دوست
حذر کـن ز پیکـار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تـا توانی بر ابـرو گـره | که دشمن‌اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بوددشمن‌ازدوست‌بیش
مزن بـا[2] سپاهی ز خود بیشتر | کـه نتوان زد انگشت بـر نیشتر
وگـر زو تـواناتری در نبرد | نه مردیست بـرناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چودست از همه حیلتی‌در گسست | حلالست بـردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گـر وی ببندد در کـارزار | ترا قدر و هیبت شود یك هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
توهم جنگ‌را باش چون کینه‌خواست[3] | که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف وخوشی | فزون گرددش کبرو گردنکشی
بـه اسبان تازی و مـردان مرد | بـرآر از نهاد بـداندیش گرد
وگرمی برآید بنرمی و هوش | بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نبایـد که پرخاش جویی دگـر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تـدبیر پیر کهن بر مگـرد | کـه‌کارآزموده بـود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پـای | جوانان بنیروی و پیران بـرای

۱- دربعضی نسخه‌ها این بیت نیست ودربعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر ولایقرء است.
۲- بر. ۳- خاست.

***

بیندیش در قلب هیجا مفر | چه‌دانی که زان که باشد[1] ظفر؟
چو بینی که لشکر ز هم دست‌داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میان‌لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه | بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار | ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروزه‌راند | سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان‌ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید[2] که دورافتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ[3] کارزار

***

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك | ندارد ز پیکار یأجوج باك
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا[4] دل‌نهد روز هیجا بمرگ
کنون‌دست‌مردان جنگی ببوس | نه آنگه که‌دشمن فرو کوفت کوس

۱ـ چه‌دانی کز آنها که یابد. ۲ـ مبادا. ۳ـ بسی بهتر از جنگ در. ۴ـ کجا.

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک‌را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند وسیر
بهای سر خویشتن می‌خورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل‌افکن شیر گیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که درجنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت / که‌سندان نشاید شکستن بمشت[۱]
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که‌ضایع شود روزگار / به ناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد[۲] چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیرو آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش[۳] و ناز / برنجد[۴] چو بیند در جنگ باز[۵]
دو مردش نشانند برپشت زین / بود کش زند کودکی برزمین

۱- این بیت و دوبیت پس‌ازآن دربعضی ازنسخ نیست. ۲- کنار، بترسد. ۳- خیش.
۴- بترسد. ۵- قوی قد وقامت‌کشیده دراز

***

یکی را که دیدی[1] تو در جنگ پشت بکش گر[2] عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو[3] آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار که افتند در حلقهٔ کار زار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار

***

دو تن پرور ای شاه کشور گشای یکی اهل رزم[4] و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکو[5] دار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت برفتش ببازی ز دست

***

نگویم ز جنگ بداندیش ترس درآوازهٔ[6] صلح ازو بیش ترس
بسا کس[7] بروز آیت صلح خواند چو شب شد سپه برسر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن برهنه نخسبد چو در خانه زن

۱- بینی. ۲- چون. ۳- برو. ۴- تیغ. ۵- نگه. ۶- که درحالت. ۷- کو.

بباید نهان جنگ را ساختن ** که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کارآگهست ** یزک، سد روئین لشکر گهست

***

میان دو بدخواه کوتاهدست ** نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هردو با هم سگالند راز ** شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا به نیرنگ مشغول دار ** دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز ** بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش ** که زندان شود پیرهن برتنش
چو درلشکر دشمن افتد خلاف ** توبگذار شمشیرخود درغلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند ** برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود[1] مشتغل ** تو با دوست بنشین بآرام دل

***

چو شمشیر پیکار برداشتی ** نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان[2] مغفرشکاف ** نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی ** که باشد که درپایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ ** بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری ** بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را ** نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند ** که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر ** که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری ** چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری ** از آن به که صد ره شبیخون بری

۱- شود. ۲- کشوفان.

***

گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در که بیند همه خلق را کیسه بر

***

سپاهی که عاصی شود در[1] امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس تراهم ندارد، زغدرش هراس[2]
بسوگند و عهد استوارش مدار نگهبان پنهان برو بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگرنبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد زحلقوم بیدادگر خون خورد

***

چو بر کندی ازدست دشمن دیار رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند درشهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست که انباز دشمن بشهر اندرست

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه درمیان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی

۱ـ با. ۲ـ نداند ز روی قیاس.

سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد[1]

۱ـ در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده،
چو گفتم نصیحت پذیر و بدان | عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای بزرگ مبارك نهاد | جهان آفرینت نگهدار باد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز[1] صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم‌خویش‌درزندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان‌کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند وزن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست‌نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

۱- نه.

بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر که روزی تو دلخسته[1] باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟ بشکرانه خواهنده از در مران

***

پدرمرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ و گر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر بر[2] کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید کز آن خار بر من چه گلها دمید

***

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست نه شمشیر دوران هنوز آختست؟

۱ـ که روزی دلی جسته. ۲ـ در.

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن‌السبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی بگاه — مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هرجانبی بنگرید — براطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از گرد[1] پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت — برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش، علیه‌السلام
رقیبان[2] مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان — نشستند بر هرطرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی‌خوری[3] — که نام خداوند روزی بری[3]
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیکفال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت‌کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد[4] ازو یکزمان

۱- برف. ۲- رفیقان. ۳- ند. ۴- تو نفرت گرفتی.

گر او می‌برد پیش آتش سجود تو واپس چرا می‌بری دست جود؟

***

گره بر سر بند احسان مزن که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیردان که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر برنزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیك را بذل کن سیم و زر
که‌این کسب خیرست، و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل ورایست و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم[1] و زلف و بنا گوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
خلف برد[2] صاحبدلی هوشیار
نه‌چون ممسکان دست‌بر زر گرفت
چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش[3]
مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
به‌یکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن[4]
چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه‌دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن
بزر، پنجهٔ شیر بر[5] تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش
وز آسیب دشمن باندیشه باش

۱- خط. ۲- یکی رفت ودنیا ازو یادگار خلف ماند. ۳- نماندی برش. ۴- دربعضی ازنسخ این چهار بیت نیزهست:

زر و ناز ونعمت نماند بسی
مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر
شنیدم که می گفت جان پدر
مجرد رو خانه پرداز باش
جوانمرد دنیا براندار باش
پسر پیش بین بود وکارآزمای
پدر را ثنا گفت کای نیکرای

۵- نر.

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاك پایش نهی
جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست، در خوبرویان مپیچ
که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ[1]
بدست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هر چه یابی بکف بر نهی
کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت[2] جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر[3]
همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند
خورو پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای[4]
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری[5]

۱- نیرزد بهیچ. ۲- مردی. ۳- دگر. ۴- دربعضی ازنسخ چاپی افزوده‌اند:

زر و نعمت آید کسی را بکار
که دیوار عقبی کند زرنگار

۵- دربعضی ازنسخ این ابیات نیز هست:

چنان خورد و بخشید کاهل نظر
ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل
چه کردم که بروی توان بست دل؟
امیدی که دارم بفضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیر بین

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشیست[1] گندم‌نمای

نه از مشتری کز زحام[2] مگس
بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمردا گر راست‌خواهی‌ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه[3] کردی‌دو رکعت‌نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش[4]

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

→

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
سحرگاه سجاده افشانده‌اند

مقامات مردان بمردی شنو
نه از سعدی، از سهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دویم آنکه در نفس خودبین‌مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت
بگوش آمدم صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ زمین پرشدی
مگر دیگران را رهایی بدی

کسی گوی دولت ز میدان ربود
که دربند آسایش خلق بود

۱ـ که اوجو فروشست و. ۲ـ کاز دحام. ۳ـ گام. ۴ـ این بیت ودوبیت بعداز آن دربعضی‌از نسخه‌ها نیست.

گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت[۱] مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارك در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزند کانت نظر بر[۲] رمند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت باخود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی[۳] چه خواست؟ — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید زدست — به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی[۴] بری — زخود باز گیری و هم خود خوری[۵]

حکایت

یکی را کرم بود وقوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله، خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی راکه همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

۱- مرد. ۲- زسختی. ۳- داری. ۴- زحمت. ۵- دربعضی از نسخ این دوبیت در اینجا آمده است:

خیالات نادان خلوت نشین — به‌هم برکند عاقبت کفر ودین
صفاییست در آب وآئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم تنکمایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت که ای خوبفرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم که چندیست تا من بزندان درم
بچشم‌اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر می گریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در بازدید از قفس قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان میان[1] سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند، حالی، جوانمرد را که حاصل کنی[2] سیم یا مرد را؟
ببیچارگی راه زندان گرفت که مرغ ازقفس‌رفته[3] نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند نه‌شکوت نوشت و نه‌فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس[4] مبارك نفس نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم[5] بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده‌دل، خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده‌دل گر بمیرد چه باك

۱- زمین. ۲- کن این. ۳- چومرغ ازقفس رفت. ۴- بگفتا که هان ای. ۵- نیامد.

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفاکاری[1] اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان[2] کت بر آید زدست / جهانبان در خیر بر کس نبست[3]
به قنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو باخلق سهلی[4] کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید، نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می کند / که برخوشه‌چین سر گران می کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزآن بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

۱- کردی. ۲- بدان. ۳- دریکی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:
گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
۴- نیکی.

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال بر تندرویی خداوند مال
نه‌دینار دادش سیهدل نه دانگ بر اوزد بسر باری از طیر[1] بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت سرازغم بر آوردو گفت ای‌شگفت
توانگرترشروی،باری، چراست؟ مگرمی‌نترسد ز تلخی خواست؟[2]
بفرمود کوته‌نظر تا غلام براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا برسر از فاقه خاك مشعبدصفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحبنظر بنده را که خشنودکن مرد درمنده را
چونزدیك بردش ز خوان بهره‌ای برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی که اشکت ز جور که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم خداوند املاك و اسباب وسیم
چوکوتاه شد دستش از عزوناز کند دست خواهش بدرها دراز

۱- طنز. ۲- دربعضی ازنسخه‌های چاپی این بیت نیزهست،
چرا دانی از در بخواری مرا؛ بیندیش آخر ز روز جزا

بخندید و گفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند[۱] رویست بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در براند بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری گشاید بفضل و کرم[۲] دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو اگر نیکبختی و مردانه[۳] رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید که سر گشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع نگه کن که چون سوخت درپیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید باحسان توان کرد و، وحشی بقید

۱- تنك. ۲- برحمت گشاید در. ۳- نیکمردی تو.

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند ولطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بدبینی از یار نیک | نروید[1] ز تخم بدی بار نیک
چو بادوست دشخوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

به ره بر[2] یکی پیشم آمد جوان | بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد[3] اندر[4] پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیراز او باز کرد | چپ وراست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید | که جو خورده بود از کف مردو خوید
چو باز آمد ازعیش وشادی[5] بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان‌را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چونان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان برپنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بیدست و پای | فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسرمی‌برد | بدین[6] دست‌وپای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ

۱- نیاید. ۲- در. ۳- می آید. ۴- می آورد در. ۵- بازی. ۶- ببی.

شغال نگونبخت را شیر خورد بماند آنچه روباه از آن[1] سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد[2] که روزی‌رسان قوت روزش بداد[3]
یقین مرد را دیده[4] بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب که بخشنده روزی فرستد[5] زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش[6] نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش[7] آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز[8] خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست گر افتد چو روبه سگ از وی بهست[9]
بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
بگیرای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست که دون همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم

۱- بماند آنچ از آن روبهش. ۲- اتفاقی فتاد. ۳- قوت و روزیش داد. ۴- دیدهٔ مرد.
۵- رساند. ۶- کردش. ۷- ز دیوارش آوازی. ۸- مپندار. ۹- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

من و چند سیاح[1] صحرا نورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سروچشم هر یك ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست[2]

زرش دیدم وزرع وشا گرد ورخت
ولی بیمروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن[3] گرمرو مرد بود
ولی دیکدانش[4] عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و[5] هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را زجوع

سحر گه میان بست و در باز کرد
همان لطف وپرسیدن[6] آغاز کرد

یکی بد که شیرین وخوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب‌زنده‌داران دلمرده‌اند

همین دیدم از پاسبان[7] تتار
دل مرده و چشم شب‌زنده‌دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
به‌خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بتك ژاله می‌ریخت بر کوه ودشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش بازماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی[8] بسلطان روم

۱- سالوك. ۲- دربعضی نسخه‌ها، ولی بی‌مروت چوشاخ کبست. ۳- دربعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه ایست که «لین» یا «لیق» می‌توان خواند. ۴- دیك جودش. ۵- قرار از. ۶- دوشینه. بوسیدن. ۷- پاسبانان نثار. ۸- شرحی.

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی برآب — که بالای سیرش نپرد عقاب[1]
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی‌نژاد — بخواهم، گر او مکرمت کردوداد
بدانم که در وی شکوه مهیست — و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم به طی — روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو[2]
بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو[3]مست — بدندان زحسرت[4] همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد[5] نیکنام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم درآیین خویش — که مهمان بخسبد دل ازفاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد وتشریف واسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت[6] بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرایی شنو

۱ـ غراب. ۲ـ این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست. ۳ـ بکردار. ۴ـ بدندان حسرت.
۵ـ مردم. ۶ـ کرد.

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چوباران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر[1] سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن[2] آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغم‌خورد وپوزش نمود — بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چویاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
دراین بوم حاتم شناسی مگر؟ — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین درمیان خاستست؟
گرم ره نمایی بدانجا که اوست — همین چشم‌دارم زلطف تودوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینك جدا کن بتیغ از تنم

۱- در. ۲- کردن.

نباید که چون صبح گردد سفید ... گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد ... جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست ... گهش خاك بوسیدو گه‌پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ... چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم ... بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ... وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد ... بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ ... چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد ... نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ... ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی ... هنرمند وخوش‌منظر وخوبروی[1]
جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش ... بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت ... بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی ... شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم ... که مهر است برنام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند ... که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول ... نکردند منشور ایمان[2] قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر[3] ... گرفتند ازایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین ... که ناپاك بودند و ناپاك‌دین

۱- دربعضی از نسخه‌ها بجای این بیت چنین است:
بدو گفت کای شاه با داد و هوش ... ازین در سخنهای حاتم نیوش
۲- سید. ۳- بشیر و نذیر.

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای
گشادند زنجیرش ازدست‌وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب‌خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و، یارانم اندر[1] کمند
همی گفت‌وگریان‌براحوال[2]طی
بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا
که‌هرگزنکرداصل‌وگوهرخطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن‌ازخیمه گفت این‌چه تدبیر بود؟
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی
گراودرخورحاجت خویش‌خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست؟

***

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد[3] مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاك فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام[4] وی
نبردی کس اندرجهان نام طی[5]
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در. ۲- بر اخوان ۳- نیامد بگیتی. ۴- فر. ۵- وی.

که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر[1] مرد درویش نیست | وصیت همین یك سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | زتو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهندشت | در آنحال منکر بر او بر گذشت[2]
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین در حشم[3] بنگریست | که سودای[4] این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن[5]
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم[6] سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش | عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی، اَحْسِنْ اِلی مَنْ[7] أسا

۱- درین. ۲- در یک نسخه این بیت چنین است:

قضا شاه کشور یکی نامجوی | بنخجیر گه بد بچوگان و گوی

ودر بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیزهست:

نگه کرد سالار اقلیم دید | که بر پشته‌ای ماجرا می‌شنید

۳- بچشم سیاست درو. ۴- که صفرای. ۵- ز روی زمین بیخ عمرش بکن. ۶- خشم از.
۷- ما.

حکایت[1]

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فروماند و[2] بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین[3] و خشم
فرو گفت و بگریست برخاك کوی / جفایی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن / یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که آن بی‌بصر[4] دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد برتو این کار سخت؟
که برکردت این شمع گیتی‌فروز؟ / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو برروی وی درفراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مانده. بکنجی درون رفت و. ۳- بگفتا چه در تابت آورد. ۴- بی دیده‌ای.

خورش ده بگنجشك و كبك و حمام
که یکروزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست ناگه که صیدی زنی[1]

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی برهدف

***

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هرسو شتافت
بتاریکی آن روشنایی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که می گفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

***

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ[2]
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه‌دانی که گوهر کدامست و سنگ؟

همه سنگها[3] پاس‌دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش، پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریك ولعلند وسنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسروقت صاحبدلی

کسی را که بادوستی سرخوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد[4] چو گل جامه[5] از دست خار
که‌خون دردل افتاده خندد چونار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر آید[6] اندر نظر

بمردی کزیشان بدر نیست آن
بخدمت کمر بندشان بر میان

تو هرگز مبینشان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

۱ـ که باز افکنی. ۲ـ ملاخ «؟» ۳ـ سنگ را. ۴ـ ندرد. ۵ـ دامن. ۶ـ فقیرند.

کسی را که نزدیك ظنت بد اوست چه‌دانی که‌صاحب ولایت‌خوداوست؟

***

در معرفت بر کسانیست باز که درهاست بر روی‌ایشان‌فراز
بسا تلخ‌عیشان[1] تلخی‌چشان[2] که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل وتدبیر هست ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون‌آید[3] ازشهربند بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندرخریف که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت زرش بودویارای خوردن نداشت
نه‌خوردی، که خاطر برآسایدش نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کسین که ممسك کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاکرو کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر از سنگ خارا برون آورند که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرگ‌خواهند ازایشان منال
چو چشمارو آنگه‌خورندازتوسیر که از بام پنجه گز افتی بزیر

۱- شور عیشان و. ۲- کشان. سختی کشان. ۳- فرج یابد.

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش — که گردد طلسمی چنین برسرش

بسنگ اجل ناگهش[1] بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین[2] روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای[3] عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان برسر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن برچه بود؟

چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی؟

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و، بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش[4] ببخشود و چیزی نگفت

۱- ناگهان. ۲- او. ۳- غوغا و. ۴- جرمش.

وزینجانب افتان و خیزان جوان همی‌رفت بی‌چاره هرسو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص چه کردی که آمد بجانت خلاص؟
بگوشش فرو گفت کای هوشمند بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاك از آن می نهند که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث[1] درست آخر از مصطفی‌است که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة‌العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟ شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب مس تفته روی زمین زآفتاب
همی برفلك شد ز مردم خروش دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای بگردن بر از خلد[2] پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست[3] پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار وزو بگذری هیزم کوهسار

۱ـ حدیثی. ۲ـ دراز حله. ۳ـ منزلت.

حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای‌دار ای درخت هنر که هم میوه داری و هم سایه‌ور

***

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم‌آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که باخواجهٔ تست جنگ بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست که رحمت بر وجور[1] بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند ببازوی خود کاروان می‌زند[2]
جفاپیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم‌پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازاینان چه‌خواهی مکن که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان[3] پس کار خویش گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و می گفت شوی
مکن روی برمردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار حلق

۱- ظلم. ۲- در یک نسخهٔ قدیمی بیت چنین است:
هر آنگه که بر دزد رحمت کنی ببازوی خود کاروان می‌زنی
۳- دانا.

سگ آخر که باشد که خوانش[1] نهند؟ بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده‌است این مثل پیر ده ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال یکی مال خواهد[2] یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه‌کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی زو هراس

***

چه‌خوش گفت بهرام صحرانشین چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت که گرسر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در[3] آب کاست که سودی ندارد چوسیلاب‌خاست
چو گرگ خبیث آمدت[4] در کمند بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست قلم بهتر اورا بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد ترا می‌برد تا بدوزخ[5] دهد
مگو ملك را این مدبر بسست مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای که ترتیب ملکست وتدبیر[6] رای[7]

۱- بریان. ۲- باید. ۳- چون. ۴- آیدت. ۵- بآتش. ۶- توفیر، تدبیرو. ۷- دربعضی از نسخه‌های چاپی‌این ابیات دراینجا آورده شد:

کمالست درنفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان وبیم
محالست اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر خود نیابد جوانمرد نان مزاجش توانگر بود همچنان
اگر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آئینه در زیر سنگ
هنر باید وفضل وبخت وکمال که گاه آید وگه رود جاه ومال

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی[1] از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند | و گر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاه[2] گل
نه تلخست صبری که بریاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد[3] اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت، گدایان حی | منازل‌شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق ره کی برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت‌المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود بر[4] تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

۱- گدایان. ۲- شاخ. ۳- کشد. ۴- در.

نگویم که بر آب قادر نیند	که بر شاطی نیل مستسقیند

***

تراعشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام[۱] دل
به بیداریش فتنه برخد[۲] و خال	بخواب اندرش پای‌بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر وخاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش[۳] منزلست	وگر دیده[۴] برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب[۵] برنهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق[۶]
بسودای جانان ز جان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین	قدمهای خاکی دم آتشین
به یك نعره کوهی زجا بر کنند	به یك ناله شهری بهم بر کنند[۷]
چو بادند پنهان و چالاك‌پوی	چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها[۸] بگریند چندانکه آب	فروشوید از دیده‌شان کحل خواب

۱- آرام و. ۲- خط. ۳- اندرت. ۴- چشم. ۵- بکف. ۶- دربعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

خود از نالهٔ عشق باشند مست	ز کونین بر یاد او شسته دست

۷- زنند. ۸- سحرگه.

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحر گه خروشان که وا مانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز[۱]
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی‌رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز دردل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی‌رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد برسر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست و پای / که باری نگفتیمت ایدر مپای[۲]
دگر رفت و صبر و قرارش نبود[۳] / شکیبایی از روی یارش نبود[۳]
مگس‌وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه[۴] رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا برمن از دست اوست / نه شرطیست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی می‌زنم / گر او[۵] دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی‌او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

۱- دربعضی از نسخه‌های چاپی:
وگر صورت خوب را بنگرند / در آن سر صنع خدا بنگرند
۲- میای. ۳- نماند. ۴- شوریده. ۵- گرم.

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده درپای دوست — به‌از زنده در کنج تاریك اوست؟

بگفت ارخوری زخم چوگان اوی؟ — بگفتا بپایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

مرا خود زسر نیست چندان خبر — که تاجست[1] بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که درعشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم زدیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود با[2] یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان[3] برنپیچد ز هیچ

مرا باوجود تو هستی نماند — بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه‌حاجت که آری بشمشیر دست؟

تو آتش به‌نی در زن و در گذر — که نه خشك در بیشه ماند نه‌تر

شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناك — یکی گفتش از دوستداران چه‌باك؟

ترا آتش ای دوست[4] دامن بسوخت — مرا خود به‌یکبار خرمن[5] بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن[6]

۱- تیغست. ۲- معشوق باشد. ۳-سلطان‌ما. ۴- یار. ۵- بیکبارگی تن. ۶- دربعضی از نسخه‌های چاپی:

کسانی که آشفته دلبرند — بری‌از غم خویش واندیگرند

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گمکردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم ددتوان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته درمجلسی خرقه[1] سوز
نه[2] سودای خودشان نه‌پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده[3] عقل و پراکنده هوش / زقول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق؟
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان پی قافله
عزیزان پوشیده ازچشم خلق / نه زناردارن پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پراز میوه و سایه ور چون رزند / نه‌چون ما سیهکار و ازرق رزند
بخود سرفرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف[4]
نه مردم همین‌استخوانند و پوست / نه هرصورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هرژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هرقطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چوغازی بخود برنبندند پای / که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوتسرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

۱- حلقه. ۲- ز. ۳- پریشنده. ۴- درنسخه‌های متأخر این بیت نیز هست،
گرت بخت نیکو نه ز ایشان رمی / نه دیوند در جامهٔ آدمی

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ که‌پرهیزوعشق آبگینست وسنگ

حکایت

یکی شاهدی درسمرقند داشت که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله از حسن تا غایتی که پنداری از رحمتست آیتی
همی‌رفتی و دیده‌ها در پیش دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی‌این[1] دوست دروی‌نهفت نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم بتیغ چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق[2] ملامت شنید بدرد از[3] درون ناله‌ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك بغلتاندم[4] لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست که این کشتهٔ دست‌وشمشیر اوست
نمی‌بینم از خاك کویش گریز ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای برمن که هرچ او کند وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده‌است سعدی که‌عشقش بکشت

***

۱ـ آن. ۲ـ چو مجنون عاشق. ۳ـ ز درد. ۴ـ بگرداندم.

یکی تشنه می گفت و جان می‌سپرد — خنك نیکبختی کـه در آب مرد
بـدو گفت نابالغـی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نـه آخر دهـان تـر کنم — کـه تا[1] جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبـدان عمیق — کـه داند کـه سیراب میرد غریق
اگـر عاشقی دامـن او بگیر — و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگـه خوری — کـه بـر دوزخ نیستی بگـذری
دل تخمکاران بود رنـج کش — چو خرمن بر آیـد بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید — کـه در دور آخـر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مـردان راه — فقیران منعـم گـدایان شاه
کـه پیری بـدریوزه شد بامداد — در مسجدی دیـد و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — کـه چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس؟ — کـه بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید — بسوز از جگـر نعره‌ای[2] بر کشید
که حیفست از اینجا فـراتر شدن — دریغست محروم ازیـن در شدن
نرفتم بمحرومی[3] از هیچ کـوی — چـرا از در حـق شوم زرد روی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — کـه دانـم نگردم تهیدست بـاز
شنیدم کـه سالـی مجاور نشست — چو فریاد خواهان[4] بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیـدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر

۱- وزآن. ۲- نالهٔ. ۳- بنومیدی. ۴- خوانان.

همی گفت غلغل‌کنان از فرح
ومَنْ دَقَّ بـابَ‌الکریمِ اُنفَتَحْ

طلبکار بایـد صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگـر ملول

چه زرها بخاك سیـه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی‌خریدن به از ناز[1] دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر[2] غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآب دگـر آتشش بـاز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیـر
به‌اندك دل‌آزار تـرکش مگیر

توان از کسی دل بپـرداختن
که دانی که بی‌او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی[3] زنده داشت
سحردست‌حاجت بحق[4] برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعـای تو مقبول نیست
بخواری برو یـا بزاری بایست

شب دیگر ازذکر و طاعت نخفت
مریدی زحالش خبر یافت[5] گفت

چو دیدی کز آنروی بستست در
به‌بی‌حاصلی سعـی چندین مبر

به‌دیباچه بر اشك یاقـوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیـدی آنـگه بگـردیدمی
ازین ره، کـه راهی دگر[6] دیدمی

مپندار گر وی عنـان برشکست
که من باز دارم ز فتراك دست

چوخواهنده محروم گشت از دری
چه غم گـر شناسد در دیگری؟

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست

دریـن بود سر بـر زمین فـدا
که گفتند در گوش جانش ندا

۱- یاد. ۲- دل. ۳- شبی تا سحرصالحی. ۴- دستهای دعـا. ۵- یافت و. ۶- کزین در در دیگری.

قبولست اگرچه هنر نیستش — که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت — چوفرزندش ازفرض خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی — که بی‌سعی هرگز بجایی[1] رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم — وجودیست بی‌منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان — که بی‌بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان — به‌پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی‌که با ما درین منزلند — نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند — که گویی دومغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من — که باری[2] بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال[3] — سخندان بود مرد دیرینه سال[4]
یکی پاسخش‌داد شیرین‌و[5] خوش — که‌گر خوبرویست بارش[6] بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زآن‌که گر سرکشد — بحرف وجودت قلم درکشد[7]
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت — که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من به‌افتد بسی — مرا چون تو دیگر[8] نیفتد کسی[9]

۱- بمنزل. ۲- یکره. ۳- حال. ۴- دربعضی ازنسخه‌های قدیم این‌بیت نیست. ۵- جوابی چه پیرانه‌اش گفت. ۶- نازش. ۷- دریکی ازنسخ قدیم این بیت نیزهست،

رضا ده بفرمان حق بنده‌وار — که چون او نبینی خداوندگار

۸- هرگز. ۹- دربعضی ازنسخه‌هااین‌بیت‌هم هست:

ترا بنده از من به افتد هزار — مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زورآور چیردست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه درخود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن؟ / بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو برعقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیرمرد اوژنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و[1] سرکش افتاده بود

۱ـ نادرو.

یکی خلق و لطف پریوار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره می‌کند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم زدوست؟![1]
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی[2] دلارامت اوست

***

یکی پیش شوریده‌حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک‌پی | چه‌بودت که دیگرنیایی به‌حی؟
مگر درسرت شور لیلی نماند؟ | خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که‌ای خواجه دستم زدامن بدار
مراخود دلی‌دردمندست ریش[3] | تونیزم نمك برجراحت مریش[4]
نه دوری دلیل صبوری بود | که‌بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادارفرخنده خوی | پیامی که داری به‌لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که‌حیفست نام[5] من آنجا که‌اوست

۱ـ دربعضی ازنسخه‌ها این دوبیت نیز هست:
کند ترك مهر و وفا و وصول | مرا زآن چه گر ردکند ور قبول
بتا همچنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم
۲ـ گر انصاف پرسی. ۳ـ دردمندست وریش. ۴ـ دریك نسخه قدیمی: مبیش، ودر نسخه‌های متأخر: تو نیزم مزن برسر ریش نیش. ۵ـ ذکر.

حکایت

یکی خرده بـر شاه غزنین گرفت | کـه حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی‌را که نه رنگ باشد[۱] نه‌بوی | غـریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حـکایت کسی | بپیچید از انـدیشه بـرخود بسی
که عشق‌من‌ای‌خواجه‌برخوی‌اوست | نه بـر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم کـه در تنگنایـی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملـك آستین بـرفشانـد | وز آنجا بتعجیل مرکب بـرانـد
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به‌یغما پریشان شدند
نمـاند از وشاقان گـردنفراز | کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد[۲] کای دلبـر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من انـدر قفـای تو می‌تاختم | ز خـدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بار گاه | بخلعت[۳] مشو غافل از پادشاه
خلاف طـریقت بـود کاولیا | تمنا کننـد از خدا جز خدا
گر ازدوست چشمت بر احسان‌اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت[۴] سـرایست آراستـه | هوا و هوس گـرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گـرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاك مغرب بآب
مرا يك درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخداترس بود

۱- دارد. ۲- بدو گفت. ۳- بنعمت. ۴- حقایق

مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای[1] | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی[2] بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز درعین حفظ حقند[3]
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست | نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر[4] روی دریا قدم چون زنی | چو مردان، که بر خشك تردامنی

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان[5] جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس[6] | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس[7] آسمان و زمین چیستند[8] | بنی آدم و دام و دد کیستند؟[9]
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که[10] هامون و دریا و کوه و فلك | پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی[11] برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست | و گر هفت دریاست یکقطره نیست

۱- عجب ماندی ای یار فرخنده رای. ۲- دعوی. ۳- چنین دان که منظور عین الحقند.
۴- در. ۵- عاشقان. ۶- توان گفت آن با حقیقت شناس. ۷- پس این. ۸- کیستند.
۹- چیستند. ۱۰- نه. ۱۱- ره.

چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید پدررا بغایت فرومایه دید
که‌حالش بگردیدورنگش بریخت ز هیبت به‌بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی ازجان امید؟ بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند که در بارگاه ملك بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی که برخویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران که سعدی نگوید مثالی برآن

***

مگر دیده باشی که درباغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز چه‌بودت که‌بیرون[1] نیایی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد جواب از سر روشنایی چه داد
که من‌روزوشب‌جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

۱ـ پیدا.

حکایت[1]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش — بمقدار خود منزلت[2] ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر — بشورید و بر کند خلعت ز بر

زسوزش چنان شعله درجان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟

تو اول زمین بوسه دادی بجای[3] — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید[4] کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند — که را زهره باشد که غارت کند؟

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که می‌دانمش دوست برمن گماشت

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید — من از حق‌شناسم، نه ازعمرو وزید

ز علت مدار - ای خردمند - بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می‌برد خواری بسی

۱- این حکایت دربعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- بقدر هنر پایگه. ۳- سه جای. ۴- بپیچید.

پس از هوشمندی و فرزانگی بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاك اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی ازدست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیوخودرا پریچهره ساخت درآغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود ز یاران کس آگه ز رازش[۱] نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش[۲] آغاز کرد که خودرا بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش که ای یارچند ازملامت؟[۳] خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم ببین تا چه بارش بجان می کشم
پس آن را که شخصم زخاك آفرید به‌قدرت درو جان پاك آفرید
عجب داری ار بار امرش[۴] برم که دایم باحسان و فضلش درم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست مگر حال بر وی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنایی دهد که از دست خویشت رهایی دهد
که تاباخودی درخودت راه نیست وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور سماعست اگر عشق داری و شور

۱ـ آگاه‌رازش. ۲ـ ذمش. ۳ـ که زنهار ازین گفت یادا. ۴ـ حکمش.

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به‌آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش — ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند — به‌آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب‌وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش[1] مست — که غرقست از آن می‌زند پاودست
نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد[2] طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت‌پرست — به‌آواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پرسماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
نبینی شتر بر نوای[3] عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی — بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر[4] چهره افکنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده‌حالان مست — چرا برفشانند در رقص دست

۱- حیران. ۲- بود. ۳- حدای. ۴- همی گفت بر.

گشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست که هر آستینیش جانی[۱] دروست
گرفتم که مردانه‌ای[۲] در شنا برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام وناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست وبی‌حاصلی چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا تو و مهرشمع از کجا تا کجا؟
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی راکه‌دانی که خصم‌تو اوست نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی که جان در سرکار او می کنی
گدایی که‌ازپادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او[۳] چون تو دوست که روی ملوك و سلاطین‌دروست
مپندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با چو تو مفلسی
و گر با همه خلق نرمی کند تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه‌کن که پروانهٔ سوزناك چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باك؛
مرا چون خلیل آتشی در دلست که پنداری این شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان می کشد که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت نه این دم که‌آتش بمن‌در[۴] فروخت

۱ـ آستینش خیالی. ۲ـ که‌خود چابکی. ۳ـ آورد. ۴ـ که این شعله برمن.

نه آن می کند یار در شاهدی — که با او توان گفتن[۱] از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست؟ — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گویی بکژدم گزیده منال
کسی[۲] را نصیحت مگوای شگفت — که دانی که دروی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتشست- ای پسر- پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می کنی — که رویم فرا چون خودی می کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی[۳] خودپرستان روند — بکوی خطرناك مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر به یکبار[۴] برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست — که بد زهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شك نبشتست بر سر هلاك — بدست دلارام خوشتر هلاك
نه[۵] روزی به بیچارگی جان دهی؟ — همان به که در پای جانان دهی[۶]

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست؟

۱- توان‌زد دم. ۲- یکی. ۳- خودان. ۴- بیکباره. ۵- چو. ۶- دهیم. (درهر دو مصرع)

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت[۱] انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود — چو فرهادم آتش بسر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو می‌دویدش[۲] برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یك شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که ازپای تا سر بسوخت[۳]
همه شب درین گفتگو بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع[۴]
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت ومی‌رفت دودش بسر — که اینست[۵] پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی[۶] خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور[۷] مقتول دوست — برو خرمی کن[۸] که مقبول اوست
اگر عاشقی سرمشوی از مرض — چوسعدی فروشوی دست‌ازغرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ — و گر بر سرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — و گر می‌روی تن بطوفان سپار

۱ـ بشد. ۲ـ می‌چکیدش. ۳ـ دربعضی ازنسخه‌های متأخر این دوبیت هم هست:
هبین تابش و مجلس افروزیم — تپش‌بین و سیلاب دلسوزیم
چو سعدی‌که بیرونش افروختست — ورش اندرون بنگری سوختست
۴ـ این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۵ـ همین بود. ۶ـ ره اینست اگر. ۷ـ قبر. ۸ـ قل الحمدلله.

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك — پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حریص و جهانسوز و سرکش مباش — ز خاك آفریدندت[1] آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك[2] — ببیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود، این کمی — از آن دیو کردند ازین آدمی

***

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟ — گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین[3]

۱- آفریدت ز. ۲- خشمناك. ۳- این بیت دربعضی از نسخه‌ها در اینجا نیست ودرجای دیگریست.

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا بر آمد بەدربند روم
درو فضل دیدند و فقر[1] و تمیز نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان[2] گفت روزی بمرد که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید برون رفتوبازش کس آنجا[3] ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر که پروای خدمت نبودش[4] فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه که ناخوب کردی بەرأی[5] تباه
ندانستی ای کودك خودپسند که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سرصدق وسوز که ای یار جانپرور دلفروز
نەگرد اندرآن بقعه دیدم نەخاك من آلوده بودم درآن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم بازپس کەپاکیزەبه مسجد ازخاك[6] وخس
طریقت جز این نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین کەآن بام را نیست سُلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت[7] خاکسترش بیخبر فرو ریختند از سرایی بسر
همیگفت شولیده[8] دستار وموی کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم بخاکستری روی درهم کشم؟

* * *

بزرگان نکردند در خود نگاه خدابینی از خویشتنبین مخواه

۱- عقل. ۲- مەعابدان. ۳- نشان کس. ۴- ندارد. ۵- براه. ۶- کردم زخاشاك و.
۷- مشت. ۸- شوریده.

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان
گمان‌کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست[1] قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون تویی برتو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی[2] بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاك
تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
ور این را براند، که باز آردش؟
نه‌مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان[3] کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه‌ای سختدل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام[4]
شکم فربه از لقمه‌های حرام

۱- سر بزرگیست. ۲- مقام. ۳- محدث چنین آورد در. ۴- پر احتشام.

بناراستی دامن آلوده‌ای | بناداشتی دوده اندوده‌ای[۱]
نه‌چشمی[۲]چو بینندگان[۳] راست‌رو | نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکاروخودرای[۴]و شهوت‌پرست | بغفلت شب وروز مخمور ومست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی بر[۵] گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران درایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان[۶] شرمسار | چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم از دیده باران چومیغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که‌گر با من‌آید فبئس‌القرین
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بشیب و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پرغرور | ترش کرده بر[۷] فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندرپی‌ماچراست؟ | نگونبخت جاهل چه در خورد[۸]ماست؟

۱ـ در بعضی‌ازنسخ با اضافهٔ یك بیت چنین است:
زتردامنی دوده اندوده‌ای | بناراستی دامن آلوده‌ای
بناراستی عمر آورده سر | بناداشتی بسته جانراکمر

۲ـ پایی. ۳ـ نه پایی چو پویندگان. ۴ـ کام. ۵ـ در. ۶ـ تأمل کنان بیخود و. ۷ـ با.
۸ـ همجنس.

بگردن در آتش در[1] افتاده‌ای | بباد هوا[2] عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد[3] از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح ومنش؟
چه بودی که زحمت ببردی زپیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی‌رنجم از طلعت ناخوشش | مباداکه در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و[4] وحی از جلیل الصفات[5] | در آمد بعیسی علیه‌الصلوة
که گرعالمست این و[6] گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به‌بیچارگی هر که آمد[7] برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | بانعام خویش آرمش[8] در بهشت
وگرعار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو درقیامت مدار | که آنرا بجنت برند این بنار
که آنراجگرخون شدازسوزودرد | گر این تکیه برطاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به زکبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت وخویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست | که‌پنداشت‌چون‌پسته‌مغزی‌دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت | چه‌زاهد که برخود کند کار سخت[9]
بزهد و ورع کوش وصدق وصفا | ولیکن میفزای بر مصطفی[9]

۱- بگردن درون آتش. ۲- هوس. ۳- آید. ۴- بد که. ۵- جلیل صفات. ۶- آن.
۷- آید. ۸- در آرم بفضل خودش. ۹- این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

نخورد از عبادت بر آن بیخرد که باحق نکو بود[۱] و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ز سعدی همین یك سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای به از پارسای عبادت[۲] نمای[۳]

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بجاهست و منزل[۴] بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فرو[۵] ترنشست بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند لم و لا اُسلّم[۶] در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چومست یکی برزمین می‌زند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنا دید شرع رسول بابلاغ تنزیل و فقه و اصول[۷]

۱- کرد. ۲- بسی بهتر ازعابد خود. ۳- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست،
ز سعدی شنو این حکایت دگر که وقتی گذشتم ز سایربسر
۴- بفضلست ورتبت. ۵- فرا . ۶- نسلم. ۷- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

دلایل[۱] قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیك دانی بگوی[۲]
بکلك فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر[۳] سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی‌چوخر در وحل بازماند
برون‌آمد ازطاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست‌وزبان منع کردش که[۴] دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میز ران — بدستار پنجه‌گزم سر گران
چو مولام خوانند وصدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است‌وسبلت‌حشیش
بصورت کسانی که مردم‌وشند — چوصورت[۵]همان‌به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکرخود دروست

۱- که برهان. ۲- این بیت در بیشترنسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست:

پس آنگه بزانوی عزت نشست — زبان‌برگشاد ودهانهابیست

۳- در. ۴- ز. ۵- بصورت.

بدین عقل و همت نخوانم کست و گر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو[1] همان قدردارد[2] که هست و گر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین بماندش درو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت برون‌رفت‌وبازش نشان کس[3] نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت وهرسو دوید که مردی بدین نعت وصورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع[4] شیرین‌نفس در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاك وسرپنجه[5] بود
بمسجد در آمد سرایان و مست می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم زبانی دل‌آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع چو عالم نباشی کم از مستمع

۱ـ گیا را. ۲ـ در نسخه‌های متأخر: گیا را همان قدر باشد. جعل را همان‌قدر باشد.
۳ـ کس آنجا. ۴ـ نعت. ۵ـ ناپاك سرپنجه.

چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون[1]
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست | نشاید چو بیدست وپایان نشست
وگر دست قدرت نداری، بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک[2] مست | دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر | قویتر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش | چو سر سخن درنیابی مجوش[3]
بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام | بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت | کسی ز آنمیان با ملك باز[4] گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم

۱- پراکنده کرد آن جماعت درون. ۲- یکباری آخر برین رند. ۳- خموش. ۴- راز.

دو رویه ستادند بـر در سپاه / سخن‌پرور آمـد در ایوان شاه[۱]
شکردید وعناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایت ازخود، یکی‌نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش / ز دیگـرسو آواز ساقی کـه نوش
حـریفان خراب از مـی لعلرنگ / سر چنگی[۲] ازخواب‌دربرچو چنگ
نبود از نـدیمـان گـردنفـراز / بجز نـرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکد گر ساز گار / بر آورده زیـر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خـرد / مبدل شد آن عیش صافـی به‌دُرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کـرد گـوینده از سر سرود
بمیخانـه در سنگ بـردن زدنـد / کـدو را نشاندند و گـردن زدند
می لاله گـون از بط سرنگـون / روان همچنان کزبط کشته خون[۳]
خـم آبستن خمر نه مـاهه بـود / در آن فتنه دختـر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریـدند مشک / قدح را برو چشم خونی پر اشک
بفرمـود تـا سنگ صحن سرای / بکندند و کـردند نـو بـاز جـای
کـه گلگونهٔ خمر یـاقوت فـام / بشستـن نمی‌شـد ز روی رخـام
عجب نیست بالوعه گرشد خراب / که خورد اندر آنروزچندان‌شراب
دگر هـر که بربط گرفتی بـکف / قفا خوردی ازدست‌مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بـردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گـوش
جـوان[۴] سر از کبر و پندار مست / چـو پیران بکنج عبادت نشست
پـدر بـارها گفته بـودش بهول / که شایسته روبـاش و بایسته[۵] قول

۱ـ نصیحتگر آمـد بـایـوان شاه / نظـر کـرد در صحنهٔ بـارگـاه
۲ـ ساقی.
۳ـ روان خمروچنگ اوفتاده نگون / توگفتی شدست ازبط کشته خون
۴ـ جوانی. ۵ـ پاکیزه.

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی وجهل
خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست[1] — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند، سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست اگر سر فراز
که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست اوچون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم[2] بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش‌وپس — که ننشست برانگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — به‌دلتنگ رویی بکنجی نشست
چوعاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی[3] گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را

۱ـ کند پوست. ۲ـ روز. ۳ـ زنش.

بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید[۱]
مکن خواجه برخویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست — گریبان گرفتش یکی رند[۲] مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع بامن[۳] مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند[۴]

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای بابك[۵] دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش[۶] — دریغ آمدم کام و دندان خویش

۱- ابروی درهم کشید. ۲- مرد. ۳- دیگر. ۴- این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست.
۵- مامك. ۶- زوسلطنت بود بیش.

محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب وروز ازوخانه در کندوکوب
گهی خاروخس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه‌خواهی ادب، یاهنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی وبارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر | بدست آرم، این را بنخاس بر
وگریک پشیز آورد[1] سر مپیچ | گرانست اگرراست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع وخویش ولیك | مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هرکسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

۱- آرمت.

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد[1] معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف وبس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبندهٔ پارسایی فروش
چه داند لت انبانی[2] از خواب مست | که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست؟
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن[3] جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست | ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

۱- کرخی نجست که ننهاد. ۲- تن آسانی. ۳- تعنت ببر.

نگوییم مراعات مردم مکن　　کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت　　که سگ را نمالند چون گربه‌پشت

گر انصاف خواهی[۱] سگ حق‌شناس　　بسیرت به از مردم ناسپاس

به‌برفاب رحمت مکن برخسیس　　چو کردی، مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس　　مکن هیچ رحمت برین هیچکس[۲]

بخندید و گفت ای دلارام جفت　　پریشان مشو زین پریشان که گفت

گرازناخوشی کرد بر من خروش　　مراناخوش‌ازوی‌خوش آمدبگوش

جفای چنین کس نباید[۳] شنود　　که نتواند از بیقراری غنود

چو خودرا قویحال بینی وخوش　　بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگرخودهمین‌صورتی‌چون طلسم　　بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم　　بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست　　بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند　　که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست　　نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی　　نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک　　که زر برفشاندی برویش چوخاک

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی　　نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش　　پلنگان درندهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند　　وگرصیدی‌افتد چوسگ درجهند

۱- پرسی. ۲- درنسخه‌های متأخر این بیت را افزوده‌اند:

چوبانوی قصر این ملامت بکرد　　برآمد خروش از دل نیکمرد

۳- بباید.

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند — ولی جامهٔ[1] مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته — بسالوس و، پنهان[2] زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوك[3] خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند وسست — که در رقص وحالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست — چو در رقص برمی‌توانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار — بظاهر چنین زردروی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین‌می‌خورند[4]
عبایی بلیلانه[5] در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین پیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی‌آبرویی بسی — چه غم داردش ز آبروی کسی؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد وخفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی وآمدی سوی من — همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی — که سهلست ازین صعبتر گوبگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اند کیست — از آنها که من دانم از[6] صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال؟

۱- خانهٔ. ۲- بضاعت نهاده. ۳- سالوس، سالوك. ۴- می‌خرند. ۵- دربعضی ازنسخ این کلمه را نفهمیده به(پلنگانه) تبدیل کرده‌اند. ۶- این.

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند، بجز عالم‌الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که بُرجاس[1] تیر بلا بوده‌اند
زبون باش چون[2] پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبویی کنند
بسنگش ملامت‌کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحبنظر بود و درویشدوست
هر آنك این دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش درمسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت[3]
شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می گفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملك ومأوای ماست
که بند غم امروز بر[4] پای ماست
همه عمر ازینان چه‌دیدی‌خوشی؟
که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ
بر آید، بگفتش بدرم دماغ
چومرداین‌سخن گفت‌وصالح‌شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

۱- درهمهٔ نسخه‌های معتبر «پرخاش» نوشته شده. ۲- تا. ۳- دید. (درهردومصرع) ۴- در.

دوان هردو کسرا فرستاد و خواند بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان که‌ای‌حلقه‌در گوش‌حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه زشادی چو گل بر شکفت بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من ازسربنه خوی زشت که نا[1]سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب که‌ازخودپری همچوقندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع که سوزیش‌در سینه باشدچوشمع

حکایت

یکی در نجوم‌اند کی‌دست داشت ولی[2] از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای گردنفراز
تو خود را گمان برده‌ای پرخرد انائی که پر شد دگر چون برد؟

۱- تا. ۲- ولیك.

ز دعوی پری زان تهی می‌روی
تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز[1]
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد چون تشنه دشنه[2] زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملکرا چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی برسرش داد وبردیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ایدوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباح[3] سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟
درآمد که درویش صالح کجاست؟

نشان سگ از پیش و ازپس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث این راز[4] کرد

۱- گریز. ۲- دشنه چو تشنه. ۳- صیاح. ۴- از آن باز.

شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر در چه پایی؟ درآی
مپندار[۱] ای دیدهٔ روشنم کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

گروهی برآنند از اهل سخن که حاتم اصم بود، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود مگس قند[۲] پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد و شهد قند که در گوشه ما دامیارست و بند
یکی گفت ازآن حلقهٔ اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون[۳] فهم کردی خروش که ما را بدشواری آمد بگوش؟
تو کاگاه گردی ببانگ مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش اصم به که گفتار باطل نیوش[۴]
کسانی که با من بخلوت درند مرا عیب‌پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون کند هستیم زیر و طبعم[۵] زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم مگر کز تکلف مبرا شوم

۱- نپنداری. ۲- همی‌صید. ۳- خود. ۴- بگوش. ۵- هستیم زیرطبع. هستیم زیروعجبم.

چو کالیو دانندم اهل نشست بگویند نیك و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن[1] نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو[2]

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد که شب[3] دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هردو خصلت غلام توام چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رای باشد بحکم کرم بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و دربسته سخت نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز از آن به که گردی تهیدست باز

۱- شنیدم. ۲- در بعضی از نسخه‌ها:
سعادت نجست و سلامت نیافت که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت ندانم پس از وی چه پیش آیدت
وبیت اخیر در آخر باب پنجم است. ۳- آن.

بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق ودستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد ثواب ایجوانان و یاری[1] و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد که سر گشتهٔ را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بر روی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی زچوگان‌سختی[2] بخستی چو گوی
زکس چین بر ابرو نینداختی ز یاری[3] بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست خبر زینهمه سیلی وسنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارا و مردی نداشت
بدو[4] گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس از آن می‌نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق[5] خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

۱- یاران، بیاری. ۲- به کنجی(؟). ۳- بازی. ۴- چه‌خوش. ۵- خود.

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن‌پرور و نازك‌اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و[1] در کار گل داشتش

جفادید و باجور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت[2]

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه‌سود؟

بسالی ز جورت جگرخون کنم
به‌یك ساعت از دل بدرچون کنم؟

ولی هم ببخشایم[3] ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم[4] ای[5] نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر
که دشوار با زیردستان مگیر[6]

حکایت

شنیدم که در[7] دشت صنعا جنید
سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن بپی
لگد خوردی از گوسفندان حی[8]

۱- ببغداد. ۲- دربعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:

بسالی سرایی بپرداخت او
کس از بندهٔ خواجه نشناخت او

۳- ولیکن روا باشد. ۴- رختم. ۵- درخانه‌ام. ۶- این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست.

۷- بر. ۸- این بیت دربعضی از نسخه‌ها چنین است:

پس از گاو کوهی گرفتن بقهر
لگد خورده از گوسفندان شهر

چو مسکین وبیطاقتش دید وریش بـدو داد یك نیمه از زاد خـویش
شنیدم که می گفت وخوش[1] می گریست که داند که بهتر زما هردو کیست؟
بظاهـر من امـروز ازین[2] بهترم دگـر تا چه رانـد قضا بـر سرم
گـرم پای ایمـان نلغزد ز جـای بسر بـر نهم تـاج عفـو خـدای
وگـر کسوت معـرفت در بـرم نمانـد، بـه‌بسیار ازیـن[2] کمترم
که سگ باهمه زشت‌نامی چومرد مـر او را بدوزخ نخواهند بـرد
ره اینست سعدی که مردان راه بعزت نکـردند در خـود نگاه
از آن بـر مـلایك شرف داشتند که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست بشب در سر پـارسایـی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم بـر سنگدل بـرد یکمشت سیم
که دوشینه[3] معذور[4] بودی و مست تو را و مرا بـربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم وبرخاست بیم تـرا بـه نخواهـد شـد الا بسیم
ازیـن دوستان خـدا بر سرنـد که از خلق بسیار[5] بر سر خـورند

حکایت

شنیدم که درخـاك وخش از مهان یکی بـود درکنج خلـوت نهان
مجـرد بمعنی نه عـارف بدلق که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعـادت گشاده دری سـوی او در از دیگـران بسته بر روی او
زبان‌آوری بی‌خـرد سعی کـرد ز شـوخی به بـد گفتن نیکمرد

۱ـ خون. ۲ـ ازو. ۳ـ که دشب تو. ۴ـ مغرور. ۵ـ که ازبی سروپای.

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش که یارب مرین بنده[1] را توبه‌بخش
و گر راست گفت ای خداوند پاک مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج و گر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت
و گر می‌رود در پیاز این سخن چنینست کو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی[2] مشکلی برد پیش علی مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور[3] گشای جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

۱ـ شخص، مرد. ۲ـ یلی. ۳ـ مشکل.

بگفت آنچه دانست و بایسته[1] گفت / بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب / که من برخطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی[2] دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی‌آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار[3]
مریز ای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی ازخویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر؟ / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند[4]

۱- پاکیزه. ۲- سخندان. به‌ازمن سخن گفت و. ۳- دربعضی ازنسخ این بیت نیست.
۴- دربعضی ازنسخه‌ها این بیت که در صفحه ۳۱۳ نوشته‌شده دراینجا وچنین است:
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه‌سر برزمین
ودر دونسخهٔ معتبر بجای «فروتن» «فروتر» است.

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان[1]

اگر می بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکو گوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سر گذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی[2] بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان[3] باران شدند

گرستند و از گریه جویی[4] روان
نیامد[5] مگر گریهٔ[6] آسمان

بذوالنون خبر داد[7] از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی[8] بسی

فرومانده گان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی بفعل بدان

در این کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

۱- بخردان. ودربعضی از نسخ این بیت نیست. ۲- نکفتند بامن بسختی. ۳- بزاری طلبکار.
۴- جوی. ۵- بباید. ۶- گریه از. ۷- برد. ۸- زحمت.

برفتم مبادا که از شر من ‌‌‌ ‌ ‌ ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان ‌ ‌ ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ‌ ‌ که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد ‌ ‌ بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد ‌ ‌ که درپای کمتر کسی خاك شد

الا ای که بر خاك ما بگذری ‌ ‌ بخاك عزیزان که یادآوری

که گر خاك شد سعدی اورا چه‌غم؟ ‌ ‌ که در زندگی خاك بودست هم

به‌بیچارگی تن فرا خاك داد ‌ ‌ وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی برنیاید که خاکش خورد ‌ ‌ دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت ‌ ‌ برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی ‌ ‌ که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می‌افروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن[1] طریقی ندید

هم ازخبث نوعی‌در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه درخشت[2] و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / و گر نه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان بر کشم / جهانی سخن را قلم در کشم[3]

بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داورست / نه درچنگ وبازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه‌خوردند و زور

۱- خبث کردن. ۲- خود. ۳- دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیست.

چو نتوان بر افلاك دست آختن ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد[1] از نهادش برآورد گرد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاو زور ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی که عذرا بهریك یك[2] انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای جفت[3]
نزد تارك جنگجویی بخشت که‌خود و سرش‌را نه در هم سرشت
چو گنجشك روز[4] ملخ در نبرد بکشتن چه گنجشك پیشش[5] چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود که بیشم در آن بقعه روزی نبود

۱- دربیشترنسخه‌های‌معتبر: شغال. ۲- که عذرا دوتن بریك. ۳- زفت. سپرها نخفت.
۴- چوشاهین بروز. ۵- چه گنجشك بودی بپیشش.

قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع‌القصه چندی ببودم مقیم | برنج و براحت بامید و بیم[۱]
دگر[۲] پر شد از شام پیمانه‌ام | کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر[۳] عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد | که بودم نمك‌خورده از دست مرد
بدیدار وی در[۴] سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان، ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف[۵] پیری به‌روی
فلك دست قوت برو یافته | سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها[۶] چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت[۷] نباشد تهور چه‌سود؟
من آنم که چون حمله آوردمی | به‌رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ‌افکن پیل‌زور | در آهن سر مرد و سم ستور
هماندم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مگر. ۳- در. ۴- زی. ۵- جور. ۶- درافتاده بیدق. ۷- بختت.

چو ابر اسب تازی برانگیختیم چو باران بلارك[۱] فرو ریختیم
دولشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان برزمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود چوانجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم[۲]
بتیر و سنان موی بشکافتیم چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر گندآوران کند بود که کین‌آوری زاختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد جز آغشته خفتان بخون
چوصد دانه مجموع در خوشه‌ای فتادیم هردانه‌ای[۳] گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست چوماهی که با جوشن افتد بشست[۴]
کسان را نشد ناوك اندر حریر که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو که بی‌بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلك ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش کمان در زه‌آورد و زه را بگوش
به‌پنجاه تیر خدنگش بزد که یك چوبه بیرون نرفت ازنمد

۱- بلالك. ۲- تافتیم. ۳- دانه در. ۴- زشست.

در آمد نمدپوش چون سام[1] گرد بخم کمندش درآورد و بـبرد
بلشکر گهش برد و در[2] خیمه دست چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوك بدوزی و[3] تیر نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که می گفت و خون می گریست ندانی که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که درشیوهٔ طعن و ضرب به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود سطبری بیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست نمد پیش تیرم که از بیل نیست
بـروز اجل نیـزه جوشن درد ز پـیـراهن بـی‌اجـل نگـذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست برهنست اگرجوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهـنـه نشاید بساطـور کشت
نه دانا بسعی از اجل جـان ببرد نه نـادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز می‌خورد عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیـر تتـار به از ثقل[4] مأکـول ناساز گار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ همه عمـر نادان برآیـد بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد چهل سال ازین رفت و زندست کرد

۱ـ دلاور درآمد چو دستان. ۲ـ بر. ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم‌تو بیلك بناوك بدوزی بتیر.
۴ـ نقل. نقل و.

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این‌دفع چوب ازسر و گوش‌خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که‌بیچاره خواهدخود از رنج‌مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر[۱] ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به‌بدبختی و نیکبختی قلم
بگردید[۲] و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی می‌خورند
که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد[۳]

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم[۴] گریست
ولی‌چون تو جورم کنی‌چاره‌چیست؟

بداور خروش ای[۵] خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

۱- سراز. ۲- برفتست. ۳- این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۴- هرکس. ۵- خروشد.

حکایت

بلند اختری[1] نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم اورا در آن بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش[2] نیست — چوزنبور سرخت بجز[3] نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زروسیم وملکست ورخت — چرا همچوایشان نه‌ای نیکبخت؟
برآورد صافی دل صوف پوش — چوطبل از تهیگاه حالی[4] خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که مر[5] خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاك کیش — چه‌خوش گفت باهمسر زشت خویش[6]
چودست قضازشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟ — بسرمه که بینا کند چشم کور؟
نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان[7]
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاك کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

۱- یکی در عجم. ۲- بدبخت درویش. ۳- جز این. ۴- خالی. ۵- من. ۶- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست. ۷- دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیست.

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه — بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم[1] گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون بر[2]ست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای‌بندی[3] دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟ — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت[4] گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست — قضا چشم باریك‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه‌خوش گفت شاگرد منسوج‌باف — چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت‌حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرك پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم در کشد

۱- کرکس. ۲- در. ۳- بپایش بپیچید قیدی. ۴- می گفت و.

جهان‌آفرینت گشایش دهاد که گر وی ببندد که داند[۱] گشاد؟

حکایت

شتربچه[۲] با مادر خویش گفت پس از رفتن[۳] آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا[۴] کشتی آنجا که خواهد برد وگر ناخدا جامه برتن[۵] درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق‌پرستی ز درها بست که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت[۶] کند سر بر آر وگرنه سر ناامیدی بخار

***

عبادت باخلاص[۷] نیت نکوست وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست؟
چه زنار مغ در میانت چه دلق که درپوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند[۸] ازسرش نماید[۹] کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگانرا بآتش برند پدید آید آنگه که مس یا زرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی ازخلق رستن بهیچ[۱۰]

۱- نشاید. ۲-کره. ۳- بشب رفتن. ۴- درنسخه‌های متأخر: خدا. ۵- برخود.
۶- تاجدارت. ۷- اخلاص و. ۸-کشند. ۹- بماند. ۱۰- بربست‌هیچ.

کسانی کـه فعلت پسندیـده‌انـد هنوز از تـو نقش بـرون دیده‌اند
چه قـدر آورد بندهٔ حـوردیس کـه زیـر قبا دارد انـدام پیس
نشایـد بـدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر ازروی زشت

حکایت

شنیدم که نـابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
بـه‌کتابش آن روز سائق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل‌خرد
پدر دیـده بوسید و مـادر سرش فشاندند بـادام و زر بـر سرش
چو بر وی گذر کرد یك نیمه‌روز فتاد انـدرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگـر لقمه چندی خورم چه دانـد پـدر غیب یا مـادرم؟
چو روی پسر در پدر بـود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
کـه داند چـو دربند حق[1] نیستی اگـر بی‌وضـو در نمـاز ایستی؟
پس این پیر از آن‌طفل نادانترست کـه از بهر مردم بطاعت درست
کلیـد در دوزخست آن نمـاز که در چشم مـردم گزاری دراز
اگر جز بحق می‌رود جـاده‌ات در آتش فشاننـد سجـاده‌ات

حکایت

سیهکـاری[2] از نـردبانی فتاد شنیدم که هـم در نفس جان بداد
پسر چنـد روزی گـرستن گرفت دگـر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دیـد وپرسید حال که‌چون‌رستی‌ازحشرونشروسؤال؟
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان بـدوزخ در افتادم از نـردبان
نکـو سیرتی بـی‌تکلف بـرون به از نیکنامی خـراب انـدرون

۱ـ خود. ۲ـ رباخواری.

بنزدیک من شبرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست درین‌ره‌جز آنکس که رویش دروست[1]
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان تا بشب، شب‌همانجا که‌هست
کسی گر[2] بتابد ز محراب روی بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت برقبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ازین بر[3] کسی چون‌تومحروم‌نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار چه سود آب ناموس برروی کار؟
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت گرش با خدا در[4] توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟ نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد؟ که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره[5] پاکیزه‌تر ز آستر که‌آن در حجابست و این درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند سراسر گدایان این درگهند

۱- بدوست. ۲- کو. ۳- در. ۴- هم. ۵- اوره.

طمع در گدا مرد معنی نبست نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر اگر گوش گیری[1] چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحتگری بایدت ندانم پس از من چه پیش آیدت

۱- داری، اگر کاربندی.

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بربخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن[1] حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن از مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن‌پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خوروخواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

براوج فلک چون پرد جره باز / که درشهپرش بسته‌ای سنگ آز؟

۱ ـ ده.

گرش دامن از چنگ شهوت رها کنی، رفت تا سدرة‌المنتهی
بکم کردن از عادت‌خویش خورد توان خویشتن را ملک‌خوی کرد
کجا سیر[۱] وحشی رسد در ملک نشاید پرید از ثری برفلک[۲]
نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملک‌خویی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی برکمر نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت تن خویشتن کشت‌وخون‌تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکرو نفس تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز بسختی نفس می‌کند پا دراز
ندارند تن‌پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر تو خر را[۳] بانجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام[۴] نینداخت جزحرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از بهرخوردن چوموش
چو موش آنکه‌نان و پنیرش خوری بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود

۱- نسخه‌چاپی: شیر. ۲- این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- چوخر را. جوخر.
۴- مدام.

بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر[1] طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چودیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله‌است سوی حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست / که‌هر کس که فرمان‌نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب‌خواهی‌شدن‌ز آب‌جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز[2] آستین دراز؟
کسیرا که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

۱- با. ۲- چو می‌خواهی از.

حکایت

یکی را تب‌آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم
شکرعاقل از دست آن کس نخورد — که روی ازتکبربرو سر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری[1]
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر درنیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش بس‌خوار بود[2]
میان بست مسکین و شد بردرخت — وز آنجا بگردن درافتاد سخت
نه هربار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد ومرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟ — بگفتم مزن بانگ برما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

۱- وگر هر چه خواهد مرادش خری — ز دونان بسی جور وخواری بری
۲- ازین تنگ چشمی شکم خوار بود.

سراسر شکم شد ملخ لاجرم بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك شکم پر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی‌را زبون کرد و فرج دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت چه کردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبغری[2] چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوابی که بر دیده باید[3] نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش

۱- دربعضی ازنسخه‌های چاپی این شعردراینجاست،
مگوی ومنه تا توانی قدم از اندازه بیرون و ز اندازه کم
۲- طیفری(؟). ۳- شاید.

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت بپوشید[۱] و دستش ببوسید و گفت[۲]
چه خوبست تشریف شاه[۳] ختن وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای برزمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای[۴] خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه ومدار از کس ای خواجه باك که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می گفت وخون می گریست که ای نفس خود کرده را چاره چیست[۵]؟
بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده[۶] بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که برسفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بد حال بود

۱- نپوشید. ۲- دربعضی از نسخه‌ها:
امیر ختن جامهٔ از حریر بپیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین که برشاه عالم هزار آفرین
۳- میر. ۴- کسی گفتش ای سغبهٔ.
۵- همی گفت وبرخویشتن می گریست که مرخویشتن کرده را چاره چیست
۶- مرغ.

دوان[۱] شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید
همی گفت و ازهول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان وبرگ از کجا آرمش؟
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هم آن کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این[۲] تکیه بر کردگار
که مملوك را بر خداوندگار

***

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع[۳] شدی سیم وسنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك
چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان زدرویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

۱- دوان. ۲- آن. ۳- راضی.

گدایی که برخاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد ومرد برد
چه بر تخت سلطان‌چه‌بردشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
که کسرا نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوره قائم مقامی نداشت
چوخلوت‌نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ وراست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان[1] زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت
دگرجمع گشتند وهمرای و پشت

۱- بددلان.

چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرومانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم | گرش زرنباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم‌پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
مروت[۲] زمینست و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاك مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان | بسیلش مدد می‌رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد[۳] براه | نبینی که در وی کند کس نگاه؟
وگر خرده‌ای زر ز دندان گاز | بیفتد، بشمعش بجویند باز
بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال[۴] | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران[۵] و امر | سر آورده عمری ز تاریخ[۶] عمر

۱- دنیا. ۲- سخاوت. ۳- بینی. ۴- هنرباید وفضل ودین وکمال. ۵- شاهان دوران. ۶- بتاریخ.

درخت کهن میوهٔ تازه داشت که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در[۱] زنخدان آن دلفریب که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود بعیب پریرخ زبان برگشود[۲]
بمویی که کرد از نکوییش کم نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی نگونسار و در پیشش افتاد موی
یکی را که خاطر در او رفته بود چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش‌منش باید و خوبروی پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست نه خاطر بمویی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب بتدریج و اخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست که ممکن بود کاب حیوان دروست[۳]
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز شب آبستنست ای برادر بروز[۴]

۱- از.
۲- ز سر تیزی از آهن سنگزاد بعیب پریرخ زبان در نهاد
۳- چو دانی که آب حیات اندروست. ۴- این حکایت ظاهراً باید درباب سوم باشد. چون درهمه نسخه‌ها در اینجا نوشته شده تغییر محل آنرا روا نداشتیم.

باب هفتم

در عالم تربیت[1]

سخن درصلاحست وتدبیروخوی — نه‌دراسب‌ومیدان‌وچوگان‌وگوی[2]

تو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟

عنان بازپیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند وسام

توخودراچو کودك ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم[3] مکوب[4]

وجود تو شهریست پر نیك و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد[5]

رضا و ورع نیکنامان حر — هوی و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان؟

ترا شهوت وحرص و کین وحسد — چوخون دررگانندوجان درجسد[6]

۱- یازده بیت اول این باب دربعضی ازنسخه‌ها نیست ودربعضی ازنسخه‌های متأخر علاوه براین یازده بیت اشعاری هست‌که ما درحاشیه ۴و۵و۶ می‌آوریم. ۲- دریك نسخهٔ متأخر این بیت چنین است:

خردمندی آموز و تدبیر وخوی — نه‌جنگ وسواری وچوگان‌وگوی

۳- مردان.

۴- کس ازچون تودشمن ندارد غمی — که با خویشتن برنیایی همی

۵- همانا که دونان گردنفراز — درین شهر گیرند سودا و آز

۶- گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز[۱]
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع[۲] گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

* * *

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد در[۳] شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس حلاوت نیابی و گفتار کس[۴]
نباید سخن گفت ناساخته نشاید بریدن نینداخته
تأمل‌کنان در خطا و صواب به از ژاژخایان حاضر[۵] جواب
کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل جوی مشك بهتر که یك توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یك‌انداز و راست[۶]
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شوی روی‌زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت[۷] بسی بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست که بیند[۸] که شمع از زبان سوختست

۱- دریکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:
نه‌بینی که شب دزد واوباش وخس نگردند جایی که گردد عسس
۲- چه‌حاجت درین باب. ۳- از. ۴- نخواهی شنیدن مگر گفت کس. ۵- حافظ.
۶- انداز داست. ۷- مگو پیش دیوارطیبت. ۸- داند.

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بیکسالش آمد ز دل[1] بر دهان
بیك روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی‌دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی ز آن میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کاین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه‌سود؟

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه‌داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس[2] دار

سخن تا نگویی برو دست هست
چو گفته شود یابد او برتو دست

سخن دیو بندست[3] در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو[4] رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد[5] از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آن که گر برملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت[6] زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهی درود[7]

چه نیکو ز دست این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی

چو دشنام گویی دعا نشنوی
بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و زاندازه کم

اگر تند باشی بیکبار و تیز
جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول بیکبارگی

۱- بسالی نیامد زدل. ۲- راز باخویشتن گوش. ۳- بندیست. ۴- مرغ. ۵- برگیرد.
۶- چنین گفت. ۷- ازاینجا تا اول حکایت دربعضی ازنسخه‌ها نیست.

حکایت

یکی خوب‌خلق و خلق پوش بود / که در مصر یك‌چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور / بگردش چو پروانه‌جویان نور[1]
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که درمصر نادانتر ازوی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و برطاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن[2] پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم‌آوازرا باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و ، نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر[3]
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

۱- در بعضی نسخه‌ها بجای نور نفور نوشته شده وممکن است دراصل هور بوده. ۲- چنین‌روی ازین. ۳- پراکنده‌گوی از بهایم بتر.

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده[۱] عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی[۲] چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟ | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر[۳] هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه‌حاجت؟ محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار[۴]
روا باشد[۵] ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس | تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی[۶] زبان بسته بود | ز طعن زبان‌آوران رسته بود

۱- خورد و. ۲- نبودی. ۳- که گر. ۴- این بیت و بیت بعد دربعضی ازنسخه‌ها نیست.
۵- دارم. ۶- عمری.

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

***

دو کس گرد دیدند و آشوب وجنگ پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتندار نیست که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز نگویی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران بگوش[1]

۱- دربعضی ازنسخ حکایت چنین آغاز می‌شود:
اگر گوش دارد خداوند هوش سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام در ایام ناصر بدارالسلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز بچشمم درآمد سیاهی دراز
توگفتی که عفریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود
درآغوش وی دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در

که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
درآغوش وی دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی‌النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم ازپیش‌وپس چوب وسنگ | که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیوهیکل بجست | پری‌پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق‌پوش | سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
مرا روز[۱]ها دل ز کف رفته بود | براین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستانَدم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ[۲]
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون روم همچو سیر[۳]
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

۱- سال، عمر. ۲- گریبان ننگ. ۳- دربعضی از نسخه‌ها:
برون رفتم ازجامه در دم چوسیر | که ترسیدم از جور برنا و پیر

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان[1] حلقه پیرامنش
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید ز گوینده ابرو بهم درکشید[2]
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار که در شرع نهیست و درخرقه عار
بپشتش درآور که مردان[3] مست عنان طریقت[4] ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل بفکرت فرورفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش نه یارا که مست اندرآرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش درآورد و شهری[5] برو عام جوش
یکی طعنه می‌زد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین[6]
یکی[7] صوفیان‌بین که می خورده‌اند مرقع بسیکی[8] گرو کرده‌اند
اشارت‌کنان این و آنرا بدست که‌آن سر گرانست و آن نیم‌مست
بگردن بر از جور دشمن حسام به از شنعت شهر[9] و جوش عوام
بلادید و[10] روزی بمحنت گذاشت بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری وفکرت نخفت بخندید طایی دگرروزو گفت[11]
مریز آبروی برادر بکوی که دهرت نریزد[12] بشهر آبروی

۱- دریك نسخه: زنان.
۲- چو پیر ازجوان این حکایت‌شنید بآزار ازو روی در هم کشید
۳- بیاورچومردان که‌مردان. ۴- سلامت، تمالك. ۵- خلقی. ۶- زهی پارسایی‌وتقوی‌ودین.
۷- تواین. ۸- بجامی. ۹- خلق. ۱۰- خوردو.
۱۱ شب از فکرت ونامرادی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
۱۲- بریزد.

بد اندر حق مردم نیک و بد ‌‌‌ مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می کنی ‌‌‌ وگر نیکمردست بد می کنی[۱]

ترا هر که گوید فلانکس بدست ‌‌‌ چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان ‌‌‌ وزین فعل بد می بر آید عیان[۲]

ببد گفتن خلق چون دم زدی ‌‌‌ اگر راست گویی[۳] سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز ‌‌‌ بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن ‌‌‌ مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود ‌‌‌ نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبتست ‌‌‌ که دزدی بسامانتر از غیبتست

بدو گفتم ای یار آشفته هوش ‌‌‌ شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی ‌‌‌ که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟

بلی گفت دزدان تهور کنند ‌‌‌ ببازوی مردی شکم پر کنند

نه‌غیبت کن آن ناسزاوار مرد ‌‌‌ که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ‌‌‌ شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد ‌‌‌ فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث ‌‌‌ بر آید بهم اندرون خبیث[۴]

شنید این سخن پیشوای ادب ‌‌‌ بتندی بر آشفت و گفت ایعجب

۱- دربعضی ازنسخ ازاینجا تا اول حکایت (مرا درنظامیه) نیست مگر این دوبیت،

گرفتم که دزدان تهور کنند ‌‌‌ ببازوی مردی شکم پر کنند

زغیبت چه‌می‌خواهد آن‌ساده مرد؟ ‌‌‌ که‌دیوان سیه کرد وچیزی نخورد

۲- دریك نسخه چنین است:

که فعل فلان را نباید بیان ‌‌‌ کزین گفت او می‌برآید فغان

۳- گفتی. ۴- این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست.

حسودی پسندت نیامد ز دوست چه معلوم کردت[1] که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست دلش همچو سنگ سیه‌پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی‌و روزگارش بدار که خود زیردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با[2] کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بعیبش[3] فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال نه‌طیبت حرامست و غیبت حلال؟

حکایت

بطفلی درم. رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست و راست

۱ـ ندانم که گفتت. ۲ـ بر. ۳ـ بغیبت.

یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست‌وروی
که بسم‌الله اول بسنت بگوی | دوم نیت‌آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه‌بار | مناخر بانگشت کوچك بخار
بسبابه دندان پیشین بمال[2] | که نهیست در روزه بعد از زوال
وزآن پس سه مشت آب برروی‌زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سربعد ازآن غسل پای | همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم[3]
نه مسواك در روزه گفتی خطاست؟ | بنی آدم مرده خوردن رواست؟
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی، آنکه[4] ازخوردنیها بشست[5]

* * *

کسی راکه نام آمد اندر میان | بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبرظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه‌ای بی‌بصر، غیب‌دان‌حاضرست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری[6] ز من

۱- بمسواك. ۲- ممال. ۳- دربعضی ازنسخه‌ها بجای این بیت‌مطلب دردوبیت وچنین است.

بگفتند با دهخدای آنچه گفت | فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت‌کردار زیبا سخن | نخست آنچه گوئی بمردم بکن

۴- ای‌که.

۵- دهن گو ز ناگفتنیها بشوی | نخست آنکه از خوردنیها بشوی

۶- که حق حاضر وشرمت آید.

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زآن میان غیبت آغاز کرد در ذکر[۱] بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان[۲] خرد که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی[۳] برند
هر آنکو برد نام مردم بعار تو چشم نکوگویی از وی[۴] مدار
که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گفت از پس مردمان[۵]
کسی پیش من در جهان عاقلست که مشغول خود وز جهان غافلست

***

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست[۶] ازو نقل کردن خبر مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن که خود می‌درد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه که او[۷] می درافتد بگردن بچاه

۱- خبث. ۲- مردان صاحب. ۳- بغیبت. ۴- توخیرخود ازوی توقع. ۵- دیگران.
۶- مباح است. ۷- خود.

سوم کژ[1] ترازوی ناراست خوی　　ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت　　بدروازهٔ سیستان بر گذشت[2]
بدزدید بقال ازو نیمدانگ　　بر آورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز　　که ره می‌زند سیستانی بروز[3]

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا　　ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت[4]　　ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟
کسانی که پیغام دشمن برند　　ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست　　جز آنکس که دردشمنی یاراوست
نیارست دشمن جفا گفتنم　　چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان　　که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم　　بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز　　که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز

۱ـ کم. ۲ـ دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیزهست:

چوچیزی خرید او ز بقال کوی　　زما کول وطعمی که بایستش اوی

و در بعضی ازنسخه‌های متأخر:

ز بقال آن کوی چیزی خرید　　وزان چیز بیچاره خیری ندید

۳ـ دربعضی ازنسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

بشب هستم از فعل خود خوفناک　　بروز این ندارد زکس ترس وباک

ودریك نسخهٔ قدیمی این بیت بی‌تناسب دراینجا هست:

چه نیکو زد این رمز مرد دلیر　　ز خود و زخفتان نگشتیم سیر

۴ـ نهفت.

سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دوتن[1] جنگ چون آتشست | سخن‌چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن‌دل‌ودوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد | که هر روزت آسایش وکام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس ازخاص لشکر نماندست وعام | که سیم و زر از وی ندارد بوام[2]
بشرطی که چون شاه گردنفراز | بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرایی بداندیش من؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه[3]
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من | بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبزخواهندوعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت

۱-کس. ۲- ندارند وام. ۳-که باشد چومن عاملت نیکخواه.

بداندیش را زجر و تأدیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد[۱]
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر — نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که او از دو عالم[۲] زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

***

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی[۳] — بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر[۴] که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی — زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن[۵] زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی — وگرنه بنه دل ببیچارگی

۱- این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست. ۲- ازهرکه. ۳- زن خوبروی. ۴- دلستانتر.
۵- ولیك از

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن[1] بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیلهٔ جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی‌خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به‌ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگرنشنود چه زن آنگه چه شوی

زن‌خوب خوش‌طبع رنجست‌وبار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه‌نغز آمداین یك سخن‌زان دوتن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار[2]

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

۱- بینی. ۲- دربعضی ازنسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

زنان شوخ وفرمانده وسرکشند / ولیکن شنیدم که در برخوشند

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که خارش خوری

***

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تاچشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش[1] نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بر آر گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده[2] را دسترنج وگر دست داری چوقارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی[3] که گردیدن روزگار بغربت بگرداندش[4] در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس؟

۱ـ که گر عقل وطبعش. ۲ـ فرزند. ۳ـ داند. ۴ـ مطابق است با همهٔ نسخه‌ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب‌تر است.

ندانی که سعدی مراد[1] از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت؟
بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگار[2] بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب[3] در آمد ز کوی
بگردون شد از عاشقان[4] های و هوی
پریچهره‌ای[5] بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان[6] نیایی بجمع
که روشن کنی بزم ما را[7] چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن
که می‌رفت و می گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم[8] بدست
نه مردی بود پیش مردان[9] نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

* * *

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

۱- محل. ۲- آموزگار. ۳- بربط. ۴- عارفان، زیاداران برآمد همی. ۵- پری پیکری.
۶- جوانان. ۷- مجلس‌ها. ۸- نداری. ۹- مردم.

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چوخود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته | چه ماند بنادان[۱] نوخاسته؟
درو دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل درقفا
نه چون کودك پیچ بر پیچ شنگ | که‌چون مقل‌نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کز آن‌روی دیگرچوغولست‌زشت
گرش پای بوسی ندارد‌ت پاس | ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغز ودست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی[۲]
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود وخاطرفریب[۳]
پریچهره هرچه اوفتادش بدست | یکی[۴] درسرومغز خواجه شکست[۵]
نه هر جا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گواکرد بر خود خدای و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم درآن هفته پیش | دل افکار و سربسته و روی ریش
چوبیرون شد از کازرون یك‌دومیل | بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست؟ | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی[۶]

۱- دریك نسخهٔ قدیمی «اخلاق» نوشته‌شده وممکن است «اجلاف» باشد. ۲- دهی. ۳- ببردر کشیدش بناز وعتیب. ۴- هه‌ه، سبک، بکین. ۵- ز رخت و اوانیش درسرشکست.
۶- کسی گفتش این راه را وین مقام | بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید تو گفتی که دیدار دشمن بدید[۱]
سیه‌را یکی بانگ برداشت سخت که دیگرمران خر[۲] بینداز رخت[۳]
نه عقلست و نه معرفت یك جوم اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند وگرعاشقی[۴] لت خور و سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری بهیبت برآرش کزو بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار که برسفره‌حسرت‌خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند که قفلست بر تنگ خرما و بند
سرگاو عصار از آن درکه است که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق که شبنم بر[۵] اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار بپرسید کاین را چه افتاد کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست که هرگز خطایی زدستش نخاست
رود روز وشب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه

۱- دربعضی ازنسخ این بیت نیست. ۲- که دیگرچه دانی.
۳- سیه را بفرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی بینداز رخت
۴- وگرکارهٔ (؟)
۵- تمام نسخه‌ها «برآرد بهشتی» است، مگر یك نسخه که «براردیبهشتی» است وچون مناسب‌تر بود اختیار کردیم.

ربودست خاطرفریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت؟ خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پروردهٔ پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود
نه با هر کسی هرچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغما ربود؟

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟
که در صنع دیدن‌چه بالغ‌چه‌خرد

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فرو هشته بر عارضی دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق[1] سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنایی و سوز

برنجم ز خصمان اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تبند

* * *

اگر در جهان ازجهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست و گرحق پرست

اگر بر پری چون ملك ز آسمان
بدامن در آویزدت بد گمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که‌این زهد خشکست و آن‌دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاك
گر اینها نگردند راضی چه باك؟

۱- اوقات.

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای[۱] خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش از این تا بدان، زاهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند نپردازد از حرفگیری بپند
فرومانده در کنج تاریك جای چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند[۲] پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز[۳]
وگر کامرانی درآید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟ خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنك مایه‌ای سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت نداری بکار[۴] گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟
تعنت کنندش گر اندك خوریست که مالش- مگر روزی دیگریست؟

۱- اشغال. ۲- بدرند. ۳- در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است:
وگر مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است
۴- بداری ز کار.

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش – شکم بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار – که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ – که بدبخت زر دارد از خوددریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند – تن خویشرا کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه[۱] زنان – که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد – سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن – کدامش هنر باشد و رای و فن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست – که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی وبهر – زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین – که می‌لرزد[۲] ازخفت‌وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل – بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی – نه شاهد ز نامردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود – که چشم از حیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ‌این‌پسر عقل‌وهوش – ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت – هم‌او گفت‌مسکین بجورش بکشت[۳]
گرت بر کند خشم روزی ز جای – سرآسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کنی از کسی – بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس – که فردا دو دستت بود پیش وپس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت – بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که‌همچون پدرخواهداین‌سفله مرد – که نعمت رها کرد و حسرت‌ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست – که پیغمبر ازخبث‌دشمن[۴] نرست؟
خدا راکه مانند و انباز و جفت – ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

۱- از طعنه بروی. ۲- می‌رنجد. ۳- این بیت ودوبیت قبل در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۴- مردم، ایشان.

رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست[۱]
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست[۲]
یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ[۳] و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخویی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت هم هست:
مگر لکنتی بودش اندر زبان | که تحقیق معجم نکردی بیان
۲- چشم عیبت نبست؛ ۳- علمست و تدبیر.

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم[1]

اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب[2]

نکوکاری از مردم نیکرای / یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب[3] هر کرا یك هنر / ببینی، ز ده عیبش اندر گذر

نه‌یك عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چودشمن[4] که درشعر سعدی نگاه / بنفرت کند زاندرون[5] تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بد پسند / حسد دیدهٔ نیك بینش بکند

نه‌مر[6] خلق‌را صنع‌باری سرشت[7] / سیاه و سپید آمد و خوب وزشت

نه هرچشم وابرو که بینی‌نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱ـ کم وکاستم.

۲ـ نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب؛

۳ـ ای پسر. ۴ـ موذی. ۵ـ واندرون. ۶ـ هر. ۷ـ خداوند عالم که‌آدم سرشت.

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که درخورداوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست؟ — که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاك آفریدت بهش باش وپاك — که ننگست[1] ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آیینه گرد — که مصقل نگیرد[2] چوزنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی
چوروزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه برزور[3] بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست — که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

۱- عیب است. ۲- صیقل نگردد. ۳- زور و.

بسر پنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم

نه طفل دهان[1] بسته بودی زلاف
همی روزی آمد بجوفش[2] زناف

چونافش[3] بریدند وروزی گسست
بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهرخویش

پس او درشکم پرورش یافته است
ز انبوب[4] معده خورش یافته است

دوپستان که امروزدلخواه اوست[5]
دوچشمه هم از پرورشگاه‌اوست[5]

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست وپستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان‌پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست؟
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خونخوارخویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین[6] فرامش کند

تو نیز ای که[7] در توبه‌ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر[8] بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خودمجالت نبود

تو آنی که از[9] یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

۱- زبان. ۲- بشخصت. بجوفت. ۳- نافت. ۴- بیشتر نسخه‌های قدیمی: آشوب. انبان. ۵- تست. ۶- پستان وشیرش. ۷- تو آنی که. ۸- بر آذر. چو آذر. ۹- کز آن.

بحالی شوی باز در قعر گور که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم[1] و رای سرشت این صفت درنهادت خدای
گرت منع کردی[2] دل حق نیوش حقت عین باطل نبودی[3] بگوش

***

ببین تا یك انگشت از چند بند بصنع الهی بهم در[4] فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست که در صلب او مهره یك لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست[5] ای پسندیده خوی زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور تو آری[6] بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر فریبا[7] مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم ودهان دادو گوش اگر عاقلی در خلافش مکوش

۱- عقل. ۲- حق ندادی. ۳- نمودی ۴- باقلیدس صنع در هم. ۵- رگان را ببین.
۶- باری. ۷- فرفته.

گرفتم که دشمن بکوبی[1] بسنگ مکن باری از جهل[2] با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم[3] فتاد بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش بازپیچید و رگ راست شد وگروی نبودی زمن‌خواست‌شد[4]
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه نکرد آن فرومایه در وی[5] نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم[6] شنیدم که می‌رفت و می گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی که باید که برعود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند
مکن[7] گردن از شکر منعم مپیچ که روز پسین سر بر آری بهیچ

***

یکی گوش کودك بمالید سخت که‌ای بوالعجب‌رای بر گشته‌بخت[8]
ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نگرداندش حق شناس

۱- نکوبی. ۲- مجوی ای جفاپیشه. ۳- نبردآزمایی ز ادهم. ۴- در بعضی از نسخه‌های متأخر این بیت نیزهست:

شنیدم که سعیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد

۵- بعین عنایت نکردش. ۶- زشرم. ۷- تو هم.

۸- شنیدم که پیری پسررا بخشم ملامت همی کرد کای شوخ چشم

گذرگاه قرآن و پندست گوش ببهتان و باطل شنودن مکوش
دوچشم ازپی صنع باری نکوست ز عیب برادر فرو گیر و دوست

***

شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش‌وار همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ و گر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران[۱] فرمانبرند که تخم تو در خاك می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش[۲]
ز خاك آورد رنگ وبوی وطعام تماشا گه دیده و مغز و کام
عسل دادت ازنحل و من از هوا رطب دادت ازنخل‌ونخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست زحیرت که نخلی‌چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند قنادیل سقف سرای تو اند
زخارت گل آورد و از نافه مشك زر از کان‌وبرگ تر ازچوب‌خشك
بدست‌خودت چشم وابرونگاشت که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم انعامت از گفت[۳] بیش
نگویم دد و دام و مور و سمك که فوج ملایك بر اوج فلك[۴]
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد مپوی

***

۱ـ کاردانان.
۲ـ اگر تشنه آیی بسختی مجوی که سقای ابر آبت آرد بجوی
۳ـ وصف. ۴ـ نه‌فرزند آدم که جوق ملك.

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت[۱] نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای | بشکرانه با کندپایان[۲] بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب؟ | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در[۳] دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یك چندبیچاره درتب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
براندیش ازافتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود[۴]

۱- نعمت. ۲- پویان. ۳- بر. ۴- نمود.

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبکزنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب می‌رود / چه دانی که برما چه شب می‌رود؟
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش[1] بریگ؟
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت ازسر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه‌هامون و کوهت چه‌سنگ ورمال / ز ره باز پس‌ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد / پیاده چه دانی که خون می‌خورد؟
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال کم[2] گرسنه؟

حکایت

یکی را عسس دست بر[3] بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش درشب تیره رنگ / که شخصی همی‌نالداز دست تنگ[4]
شنیداین سخن دزد مسکین[5] و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت[6]
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ برهم[7] نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چوبینی ز خود بینواتر کسی

۱ـ ماندگانش. ۲ـ دل. شکم. ۳ـ برستون.
۴ـ بگوش آمدش ناگهان از پسی / که می‌نالد از تنگدستی کسی
۵ـ مغلول.
۶ـ بخندید دزد تبه رای و گفت / تو باری ز دوران چه نالی؛ بخفت
۷ـ پس.

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام — بگرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش ازچاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای — که‌چون ما نه‌ای خام بردست‌وپای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ ازمن آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر[1] بیستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی‌تکلف برون — به‌از نیکنام خراب اندرون[2]
بنزدیك من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن[2]

***

ز ره بازپس مانده‌ای می گریست — که مسکین‌تر ازمن درین دشت کیست؟
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار — اگرمردی‌این یك سخن گوش‌دار[3]
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای — که آخر بنی‌آدمی[4] خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت

۱- بر این بایستم. ۲- این دوبیت در بعضی ازنسخه‌ها نیست.
۳- خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز — ز جور فلك چند نالی تو نیز
۴- بزیرکسان.

ز نخوت بـرو التفاتی نکرد | جوان سر بـر آورد کای پیر[1] مرد
برو شکر کـن چون بنعمت دری | کـه محرومی آیـد ز مستکبری
یکی را کـه در بنـد بینی مخند | مبـادا کـه نـاگـه در افتی ببند
نـه آخـر در امکان تقدیـر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
تـرا آسمان خط بمسجد نـوشت | مـزن طعنه بر دیگـری[2] در کنشت
ببند ای مسلمان بشکـرانـه دست | کـه زنار مغ بـر میـانت نبست
نه‌خود می‌رود هر که‌جویان‌اوست | بعنفش کشان می‌برد لطف دوست
نگر تـا قضـا از کجا سیر کـرد | که‌کـوری بود تکیه بر غیر کـرد

***

سرشتست[3] بـاری[4] شفـا در عسل | نه چندانکه زور آورد بـا اجل[5]
عسل خوش کند زنـد گـانرا مزاج | ولی درد مردن نـدارد علاج
رمق مانده‌ای‌را که جـان از بدن | بر آمد، چه سود انگبین در دهن؟
یکی گرز پولاد بر مغـز[6] خورد | کسی گفت صندل بمالش بـدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکـن بـا قضـا پنجه تیز
درون تا بـود قابل شرب و اکـل | بدن تازه رویست و پـاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گـردد تمام | که بـا هـم نسازنـد طبع و طعام
مـزاجت[7] تروخشك و گـرمست و سرد | مرکب ازین چـار طبعست مـرد
یکی زین‌چو بردیگری‌یافت دست | تـرازوی عـدل طبیعت شکست
اگر بـاد سرد نفس نگـذرد | تف معده جان در خـروش آورد
وگـر دیگ معده نجـوشد[8] طعام | تن نـازنین را شود کار خـام
در اینـان نبندد دل اهـل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت

۱- نیك. ۲- دیگران. ۳- نهادست. ۴- یزدان. ۵- اگر خواجه را مانده باشد محل. ودربعضی‌ازنسخه‌ها این بیت هم هست:

همیدون بسی منفعت در نبات | اگرخواجه را مانده باشد حیات

۶- فرق. ۷- طبایع. ۸- بخوشد. دربعضی ازنسخه‌های چاپی: چو در دیك معده نجوشد.

توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقت می‌دهد پرورش

بحقش که گردیده بر تیغ و کارد
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد

چو رویی بخدمت[1] نهی بر زمین
خدا را ثناگوی و خود را مبین

گداییست تسبیح و ذکرو حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای[2]؟

***

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده چیزی[3] بغیری رسد؟

زبانرا چه بینی[4] که اقرارداد؟
ببین تا زبانرا که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز[5]؟

سرآورد و دست ازعدم در وجود
درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی؟
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سر دل کی خبر داشتی؟

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع و ادراک[6] داننده داد

مدام این‌دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه‌اندیشی‌ازخود که‌فعلم‌نکوست؟
از آن درنگه‌کن که‌توفیق[7] اوست

برد بوستانبان بایوان شاه
به نوباوه گل هم[8] ز بستان شاه

۱- بطاعت. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- خیری. ۴- چودیدی. ۵- نکردی برویت فراز. ۶- سمع دراک. فهم وادراک. ۷- تقدیر. ۸- بتحفه ثمر هم.

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل[1]
زبان‌آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند[2]
نه نیروی دستش، نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟ — وفاجستن از سنگ‌چشمان خطاست
برین گفتم[3] آن‌دوست‌دشمن گرفت — چو آتش‌شداز خشم ودرمن گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان — چو سگ درمن‌از بهر آن‌استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست — بنزدیك بی‌دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استاو[4] زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست — که شکلی‌خوش‌وقامتی[5] دلکشست
بدیع آیدم صورتش[6] در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

۱- سخت دل. ۲- ضلال اندرند. ۳- گفتن. ۴- تفسیر واستاد. ۵- صورتی. ۶- بدیع آمد این صورتم.

که سالوك این منزلم عنقریب — بد از نیك کمتر[1] شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم؟ — که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است — خنك رهرویرا که آگاهی است
برهمن زشادی بر افروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی[2]
سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هرکه جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر[3]
جز این بت که هرصبح ازاینجا که هست — برآرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی‌امشب همین جا بباش — که فردا شود سر این برتو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده[4] آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم[5] در این شب عذابی الیم
همه شب دراین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف — برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد[6] افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — زیك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر[7] آمدند از درو دشت‌وکوی
کس‌از مرد درشهر و،از زن نماند — در آن بتکده جای در زن[8] نماند
من‌ازغصه رنجورواز خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست

۱- نادر. ۲- خوی. ۳- دریك نسخهٔ قدیمی:
بسی چون تو گردیدم اندر بلاد — بتان دیده‌ام بی‌خبر چون جماد
۴- نیاورده. ۵- بودم. ۶- جهان شد بر. ۷- پدید. ۸- ارزن.

بیکبار از ایشان بر آمد خروش　　تو گفتی که دریا بـر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کـرد خنـدان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت وبـاطل نماند
چودیدم که جهل اندرو محکمست　　خیال محال انـدرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت　　که حق زاهـل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست　　نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گـریان شدم　　که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگـریه دل کافـران کـرد میل　　عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدنـد خدمت کنـان سوی من　　بعـزت گـرفتند بـازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج　　بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتك را یکی بوسه دادم بـدست　　که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شـدم روز چند　　برهمن شـدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین　　نگنجیدم از خـرمی در زمین
در دیـر محکم ببستم شبـی　　دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کـردم از زیـر تخت و زبـر　　یکی پـرده دیدم مکلل بـزر
پس پرده مطرانی آذر پرست　　مجاور سر ریسمانی بـدست
بفورم در آن حال معلوم شد　　چو داود کاهن بـر او مـوم شد
که ناچار چـون در کشد ریسمان　　بـر آرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار　　که شنعت بـود بخیه بـر روی کار
بتازیـد و مـن در پیش تـاختم　　نگـونش بچاهی در انـداختم
کـه دانستم ار زنده آن برهمن　　بمانـد، کنـد سعی در خـون من
پسندد کـه از من بـر آیـد دمـار　　مبادا کـه رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی　　ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر　　نخواهد تـرا زندگانی دگـر

وگر سر بخدمت نهد بر درت   اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه   چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث   که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم   رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی   ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای   چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبورخانه بیاشوفتی   گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر   چو افتاد، دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست   که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز   وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله‌سختی که برمن گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد   که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلك دادخواه آمدم   درین سایه‌گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار   خدایا تو این سایه پاینده‌دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش   که در خورد اکرام وانعام خویش

کی این شکرنعمت بجای آورم   وگر پای گردد بخدمت سرم؟

فرج یافتم بعد از آن بندها   هنوزم بگوشست آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز   بر آرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم   کند خاك در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم   بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می کشند   که سر رشته از غیب در می کشند

در خیر بازست و طاعت، ولیك   نه هر کس تواناست بر فعل نیك

همینست مانع که در بارگاه   نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس   توانای مطلق خدایست وبس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست[1]

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملك تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمنده[2] یادآوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

۱- پس ای بنده توبندگی کن براست
ترا نیست قدرت خداوند داست

۲- دریك نسخهٔ قدیمی: زسعدی بیچاره.

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل به عمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر — تهیدست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنجروزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی　　ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری زما بر کنار　　ز دور فلك لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود　　نه‌چون‌ما لب‌از خنده چون‌پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد　　چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟

یکی سر برآر از گریبان غم　　بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت　　جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد　　چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید　　شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید[1] آورد بید مشك　　بریزد درخت کهن[2] برگ خشك

نزیبد مرا با جوانان چمید　　که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود　　دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت براین خوان نشست　　که ما از تنعم بشستیم دست

چو برسر نشست از بزرگی[3] غبار　　دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ　　نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحبجمال　　چه می‌خواهی‌از باز بر کنده بال؟

مرا غله تنگ اندر آمد درو　　شما را کنون می‌دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت　　که گل‌دسته‌بندد چو پژمرده گشت؟

مرا تکیه جان پدر بر عصاست　　دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست　　که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر[4] ناب　　فرو رفت، چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودك ناتمام　　چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست　　ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست

۱- باد، مشك. ۲- گشن. ۳- سفیدی، چوبرسر نشست ز پیری. ۴- زرد.

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی[۱] آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بهرگ برنه‌ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام
که گویی بگل در فرو رفته‌ام
برو[۲] گفت دست ازجهان در گسل
که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمرازچهل در گذشت
مزن دست وپا کآبت ازسرِ گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه[۳]کجا تازه گردد دلم
که سبزه[۳] بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر[۴] خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند
بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغاکه فصل[۵] جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح‌پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم
دریغاکه مشغول باطل شدیم
ز حق دور[۶] ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت باکودك آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

۱- پیری. ۲- بدو. ۳- سبزی. ۴- در. ۵- دور. ۶- باز.

***

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر[1]
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هرروزی از وی شبی‌قدر[2] بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن؟ چو افتاد، هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم بخاک؟
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی‌دست وپای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس که بر می‌نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چوتو خواب‌خوش در سرست ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کزخواب نوشین ببانگ رحیل نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان بمنزل رسید اول کاروان

۱ـ دربعضی نسخه‌ها این دوبیت در اینجاست:
الا ای خردمند بسیار هوش اگر هوشمندی بمن دارگوش
بلند آسمان زیر پای آوری اگر پند سعدی بجای آوری
۲ـ باتفاق نسخه‌های قدیم: شبی قدر. درنسخه‌های تازه: شب قدر.

خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل‌زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود پس از نقل بیدار بودن چه سود؟

یکی در بهاران بیفشانده جو چه گندم ستاند بوقت درو؟

کنون باید ای خفته بیدار بود چو مرگ اندر آرد زخوابت چه‌سود؟

چو شیبت درآمد[1] بروی شباب شبت روز شد دیده برکن زخواب

من آن روز برکندم از عمر امید که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری گر امید داری که خرمن بری[2]

بشهر قیامت مرو تنگدست که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور کنون کن، که چشمت نخورد دست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد چه‌سود افتد آنرا که سرمایه‌خورد؟

کنون کوش کآب از کمردر گذشت نه‌وقتی که سیلابت[3] از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت نه‌چون نفس ناطق ز گفتن بخفت[4]

ز دانندگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که فرصت عزیزست والوقت‌سیف

۱- چوشیب اندر آید. ۲- امیدواری کز او برخوری. ۳- نه آنگه که سیلاب. ۴- این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست.

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
چو فریاد وزاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی‌دو پیش ازتو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش
نه بروی، که برخود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاك رفت
چه‌نالی که پاك آمد وپاك رفت

تو پاك آمدی بر حذر باش وباك
که ننگست[1] ناپاك رفتن بخاك

کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغزن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت وفردا نیامد بدست
حساب‌ازهمین‌یکنفس کن که‌هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر[2] کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

۱- زشتست. ۲- حریرین، حریری.

من از کرم بر کنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند[۱]

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد[۱]

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت
بر آید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه‌شب در اندیشه کاین گنج ومال
در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهرخواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم ومغزم‌بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فروبرده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خوروخواب وذکرونمازش نماند

بصحرا بر آمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قرار نشست

یکی برسر گور گل می‌سرشت
که‌حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

۱- این دوبیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست.

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیك خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك — که فردا شوی سرمه در چشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود و جنگ — سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که برهردو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سرآورد جیش — سرآمد بر او روز گاران عیش
بداندیش‌وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده‌باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن درآغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست — که‌روزی‌پس‌ازمرگ‌دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك — دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان — که از عاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بسرشت برخاکش‌از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او	که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود	که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک	بگوش آمدم نالهٔ‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر	که چشم‌وبنا گوش وروی‌است‌وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد	که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفتهٔ[۱] مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک	که بازش بمعجر توان کرد پاک[۲]
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می‌برد تا بسر[۳] شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

***

خبرداری ای استخوانی[۴] قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس

۱- که شوریده دل داری از. ۲- دربعضی نسخ چنین است:
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بازش بمعجر توان پاک کرد
۳- سر. ۴- استخوان.

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمیست دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت در آندم که بگذشت و عالم[1] گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون که فردا نماند بحسرت نگون[2]
نه چون خواهی آمد بشیراز در سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب سفر کرد خواهی بشهری غریب[3]
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ور آلایشی داری[4] از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد[5] همی که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم[6] لوح و دفتر خرید ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا[7] رسند ز قعر ثری بر ثریا رسند

۱ـ می‌رفت عالم. ۲ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳ـ شهرغریب. ۴ـ دانی. ۵ـ یاد دارم. ۶ـ طفلیم. ۸ـ باعلی.

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسندو قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند[1] انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان را قبول ازتو بیش؟
زنان را بعذری معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن
رو ای کم ز زن[2] لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان
ببین تا چه گفتند پیشینیان[3]
چو از راستی بگذری[4] خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر
بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چوپرورده شد خواجه‌بر[5]هم‌درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
زبان‌آوری در[6] سرش‌رفت‌و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش‌خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شودطعن[7] ابلیس‌راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش بینداخت[8] از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار وننگ
که با او بصلحیم وبا حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی

۱- برند. ۲- کمزن و.
۳- مرا خود چه باشد زبان آوری چنین‌گفت شاه سخن عنصری
۴- بگذرد. ۵- در. ۶- بر. ۷- ظن. ۸- براندازد.

ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود درسرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل‌ازمهریوسف برید؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز همی گفت هردم[۱] بزاری و سوز
اگر دوست برخود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی برمگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل‌شو و یکسخن که خود بیخ دشمن برآید ز بن[۲]
نپندارم این زشت نامی نکوست بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت که دست ملك برتوخواهدنوشت
روا داری از جهل و ناباکیت که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت[۳] نداری بکار چو بیچارگان دست زاری بر آر

۱- باخود. ۲- ازاین بیت تابیت: «دریغست فرمودهٔ دیوزشت...» دربعضی ازنسخه‌ها نیست.
۳- قوت.

گرت رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی[1] که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در[2] صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت — که هرك این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون[3] رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل[4] واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب[5] شب هم آنجا که هست[6]

***

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون بود[7] اندر شگفت
یکی زجر[8] کردش که تبت یداك — مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این — که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم[9] بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش وچست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کارخوش[10] خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

۱- دانی. ۲- ره. ۳- کی. ۴- سپس. ۵- تاشب و. ۶- چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۷- نگون طالع. ۸- منع. ۹- اگرمرغ دولت زقیدت. ۱۰- کرده.

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — درآشوب[۱] خلق از پدر گم شدم
برآوردم ازهول‌ودهشت[۲] خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای‌شوخ چشم آخرت چندبار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان[۳] راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن راه دانان[۴] بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی، زهیبت فروشوی‌دست
بفتراك پاکان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این[۵] حلقه گیر — که سلطان ندارد ازین در[۶] گزیر
برو خوشه‌چین‌باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت[۷]
الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل — که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

۱- بغوغای. ۲- بی‌قراری. ۳- که نتواند او. ۴- نیکمردان. ۵- آن. ۶- ره. ۷- در بیشتر نسخه‌ها سه‌بیت بعد نیست.

دگر روز در خوشه‌چینی[1] نشست / که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرقکرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر[2] روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری[3] زمن؟
نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگه‌دار و بس
چنان شرم‌دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست[4] و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

۱- چیدن. ۲- خبر یافت‌دانای. ۳- شرمت آمد. ۴- بیگانگانست.

بتی داشت بانوی مصر از رخام / بـرو معتکف بامداداں و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا کـه زشت آیـدش در نظر
غم‌آلوده یـوسف بکنجی نشست / بسر بـر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست‌پیمان سرکش درآی
بسندان دلـی روی درهـم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش[1]
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که بر گرد وناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك / مرا شرم باد از خداوند پاك[2]
چه سود از پشیمانی آید بکف / چـو سرمایهٔ عمر کـردی تلف؟
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عـاقبت زرد رویـی بـرند
بعذر آوری خواهش امروز کن / کـه فـردا نمانـد مجال سخن

***

پلیدی کند گربه بر جای پاك / چـو زشتش نمایـد بپوشد بخاك
تـو آزادی از ناپسندیده‌هـا / نترسی کـه بر وی فتد دیـده‌ها
براندیش از آن بنده‌ای و نیاز / بـزنجیر و بنـدش نیارند بـاز[3]
اگر بـاز گـردد بصدق و نیاز / بـزنجیر و بنـدش نیارنـد باز[4]
بکین‌آوری بـا کسی بر ستیز / کـه از وی گزیرت بـود یا گریز
کنـون کـرد باید عمل را حساب / نه وقتی[5] که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کـرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گـردد سیاه / شـود روشن آیینهٔ دل بـآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

۱- دریك نسخهٔ قدیمی: بتندی مکن عیش برخود نخوش.

۲- تو در روی سنگی شدی شرمسار / مـرا شرم نایـد ز پـروردگار؟

۳- مخفی، غایب. که درخواجه عاصی.

۴- اگـر برنگـردد بصـدق و نیاز / بـزنجیر و بندش بیارنـد بـاز

۵- روزی.

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سراز عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر | زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور[1] بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟ | در عذرخواهان نبندد کریم

۱- ز یزدان دادار داور.

کریمی که آوردت از نیست هست عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت چه گویم کز آنم چه برسر گذشت؟
قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاک اگر گل شکفت که چندین گل‌اندام درخاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر که کودک رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش برانداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریك وتنگ بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریك جای بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن[1] می‌بلرزد ز تب مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱- کارگر.

باب دهم

درمناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در[1] نبینی درخت	که بی‌برگ ماند زسرمای سخت؟
برآرد تهی[2] دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست	که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد	قدر میوه در آستینش نهد[3]
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	که بی‌برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم	بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنبال کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز

۱- می. ۲- بحق. ۳- دربعضی از نسخه‌ها بیت‌چنین است:

قضا خلعت نوبهارش دهد	قدر میوه‌ای درکنارش نهد

عزیزی وخواری تو بخشی وبس | عـزیز تو خـواری نبیند ز کس
خدایـا بعزت که خـوارم مکن | بـذل گنـه شـرمسارم مکـن
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تـو به گر عقوبت بـرم
بگیتی نباشد بتر زیـن بـدی | جفا بردن از دست همچون‌خودی
مـرا شرمساری ز روی تـو بس | دگـر شرمسارم مکـن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهـرم بـود کمترین[1] پـایه‌ای
اگـر تـاج بخشی سـرافرازدم | تو بردار تـا کس نینداز‌دم[2]
تنم می‌بلرزد چو یـاد آورم | مناجات شوریـده‌ای در حـرم
که می گفت شوریدهٔ دلفکار | الهـا ببخش و بـذلم مـدار
همی گفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخـوان و مران از درم | نـدارد بجـز آستـانت سـرم
تـودانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فـرو مـانده نفس امـاره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | کـه عقلش تـواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور؟ | مصاف پلنگان نیایـد ز مـور
بمردان راهت کـه راهی بـده | وزیـن دشمنـانـم پناهـی بـده
خـدایـا بـذات خـداوندیت | بـاوصاف بیمثل و مـانندیت
بلبیـك حجـاج بیت‌الحـرام | بمدفـون یثـرب علیـه‌السلام
بتکبیـر مـردان شمشیـر زن | کـه مـرد وغا را شمارند زن
بطـاعـات پیـران آراستـه | بصدق جـوانـان نـوخـاستـه
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس | ز ننـگ دو گفتن بفـریـاد رس
امیدست از آنان که طـاعت کنند | کـه بی‌طـاعتان را شفاعت کنند
بپـاکان کـز آلایشـم دور دار | وگـر زلتی رفت معذور دار

۱- کهترین. ۲- چهاربیت بعد ازاین دربعضی ازنسخه‌ها نیست.

پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام	مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام درهوای تو نیست	وجود و عدم در ظلامم[1] یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم	که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست	گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف و داد	بنالم که‌لطفت[2] نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم	که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند	کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد؟
چه برخیزد از دست تدبیر ما؟	همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی	چه قوت کند با خدایی خودی؟
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم	که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه‌من صورت خویش خود کرده‌ام	که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار؟	نه آخر منم زشت و زیبا نگار

۱- ز احتقارم. ۲- عفوم.

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش نه کم کردم[1] ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم توانای مطلق تویی من کیم؟
گرم ره نمایی رسیدم بخیر وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان‌آفرین گرنه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند

***

چه‌خوش گفت‌درویش کوتاه‌دست که شب‌توبه کردوسحر گه‌شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی‌ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاك رفت غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی دربروی از جهان بسته بود بتی را بخدمت میان بسته بود
پس ازچندسال آن‌نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس که نتواند از خود براندن مگس؟
برآشفت کای پای‌بند ضلال بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر وگرنه بخواهم ز پروردگار

۱- گردد.

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش بر آورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد
سر[1] وقت صافی بر او تیره شد

که سر گشتهٔ دون یزدان پرست[2]
هنوزش سراز خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست
خدایش بر آورد کامی که جست

فرو رفت[3] خاطر در این مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق ازصنم تا صمد؟

دل اندر صمد باید ایدوست بست
که عاجزترند ازصنم هر که[4] هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ[5] ازعقل ودین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسیرا که پیری در آرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

۱- همه. ۲- چون همهٔ نسخه‌های قدیم یزدان‌پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسب ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه‌های متأخر آتش‌پرست نوشته‌اند. ۳- رفته. ۴- چه. ۵- غافل.

من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودم[1] دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو بیننده[2] در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم — وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ — که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین[3] دهندم طریق
عجب گربود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز — بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس ازمن[4] سیه‌نامه‌تر دیده نیست — که هیچم[5] فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا زعفوم مکن ناامید

۱- توام. ۲- با بنده. ۳- کدامان. ۴- چو سعدی. ۵- هیچش.

غزلیات

طیبات، بدایع، خواتیم، غزلیات قدیم

و

ترجیعات، قطعات، رباعیات، ملمعات، ملحقات، مفردات

بنام ایزد مهربان

دوسال پیش یعنی سال ۱۳۵۶ هجری، بسال قمری درست سال هفتصدم تصنیف گلستان شیخ سعدی بود و توجه به‌این امر اهل ذوق را به‌جنبش آورد که نسبت به‌شیخ اجل ارادتی بنمایند تا سعادتی ببرند واینجانب که از دیرگاهی در دنبال بودم که وسائل تهیهٔ نسخهٔ صحیحی از گلستان بدست‌آورم برحسب اتفاق همان‌اوقات اسباب‌را بالنسبه فراهم دیدم وبا مساعدت امنای وزارت‌فرهنگ دولت شاهنشاهی (!سابق) به‌انجام این کار دست بردم و نسخه‌ای که ترتیب دادیم درآغاز آن سال بچاپ رسید وصاحبنظران پسندیدند و به‌تعقیب این اقدام درآثار دیگرشیخ نیزترغیب فرمودند. بنابراین‌درهمان‌سال کتاب بوستان رانیزبرهمان نمط منتشرساختیم واینك نوبت به‌غزلیات وقصاید و آثار دیگرشیخ رسیده و بنا را براین گذاشته‌ایم که این جمله را هم در دو مجلد باتمام برسانیم و برای اینکه خاطردانشمندان ازروشی که در گردآوردن این دو مجلد پیش گرفته‌ایم آگاه باشد بتوضیحات ذیل می‌پردازیم:

۱– نخست اینکه هریك از این‌دومجلد مشتمل برچه‌آثاری‌ازشیخ‌بزرگوار خواهد بود، ویکی ازمهمترین تصرف ما دراین کتاب همانست که دراین باب بکار برده‌ایم براین پایه که قصاید وقطعات شیخ اکثرمشتمل برمواعظ وحکم است و

ازغزلیات و رباعیات هم مقداری همین حال را دارد وبقیه مغازله ومعاشقه است چنانکه می‌توان کلیهٔ آثار شیخ را به‌این دوقسمت منقسم نمود: یکی موعظه و حکمت، دیگرمغازله ومعاشقه. روشی که ما در فراهم ساختن این دومجلد پیش گرفتیم مبنی براین تقسیم است. بنابرین آنچه از غزلیات و رباعیات و قطعات را که صورت مغازله دارد، در یك مجلد گردآوردیم وآن همین کتابی است که فعلا به‌نظرخوانندگان می‌رسد وقصایدرا که اکثرمشتمل برپند واندرزاست باغزلهایی که صرف‌حکمت وموعظه است‌ورباعیات وقطعاتی که این‌حال را دارد به‌مجلد دیگر ـ که اگر توفیق انجام‌آنرا یافتیم جلدآخر کلیات خواهد بود- محول می‌داریم. این تقسیم گذشته از اینکه به‌نظرما تقسیمی طبیعی ومنطقی است. این مزیت‌را هم دارد که اگر کسی معتقد باشد که خواندن اشعارمغازله برای کسانی که در آغاز جوانی هستند مناسب نیست، می‌تواند جوانان را از مطالعهٔ این مجلد باز دارد و مجلد دیگر را بی‌دغدغهٔ خاطردر دست‌آنان بگذارد.

۲ـ تصرف مهم دیگرما اینست که درتدوین غزلها وقطعات ازپیروی‌ترتیب معمول که‌آنها را به‌چندین مجموعه بنام طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم و ملمعات و صاحبیه قسمت کرده‌اند صرف‌نظر کردیم و مجموعهٔ غزلهای معاشقه را دریك رشته بترتیب حروف قوافی منتظم نمودیم وازقطعات و رباعیات هم‌آنچه براین منوال بود دنبالهٔ‌آنها قراردادیم.

کسانی که معتقدند که این تقسیمات از خود شیخ است، ممکن است این تصرف ما را نپسندند ولیکن آنچه ما را براختیار این روش برانگیخت این بود که یقین نمی‌توان داشت که این تقسیمات ازخود شیخ باشد زیرا دلایلی که معتقدان می‌توانند اقامه کنند یکی‌این‌است که کس دیگرغیرازشیخ چه داعی‌داشته است براینکه غزلهای او را این نحو تقسیم کند. دوم اینکه کمترمجموعه‌ای از غزلیات دیده شده ـ حتی آنها که بسیار قدیمند ـ که این تقسیم را نداشته باشند باآنکه در بعضی قید شده که از روی خط شیخ نوشته شده است. سوم اینکه از

کلمات خود شیخ می‌توان دریافت که او این تقسیم را کرده‌است، چنانکه در پایان یکی از غزلهای «طیبات» می گوید: «چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد» ودر پایان غزلی از بدایع می‌فرماید:

گرت بدایع سعدی نباشد اندربار   به‌پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ولیکن در جواب دلیل اول می‌توان گفت قدیمترین نسخه از کلیات که تاریخش معلوم است کمتر از بیست‌وچهارپنجسال از وفات شیخ فاصله ندارد و ما نمی‌دانیم تدوین کنندهٔ کلیات چه کس بوده وبه‌چه‌نظر تدوین کرده است و از کجا که تدوین کننده غیر از خود شیخ نبوده وشاید ملاحظات وموجباتی برای این تقسیم داشته است که برما مجهول است. و اما اینکه دربعضی نسخ قید کرده‌اند که از روی خط شیخ نوشته‌اند اولا باین سخن اطمینان نمی‌توان کرد چون دربعضی دیده‌ایم که این ادعا حقیقت ندارد. ثانیاً با اینکه می‌دانیم کتاب و نسخه کنندگان مقید نبوده‌اند به‌اینکه دراستنساخ کاملا ازنسخهٔ اصل پیروی کنند، برفرض که‌قبول کنیم که ازروی خط شیخ نوشته‌اند از کجا مطمئن شویم ازخودتصرفی نکرده‌اند، چنانکه کتاب بوستان را می‌بینیم درنسخه‌های بسیارقدیم باین اسم خوانده نشده ومثل اینست که اصلا شیخ برای آن نامی ننهاده است چون می‌بینیم نسخه‌های قدیم آنرا «سعدی‌نامه» می‌نامند ویقین است که «سعدی‌نامه» اسمی نیست که سعدی بر بوستان نهاده باشد، در اینصورت چگونه می‌توانیم یقین کنیم که مجموعه‌های غزلیات خود را بنامی خوانده باشد و این نامها مانند نام «بوستان جعل دیگران نباشد؟ خاصه اینکه نسبت به ملمعات این فقره را می‌توان یقین نمود زیرا که در نسخه‌های کهنه ملمعات را از غزل‌های دیگرجدا نکرده‌اند و معلوم است که این کار ازخوش خیالیهای دیگرانست. درجواب دلیل سوم می گوییم از کجا می‌توان یقین کرد که مقصود شیخ دراشعار مزبور از طیبات و بدایع مجموعهٔ غزلیات موسوم به طیبات و بدایع بوده است واگر درباب لفظ طیبات اظهار عقیده مشکل باشد بواسطهٔ اینکه قرینه دردست ما نیست درباب لفظ بدایع هیچ بعید

نیست که معنی متعارف آن در نظر بوده ومن استیحاش نـدارم از اینکه فرض کنم وجود همین الفاظ دراشعارشیخ بعضی‌اشخاص را محرك شده است که این‌اسامی را اختیار کنند.

و مانع بزرگ براعتقاد به‌اینکه اشارهٔ شیخ دراین اشعاربمجموعهٔ طیبات و بدایع است این است که در اینصورت باید قائل باشیم که شیخ قبل از آنکه مجموعه‌ها را گردآورده باشد، این تقسیم را کـرده و این نامها را گذاشته است، به‌عبارت دیگر باید فرض کنیم وقتی شیخ بنابراین گذاشته است که مجموعه‌ای‌از غزلیات درست کند و نامش را «طیبات» بگذارد،ومجموعهٔ دیگر ازغزلیات بسازد و آنرا «بدایع» بخواند، ولیکن این فرض به‌نظرمن معقول نیست و بسیار مستبعد است که شاعرغزلسرا پیش ازسرودن غزلها نیت کند که آنها را چندمجموعه‌بسازد وبهریك نامی بگذارد وخـاصه اینکه ازتأمل درغـزلهای شیخ تقریباً یقین حاصل می‌شود که ازغزلسرایی مقصودش شاعری وتصنیف کتاب نبوده بلکه هـر غزل را بطبیعت بنا برمناسبتی وپیش آمدی وحسب‌حالی فـرموده است، هروقت به‌وصال می‌رسیده شادی خود را به‌شعر ابراز می‌نموده، و هر زمـان به‌فراق مبتلا می‌شده به‌زبان شعرمی‌نالیده است، وهمچنین حالات دیگر، وشعر گفتن برای سعدی کاملا مانندآواز خـواندن کسانی است که شغلشان آوازه‌خوانی نیست وبمقتضای حـال آوازشان می‌آید، یا مرغانی که از تأثیر آب و هوا و حالات زند گانی سروصدا می کنند ویك سر دلچسب بودن اشعارهم همین است.

البته این کیفیت مـانع نیست از اینکه شیخ پس از آنکه مقدار زیادی غزل سروده‌آنها را جمع آوری نموده وبه‌نامی خـوانده باشد واین احتمال مخصوصاً درتسمیهٔ به‌غزلیات قدیم وخواتیم به‌ذهن بسیارنـزدیك می آید جزاینکه فرضاً این احتمال را قوی بدانیم مشکل دیگـری پیش می آید وآن این است که نسخه‌های کلیات درین قسمت متفق نیستند. بعضی یك غزل را در طیبات گذاشته‌اند بعضی همان را در بدایع یا قسمتهای دیگرقرارداده‌اند چنانکه اگرهم می‌خواستیم آن

تقسیمات را پیروی کنیم دربسیاری ازغزلها سر گردان می‌ماندیم که در چه قسمت بگذاریم.

ملاحظهٔ دیگراینکه غـزلهای شیخ سعدی گذشته از تقسیمی که به‌مواعظ و مغازله کرده‌ایم ازجهت سنخ مطلب ومناسباتی که در آنها ملحوظ شود هیچ‌نوع تفاوتی بایکدیگرندارند که موجب‌تقسیم بندی‌شود، ودرتقسیمی که شده حتی پستی وبلندی اشعارومزیت بعضی ازغزلهـا بربعضی نیز رعـایت نشده است یعنی در هرقسمت ازقسمتهای چهارگانه هم غزلهای بسیاربلند دیده می‌شود هم غزلهایی که نسبةً پست‌تراست. پس این ملاحظه را هم نمی‌توانیم مأخذ تقسیم بدانیم.

حاصل‌اینکه این تقسیمات را نه می‌توان‌یقین‌داشت که خودشیخ کرده‌باشد. نه مبنی برمناسباتی‌است که بتوانیم موجب قبول فرض کنیم پس جایزدانستیم که آن راکناربگذاریم ولیکن برای کسانی که بخواهند بدانند هرغزلی در نسخه‌های چاپی‌و درنسخ متأخرجزء چه مجموعه‌ای قرارداده شده،درصدرغزل پهلوی‌شماره علامت «ط» و «ب» و «خ» و «ق» و «م» گذاشته‌ایم که اولی‌اشاره به طیبات ودومی به بدایع وسومی‌به خواتیم وچهارمی به غزلیات‌قدیم وپنجمی به ملمعات است.

دراینجا بی‌مناسبت نیست که خاطرنشان‌کنیم که ازتوجه دقیق ومقایسهٔ نسخ قدیم می‌توان قائل‌شد که تنظیم کنند گان‌اولی‌غزلهایکنوع روابط معنوی وسنخیت شعری را منظور داشته‌اند کـه پس از اینکه ابوبکر بیستون کلیات را تنظیم کرده است آن جهات ومناسبات ازمیان رفته است.

درآغاز طیبات درنسخ قدیم معمولا اشعار«فضل خدای راکه تواند شمار کرد» و«اول دفتربنام ایزد دانا» درقفای یکدیگرآمده، وپس ازآن غزلهایی که در ستایش بزرگانست واقع شده[1] و ازآن پس غزلیات اصلی است وچنانکه در ذیل

۱- این غزلها راکه ما درجزو مدایح بشمارآورده‌ایم بدین ترتیب است: ۱- ماه فروماندازجمال‌محمد. ۲- بناز ای‌خداوند اقبال سرمد. ۳- فلك رااینهمه تمکین نباشد. ۴- چه‌دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای. ۵- آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را.

صفحهٔ ۶۲۳ اشاره کرده‌ایم نخستین غزل آن «بر آمد باد صبح و بوی نوروز» می باشد. غزلیاتی هم که در پند واخلاق ومعرفتست در پایان کتاب فراهم آمده وبا غزلهای عاشقانه آمیخته نشده ودراین نسخه‌ها نه‌تنها این نکات رعایت شده که آنچه درمدح یا درپند است یکجا باشد بلکه رعایت‌های دقیق دیگری هم شده که با نظر تأمل وتوجه باید نگریست.

مثلا بعدازغزل «می‌روم وزحسرت بقفا می‌نگرم» غزل «سعدی اینك بقدم‌رفت وبسر باز آمد» واقع شده که در نسخه‌های دیگر ازخطی‌وچاپی غزل‌اول رادر طیبات و دومی را در خواتیم ویا در قصائد آورده‌اند.

همچنین غزل شمارهٔ ۳۷۹ که به این بیت تمام می‌شود:

سعدی از دست فراغت همه روز این می گفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

پیش از غزل ۳۸۰ است که به این بیت آغاز می‌شود:

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

و به این ترتیب مطلع ومقطع این دو غزل که یك نوع پیوستگی دلپسندی دارند، به‌هم مرتبط می‌شوند ولی‌درنسخ دیگر اولی در طیبات» ودومی‌در بدایع» (دربعضی نسخ هم در خواتیم») ضبط شده.

سه غزل: «صبحی مبارکست نظر برجمال دوست»
و «آن‌به که‌چون‌منی نرسد در وصال دوست»
و «گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست»

که هرسه بیك وزن وقافیت است در نسخ قدیم از پی هم است ولی در نسخه‌های دیگراولی را در «غزلیات‌قدیم» و دومی را در «خواتیم» وسومی را در «بدایع» آورده‌اند وازین نمونه که بدست دادیم ونظائر آن هم‌بسیارست بخوبی آشکارمی‌شود که تقسیم غزلیات به کتابهای مختلف مأخذ معتمدی ندارد واگر هم شیخ سعدی غزلیات خود را با رعایت جهات ومناسباتی بصورت چهار یا پنج

کتاب درآورده باشد بعد ازو کتاب نسخ و تنظیم کنندهٔ فهرست غزلها، بطوری آنهارا به‌یکدیگر آمیخته‌اند که تنظیم آن بصورت اول بآسانی و بی‌وجود نسخه‌های تمامتر و قدیمتر ممکن نیست.

۳- تفاوت دیگری که تنظیم غزلها در این مجموعهٔ ما با مجموعه‌های دیگر دارد این است که درمجموعه‌های دیگر معمولا حرف آخر قافیه یا ردیف غزلهارا گرفته آنها را به‌ترتیب حروف هجا مرتب نموده‌اند، ضمناً حرف اول از مصراع اول غزل را نیز درترتیب رعایت کرده‌اند. ما در ترتیب غزلها بحرف آخر اکتفا نکردیم وبعد از حرف آخر حرف ماقبل آخر و پس از آن حرف قبل از او را هم منظورداشتیم به‌این ترتیب محل هرغزل را درمجموعه بهتر وزودتر می‌توان پیدا کرد ومابین چند غزل که حروف آخر آنها همه مشترك باشد حرف اول مصراع اول مطلع را هم درترتیب میزان تقدم قراردادیم و این ترتیب این مزیت را هم دارد که غزلهایی که یك ردیف یا یك قافیه دارند دنبال یکدیگرواقع می‌شوند و می‌توان دانست که در کلیات به‌فلان ردیف و فلان قافیه چند غزل هست و بعلاوه به‌فهرست جداگانه هم برای غزلیات حاجت نیست و هر کس قافیه و ردیف غزلی را بداند فوراً آن را دراین مجموعه پیدا می کند. پس دانستن مصراع اول مطلع یا یك مصراع ازمصراعهای دوم هرغزل برای پیدا کردن آن کافی است وبه‌فهرست وجست‌وجو حاجت نیست وازحسن اتفاق این روش بطرز تنظیم کتاب‌های قدیم بیشترنزدیك است چه در آن نسخ غالباً غزلهایی که ردیف وقافیهٔ آنها یکی‌است ویا شبیه و نزدیك به‌هم است ازپی یکدیگردرآمده است.

۴- چنانکه در ذیل صفحهٔ ۸۵۶ گفتیم دریك یا دونسخه غزلهایی یافتیم که گمان بردیم ازشیخ نیست پس آنها را جداگانه به‌نام «ملحقات» در آخر کتاب قرار دادیم تا دربارهٔ آنها تحقیق وتوجه بیشتربشود اینك چنین می‌یابیم که غزل شمارهٔ ۲۸ و ۱۵۶ و ۲۲۰ و۳۴۴ نیز سزاوار بود ازین جمله بشمارآید. درعوض اشعار و قطعاتی که در «گلستان» آمده است. درجش را درین مجموعه لازم ندانستیم وآنچه

را هم که مشتمل بـر الفاظ وعبارات رکیك است شایستهٔ حـذف پنداشتیم و ضمناً خوانندگان را آگاه می‌سازیم که قسمتی ازهزلیات که بصورت مجالس وبه‌نثر است درنسخه‌های معتبر بسیارقدیم دیده نمی‌شود.

۵- روش ما درتصحیح غزلیات همان روشی است که درتصحیح بوستان بکاربرده‌ایم یعنی چند نسخهٔ بسیارقدیم معتبررا که دردست داشتیم پیش گذاشتیم و متن کتاب را برطبق آنها مدون ساختیم به‌این وجه که درمورد اختلاف آنچه‌ازآن نسخه‌های معتبرپسندیده‌تریافتیم اختیارنمودیم و اختلافاتی راکه قابل‌توجه دانستیم نسخه‌بدل قراردادیم وازآن پس‌متن مدون را با نسخه‌هایی که ازاعتبار وصحت در درجهٔ دوم وسوم واقع است مطابقه و مقابله کرده نسخه‌بدلهایی راکه قابل توجه یافتیم نیز در ذیل صفحات آوردیم و در هر مورد تـوجه تام ما به‌نسخهٔ نفیس آقای دانش خراسانی بوده است که بعد ازین معرفی خواهیم کرد.

گاه‌گاه اتفاق می‌افتد که نسخه‌بدلی که در ذیل صفحه آمده ازمتن صحیح‌تر وبهترمی‌نماید ولی ما شیوهٔ خود را از دست ندادیم که اتفاق یااکثریت نسخ کهنهٔ معتبررا مناط می‌دانستیم ودر دوسه مورد هم که ازین طریقه تجاوز روا داشته‌ایم در ذیل صفحه بتصریح یادکرده‌ایم.

ونیزخاطرخوانندگان را متوجه می کنیم که در کلیات شیخ مانند بسیاری از شعرای متقدم اشعاری دیده می‌شودکه ازجهت زیاده ونقصان یك حرف مانند «ت» و «م» و «ی» با سلیقهٔ ادبای متأخرموافق نیست حتی‌اینکه شاید این قبیل‌اشعار را خارج ازوزن بدانند ولیکن برحسب تتبع معلوم می‌شودکـه قدما این فقره را منافی وزن شعرنمی‌دانستند ودرهرحال ما متوجه این‌معنی بوده‌ایم ولی تعرض آن را لازم ندانستیم.

۶- درتدوین غزلیات گذشته ازنسخه‌های چاپی مختلف نسخه‌های خطی معتبر که در دست ما بود یك فقره همان نسخه‌هاست کـه در تصحیح بوستان و گلستان نیزمورد استفادهٔ ما بوده ومختصات هریك را در مقدمهٔ آن دوکتاب که

بچاپ رسیده برشمرده‌ایم و دراینجا فقط چند نسخهٔ معتبر دیگر را که در تصحیح غزلیات نیزازآنها استفادهٔ بسیار کرده‌ایم، اجمالا وصف می کنیم:

نسخهٔ متعلق به‌دانشمند محترم آقـای محمد دانش خـراسانی که دراعتبار و صحت وقدمت کتابت بی‌مانند وشاید در دنیا بی‌نظیر باشد.

این نسخه بوستان و گلستان را ندارد و از بقیه کلیات درحدود یك عشرافتادگی دارد. تاریخ کتابت آن در پایان رسالهٔ عقل وعشق بدین عبارتست: «وکتبه‌العبد عبدالصمدبن محمدبن‌محمود اصلح‌الله شانه وغفرله ولوالدی فی‌شهر رمضان سنه احدی وعشرین وسبعمائه».

و از لطائف اینکه لـرد گرینوی انگلیسی نسخه‌ای داشته است کـه شامل گلستان و بوستان وکمی از غـزلیات است و چنانکه درمقدمهٔ بـوستان یاد کرده‌ایم وبرگهای عکسی آن در اختیار ماست این نسخه هم تاریخ کتابتش چنین نوشته شده «وقد فرغ من الانتساخ هذه‌الکتاب یعرف بالسعدی‌نامه فی شهرصفر ختم‌الله بالخیر والظفرسنة عشرین و سبعمائه علی یـدی‌العبدالضعیف المحتاج الی رحمة‌الله تعالـی عبدالصمدبن محمدبن محمودبن خلیفةبـن عبدالسلم‌البیضاوی اصلح‌الله شانه و غفرلصاحبه و لمن قال امینا» وچون این دو نسخه از قطع و خط یکسانست وکاتب هردو عبدالصمدبن محمد محمود بوده بطور قطع و یقین یك کتاب ویك دوره بوده‌که بوستان و گلستان آن راکاتب درصفر ۷۲۰ وقصائد و غزلیات ومجالس وغیره را در رمضان ۷۲۱ بپایان برده است.

باری چنانکه گفته شد این نسخه بسیارمعتبر و صحیح است و بقدری مورد توجه واعتماد ما بوده که درواقع آن را اصل ومتن‌قرارداده‌ایم واگرهم درمواردی ازآن عدول کرده‌ایم ومتن را به‌حاشیه بـرده‌ایم، غالباً ازآن به «قدیمترین نسخه» تعبیرشده است.

نسخهٔ دیگرمتعلق به‌آقای‌بدیع‌الزمان فروزانفر استاددانشگاه‌است که‌آن نیز اعتباری بسزا دارد و ازین جهت بیشترموردِ تـوجه است که غـزلیات آن بترتیب

حروف اول هرغزل تنظیم شده بی‌اینکه حروف آخرغزل رعایت شود و چنانکه درمقدمهٔ نسخ معمول کلیات آمده چون ابوبکربیستون درسال ۷۲۰ این روش را درتنظیم غزلهای شیخ اختیار کرده و بعد از هفت سال یعنی در سال ۷۲۷ تنظیم فهرست را بحروف آخر هرغزل تبدیل نموده اگراین نسخه که تاریخ ندارد بین سنوات ۷۲۰-۷۲۷ کتابت نشده باشد. لابد از روی یکی ازنسخی که دربن تاریخ نوشته شده استنساخ شده است وبهرحال گذشته ازنظرتصحیح ومقابله، درانتساب غزلیات شیخ بقسمت‌های چهارگانـه «طیبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» این کتاب همواره مورد استفاده ما بوده است.

این نکته را ناگفته نگذاریم که این نسخه بوستان وقصائد فارسی را ندارد وهمچنین بعضی ازبرگهای آن افتاده است واتفاقاً درفهرست طیبات غزلی‌رایاد می کند که بدین مطلع است: «خیز تا فتنه‌ای برانگیزیم» وما این غزل را درآن‌نسخه ودرنسخه‌های دیگرنیافتیم.

درمقدمهٔ گلستان نسخهٔ‌آقای‌بزرگزاد را وصف کردیم ودراینجامی‌افزاییم که این نسخهٔ نفیس بیاض‌مـانند گذشته از گلستان که بدون هیچ تغییرمتن قرار داده شد وبچاپ رسید تقریباً شامل یك نهم ازغزلیات نیزهست و در این موقع که به‌تصحیح غزلیات دست بردیم ازهمان مقدارانداك استفادهٔ بسیار کردیم‌وبه‌صحت آن بیشترمطمئن شدیم.

در سال ۱۹۱۸ مسیحی یك نفرایرلندی موسوم به ل.وایت کینگ. غزلیات سعدی را ازروی نسخ قدیمه که در دسترس داشته[۱] بچاپ رسانده‌است. ازین‌دوره

۱- مهمترین نسخه‌هایی که ناشربدانها دسترس داشته ازاینقراراست:

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ هندکه درسال ۷۲۸ هجری نوشته شده (ما نیز گلستان، و بوستان این نسخه را از لندن عکس‌برداری کرده ودرتصحیح آن دو کتاب در دست داشتیم).

۲- نسخهٔ موزه لندن‌که تاریخ کتابت آن ۹۷۰ هجریست.

۳- نسخهٔ کتابخانه ملی پاریس که درسال ۷۶۷ کتابت شده (ما نیز ۰گلستان، آن را عکس‌برداری و ازآن استفاده کرده‌ایم).

←

کتاب بدایع» را مجدداً در برلن با همان اسلوب چاپ کرده‌اند که نسخهٔ آن در تهران بسیار است ولی طیبات آن را که در تهران نیافتیم از لندن خواستیم و مخصوصاً از نسخه‌بدلهایی که در ذیل صفحات آمده استفاده کردیم.

نسخهٔ دیگری نیز از کتابخانهٔ دانشمند محترم آقای حاج حسین آقا ملک بدست آوردیم که شامل دو ثلث از غزلیات و قسمتی از قصائد عربیست. هرچند تاریخ کتابت ندارد ولی ظاهراً در اوائل قرن نهم نوشته شده و از نسخ صحیح و معتبریست که در دسترس ما بوده است.

۷- در پایان سخن واجب می‌دانیم که تکلیف سپاسگزاری خود را نسبت به‌کسانی که در این کار با ما یاوری کرده‌اند ادا کنیم مخصوصاً آنها که نسخه‌های نفیس خود را مدتها باختیار ما گذاشته‌اند و نام آن بزرگواران در مقدمهٔ کتاب گلستان و بوستان. وهمین مقدمه برده شده است و وظیفهٔ اختصاصی‌من اینست از زحمات آقای حبیب یغمایی قدردانی کنم که در تهیهٔ این مجموعه درهمکاری‌بامن به‌وجه اکمل واحسن همواره از تحمل هیچگونه تعبی‌خودداری ننمودند چنانکه شور و ذوق وبردباری ایشان درانجام این کارعامل مؤثر بود، و از این گذشته باید ازوزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی(!) تشکر کنیم که سلسله‌جنبان‌این‌اقدام شدند وهرچند اینجانب در این عمل برای خود نفعی منظور نداشتم و فقط بمقتضای ارادت صادقم بشیخ بزرگوار باکمال رغبت واشتیاق تحمل زحمت وصرف وقت →

۴- نسخهٔ کتابخانه سلطنتی پتروگراد که تاریخ کتابت آن ۷۸۷ هجری‌ومورداعتمادمؤلف‌بوده‌است.

۵- نسخهٔ معتبردیگری که ناشر از روی نسخهٔ کتابخانهٔ شاهی کابل که درسال ۸۶۰ هجری‌نوشته‌شده استنساخ کرده بوده است.

وغیرازاینها ناشر نسخ دیگری‌ازخطی‌وچاپی دردست داشته که درمقدمهٔ کتاب خودبتفصیل یادکرده است.

این نکته نیز درخورتوجه است که این ناشرنیزتقسیم غزلیات را درهمه نسخه‌هایی که در دست داشته به‌یك ترتیب نیافته است.

نمودم ولیکن بدون مساعدتی که وزارت فرهنگ درفراهم آوردن نسخ خطی به‌ما فرمودند و مدد مالی که برای چاپ کتاب بآقای یغمایی رسانیدند البته حصول این مقصود باین آسانی میسر نمی گردید.

محمدعلی فروغی
شهریور ۱۳۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

۱- ط

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار[1] حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش — روزی خود می‌برند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه می کند شکر از نی — برگ‌تر ازچوب‌خشك و چشمه زخارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ[2] خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا می کند، که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدّسی[3] و مبرّا

۱- پروردگارو. ۲- ازاستهٔ (= هستهٔ). ۳- منزهی.

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت ورنه کمال تو وهم[1] کی رسد آنجا؟

۲- ط

ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟ مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف یا سخنی می‌رود اندر رضا؟
از در صلح آمده‌ای یا خلاف با قدم خوف روم یا رجا؟
بار دگر گر بسر کوی دوست بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف چند کند صورت بیجان بقا؟
آن همه دلداری[2] و پیمان و عهد نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور[3] وصالی بود صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ[4] دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت در که نگیرد نفس[5] آشنا؟
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه کوه بنالد بزبان صدا

۳- ط

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت از تو نباشد بهیچ روی[6] شکیبا

۱- فهم. ورنه کمالات وهم. ۲- دلبندی. ۳- روز. ۴- نرود دست موت. ۵- سخن. ۶- حال.

صید بیابان سر از کمند بپیچد — ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجایی — گر بکشندش نمی‌رود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس — درد احبا نمی‌برم باطبا

برخی جانت شوم، که شمع افق‌را — پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکر خنده آستین نفشانی — هر مگسی طوطیی شوند شکر خا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست — دست فرومایگان برند بیغما

۴- ط

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من‌وتو بهم — بدیگران بگذاریم[1] باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را؟

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند[2] زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان بذوق ارادت[3] خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب[4] من که ندیدست روی‌عذرا را

گرفتم آتش پنهان[5] خبر نمی‌داری — نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را؟

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را؟

هنوز با همه دردم امید درمانست — که آخری بود آخر شبان یلدا را

۵- ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را — که شب دراز بود خوابگاه تنها را

۱- تذکار باینکه وقت بهارست «نگذاریم» مناسب‌تر می‌نماید. اما اکثر نسخ معتبر «بگذاریم» نوشته‌اند وشعر بعدهم این نظر را تأیید می‌کند. ۲- نباشد. ۳- ذوق وارادت. ۴- عزیز. ۵- دل را.

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند / که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز / و گرنه دل برود پیر پای بر جا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم / که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب / چو فرقدین و نگه می کنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه‌ای ببری / که بندگان بنی‌سعد[1] خوان یغما را
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی / جفا وجور توانی ولی مکن یارا

۶ - ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله‌الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه[2] نعمت فردوس شما را[3]
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد[4] باد صبا را
سرانگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
آرزو می کنم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان[5] / خط همی بینند و عارف قلم صنع خدا را

۱- دریك نسخه: ابوبکر. ۲- دگر. ۳- دریك نسخهٔ قدیم:
گر مخیر بکنندم که درین ملك چه خواهی / دوست ما را و جهان جمله بیکبار شما را
۴- بود. ۵- بر ورق روی نگارین.

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن خودپرستان زحقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموزو گرم عمر نماند بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را قُل لِصاحٍ تَرَكَ النّاسَ مِنَ الوَجدِ سُکاری

۷- ب

مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا گرتو شکیب داری طاقت نماند مارا
باری بچشم احسان درحال ماتظر کن کز خوان پادشاهان راحت بود گدارا
سلطان که خشم گیرد بربندگان حضرت حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم کاسایشی نباشد بیدوستان بقا را[۱]
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد آب ازدوچشم دادن برخاك من گیا را؟
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را
باز آ وجان شیرین ازمن ستان بخدمت دیگرچه برگ باشد درویش بینوا را؟
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت چندانکه[۲] باز بیند دیدار آشنا را
نه‌ملك پادشا را درچشم خوبرویان وقعیست[۳] ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی‌قلم بسختی رفتست ونیکبختی پس هرچه پیشت آید گردن‌بنه‌قضا را

۸- ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وآنگه بده اصحاب را
من نیزچشم ازخواب خوش برمی نکردم پیش ازین
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد[۴] بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را

۱- دربیشتر نسخه‌های قدیمی این بیت نیست. ۲- تا بوکه. ۳- قدریست. ۴- ازپیش‌خاطر.

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی بتیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که برخشك اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی درآبی تامیان دستی و پایی می‌زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را

امروز حالا[1] غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت گویمت درد دل[2] غرقاب را

گر بیوفایی کردمی یرغو بقا آن بردمی
کان کافر اعدا می کشد وین سنگدل احباب را

فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش می‌بری نزدیك او دیگرمرو
ای بی‌بصر من می‌روم؟ او می کشد قلاب را

۹- ب

گر ماه من بر افکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او
برچشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم[3] عنان عقل
وآن‌را که عقل‌رفت‌چه داندصواب‌را؟

گفتم مگربوصل رهایی بود ز عشق
بیحاصلست خوردن مستقی آب را

دعوی‌درست نیست گرازدست نازنین
چون شربت‌شکر نخوری زهرناب را

عشق‌آدمیتست گرین ذوق درتو نیست
همشرکتی بخوردن وخفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

۱- حالی. ۲- می کنم گر زنده‌ام. ۳- ببرد زدستم.

قوم‌ازشراب مست‌وزمنظور بی‌نصیب[1] من‌مست‌ازوچنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمندعشق؟ تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰-ب،ق

با جوانی سرخوشست این پیر بی‌تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با مویی بقوت برنیایم ای عجب
با یکی[2] افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سروقد سیمتن
آرزویم می کند کاماج باشم تیر را
می‌رود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن دست و کمان‌چشم‌اوفتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد ازتوشیرین‌ترسخن
شکراز پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
ای که گفتی دیده ازدیدار بت[3] رویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر بر گرفتیم آن همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

۱- خبر. ۲- کسی. ۳- مه.

۱۱- ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن[1] آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را

دوش ای پسر می خورده ای چشمت گواهی می دهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یك لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترك و ابروان جان را بناوك می زنند
یارب که دادست این کمان آن ترك تیرانداز را

شور غم عشقش چنین حیفست پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو تا بر کشد آواز را

شیراز پرغوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت بر هم زند شیراز را

من مرغکی پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام
گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲- ط

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

۱- بساز.

شب همه شب انتظار صبحرویی می‌رود

کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او

تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گرمن از سنگ ملامت روی برپیچم[1] زنم

جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست

بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند

این کرامت‌نیست جزمجنون خرمن‌سوز را

عاشقان دین و دنیاباز را خاصیتی است

کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم

ریسمان درپای‌حاجت‌نیست دست‌آموز را

سعدیا دی رفت‌وفردا همچنان موجودنیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را

۱۳- خ،ق

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را

تا قیامت شکر گویم کردگار[2] خویش را

یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند

بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را

۱- روبگردانم. ۲- روزگار.

مـردم بیگانه را خـاطر نگه دارنـد خلق
دوستان مـا بیازردنـد یـار خـویش را

همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر
مـرهمی بر دل نهد[۱] امیـدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خـویش را[۲]

هر که را درخاك غربت پای در گل ماند ماند
گو د گر درخواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خـوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبله‌ای دارند و مـا زیبا نگار خـویش را

خاك پایش خواستم شد بـاز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را

دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
در میان یـاوران می گفت یـار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترك وصل ما بگوی
ور مرا خـواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی تا جگر پرخون شود
به که با دشمن نمایی حال زار خـویش را

گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خـویش را

۱ـ نهند. ۲ـ این بیت در غالب نسخ نیست، و مصراع دوم مطلع غزلیست عرفانی.

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را؟
ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

۱۴- ط

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یك لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نا بر گرفته کام را
هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای برفرقم نهی تشریف قربت می‌دهی
جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیك انجام را باما بکلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بد گوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵-ط

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
برباد قلاشی دهیم[1] این شرك تقوی نام را

۱- دریك نسخه: درویشی نهیم.

هرساعت ازنو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم بـاری تمنا می کند
تاکودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایـهٔ بیچارگـی قطمیر مـردم می‌شود
مـاخولیای مهتری سگ می کند بلعـام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا می کشد
کز بوستان باد سحرخوش می‌دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگرصاحبدلی
باشد که نتوان یـافتن دیگر چنین ایـام را

جایی که سروبوستان باپای چوبین می‌چمد
ما نیزدر رقص آوریم آن سروسیم‌اندام را

دلبندم‌آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی‌نی‌دلارامش‌مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا ودین‌وصبروعقل‌ازمن‌برفت‌اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماندعام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم‌آتش می‌جهد
با پختگان گوی این‌سخن سوزش نباشد خام را

سعدی‌ملامت نشنود ورجان‌درین‌سر‌می‌رود
صـوفی گرانجانی ببر[1] ساقی بیاور جام را

۱۶- ب،خ

تـا بود بار غمت بـر دل بیهوش مرا سوز عشقت ننشاند زجگرجوش مرا

۱- مکن.

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر — تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید — تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
هرشبم با غم هجران[1] تو سر بر بالین — روزی ار باتو نشد دست در آغوش مرا
بی‌دهان تو اگر صد قدح نوش دهند — بدهان تو که زهر آید ازان نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت می گوید — بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

۱۷-ط،ب

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را؟ — چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند — عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی — تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن؟ — که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در نیل[2] چه اندیشه کند باران را؟
سر بنه گر سر میدان ارادت داری — ناگزیرست که گویی بود این میدان را

۱۸-ب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را — یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد[3] بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نبینند جهان را

۱- برهوس روی. ۲- بحر. ۳- برد.

درصورت ومعنی که توداری چه توان گفت؟ حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
آنك عسل اندوخته دارد مگس نحل شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تودل می‌برد ازدست ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم ده تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی زفراق تو نه آن رنج کشیدست کز شادی وصل تو فرامش کند آن را
ور نیز جراحت بدوا باز هم آید از جای جراحت نتوان برد نشان را

۱۹- ب

کمان سخت که دادآن لطیف بازو را؟ که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
توخود بجوشن‌وبرگستوان‌نه[1] محتاجی که روز معرکه برخود زره کنی مو را
دیار[2] هند و اقالیم ترك بسپارند چو چشم ترك توبینند و زلف هندو را
مغان که خدمت بت می کنند درفرخار ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده ببام قصر برافکن کمند گیسو را
مراکه عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
بهاء[3] روی توبازارماه و خور بشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد که بخت راست فضیلت‌نه‌زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی که احتمال کند خوی زشت[4] نیکو را

۲۰- ب،خ،ق

لاابالی چه کند دفتر دانایی را؟ طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند نتواند که کند عشق و شکیبایی را

۱- چه. ۲- دریك نسخه متأخر: خراج. ۳- شعاع. ۴- زشت و.

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند[1] چه بود فایده بینایی را؟
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست؟ / یا غم دوست خورد[2] یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرایی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیرست مگس دکهٔ حلوایی را
برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس / حد همینست[3] سخندانی و زیبایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

۲۱- ط

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / که[4] التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك / ز خیل خانه برانند بینوایی را
وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را
حدیث عشق‌نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که ازحضور توخوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاك پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
اگرتوروی نپوشی بدین‌لطافت وحسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش[5] / که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چو من وفاداری / که ترك می‌ندهم[6] عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

۱- ورنبینی. ۲- خورم. ۳- همین بود. ۴- گر. ۵- تنگ. ۶- ندهد.

۲۲- ب

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشك غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی که تاچشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر می گردم از بیچار گی عیبم مکن
چون توچو گان‌می‌زنی‌جرمی‌نباشد گوی‌را
هر که را وقتی دمی بودست و دردی سوختست[۱]
دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی را
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر درنمی‌باید بحسن
بلکه سروی‌چون تو می‌باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگرصد قرن باز آید بهار
مثل من دیگرنبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

۲۳- ط

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما — فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
برخاستیم و نقش‌تو درنفس ماچنانك — هرجا که هست بی‌تو نباشد نشست ما

۱- خواستست.

باچون‌خودی‌درافکن‌اگر‌پنجه‌می کنی
ما خود شکسته‌ایم چه‌باشد[۱] شکست‌ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند[۲] ولیك
مردم بشرع می‌نکشد ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه‌ای بکند بت‌پرست ما
سعدی نگفتمت که بسرو بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

۲۴- ط، ق

وقتی دل سودایی می‌رفت ببستانها
بی‌خویشتنم[۳] کردی بوی گل و[۴] ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهرتو بر لبها
وی شورتو درسرها وی سرتو درجانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر درطلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هرتیر که درکیش است گر بردل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هرکو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویندمگو سعدی چندین سخن ازعشقش
می گویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

۲۵- ب، ق

اگر تو برفکنی درمیان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تودل می‌بری‌ورای حجاب؟
درون ما ز تو یك دم نمی‌شود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی
چو موی تافتی‌ای نیکبخت روی متاب

۱- حاجت. ۲- برم. ۳- بی‌خویشتنش. ۴- عیش وطرب آوردی برلاله‌و.

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نمی‌دانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه‌غم دارد؟ | و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب؟
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست | که‌باشکردهنان‌خوش‌بودسؤال‌وجواب
کجایی ای که تعنت کنی وطعنه زنی | تو بر کناری وما اوفتاده در غرقاب
اسیربند بلا را چه جای سرزنشست | گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب
اگرچه صبرمن ازروی دوست ممکن نیست | همی کنم‌بضرورت چوصبرماهی‌ازآب
تو باز دعوی پرهیز می کنی سعدی | که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

۲۶- ط

ما را همه شب نمی‌برد خواب | ای خفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند | وز حله بکوفه می‌رود[1] آب
ای سخت کمان سست پیمان | این بود وفای عهد اصحاب؟
خارست بزیر پهلوانم | بی‌روی توخوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت | چون‌روی مجاوران‌بمحراب
من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان | درحلق چنان رود که جلاب
دیوانهٔ کوی خوبرویان | دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن | الا بفراق روی احباب

۲۷- ط

ماهرویا روی خوب از من متاب | بی‌خطا کشتن چه می‌بینی صواب؟
دوش در خوابم در آغوش آمدی | وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر | نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنه مسکین آب پندارد سراب

۱- می‌برند.

ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می گوید و دل می برد — و او نمك می‌ریزد و مردم[۱] کباب

حیف باشد برچنان تن پیرهن — ظلم باشد برچنان صورت نقاب

خوی بدامان از بنا گوشش بگیر — تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سر گران ازخواب و سرمست‌ازشراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی[۲] جمال آفتاب

سعدیا گردربرش‌خواهی چوچنگ — گوشمالت‌خورد باید چون رباب

حرف ت

۲۸- ق

سرمست در آمد از خرابات — با عقل خراب در مناجات

بر خاك فکنده خرقهٔ زهد — و آتش زده در لباس طامات

دل بردهٔ شمع مجلس او — پروانه بشادی و سعادات[۳]

جان دررہ[۴] اوبعجزمی گفت — کای مالك عرصهٔ کرامات

از خون پیاده‌ای چه خیزد؟ — ای بر رخ تو هزار شه مات

حقا و بجانت ار توان کرد — با تو بهزار جان ملاقات

گرچشم[۵] دلم بصبر بودی — جز عشق ندیدمی مهمات؟

تا باقی عمر بر چه آید — بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی چو بشد بدور سعدی — زین پس من و دردی خرابات[۶]

۱- دلها، جانها. ۲- رویت بپوش، تا نپوشانی.

۳- دل بردهٔ شمع مجلس اوست — پروانه دولت و سعادات

۴- دررخ. ۵- چشم و. ۶- این غزل درنسخ بسیار قدیم ودربسیاری ازنسخ دیگر نیست.

۲۹- ط

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت متوجهست با ما سخنان بی[۱] حسیبت

چو نمی‌توان صبوری ستمت کشم ضروری مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی‌نروم زپیش تیرت وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی متحیرم دراوصاف‌جمال وروی وزیبت

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی نه چنانکه بنده‌باشم همه عمردرر کیبت

عجب از کسی‌درین شهر که پارسابماند مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

توبرون‌خبر نداری که‌چه‌می‌رودزعشقت بدر آی اگرنه آتش بزنیم درحجیبت

تودرخت‌خوب‌منظرهمه میوه‌ای‌ولیکن چکنم بدست کوته که نمی‌رسدبسیبت؟

توشبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی که‌چه‌شب گذشت‌برمنتظران ناشکیبت؟

توخود ای شب‌جدایی‌چه‌شبی بدین‌درازی؟ بگذر که‌جان سعدی بگداخت‌ازنهیبت

۳۰- ط

هر که‌خصم[۲] اندرو کمند انداخت بمراد ویش ببباید ساخت

هر که عاشق نبود مرد نشد نقره فایق[۳] نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت که نه دنیا و آخرت در باخت

آنچنانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت

همچنان شکر عشق می گویم که گرم دل‌بسوخت‌جان بنواخت

سعدیا خوشتراز حدیث تو نیست تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت کاینهمه شور در جهان انداخت

۳۱- ب

چه‌فتنه‌بود که حسن‌تودرجهان انداخت که‌یکدم ازتونظر برنمی‌توان انداخت؟

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت چه‌خون که‌درد‌ل‌یاران مهربان انداخت؟

۱- نا. ۲- عشق. ۳- صافی.

زعقل و عافیت آنروز بـر کران ماندم　　که روزگارحدیث تو درمیان انداخت
نه‌باغ ماند و نه‌بستان که سرو قامت تو　　برست و ولوله‌درباغ‌وبوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار　　که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو بر گیرند　　دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد[۱]　　که سعدی ازپی جانان برفت وجان انداخت

۳۲ـ ط، ب

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت　　جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاك و چشم فتانم　　که کید سحر[۲] بضحاك‌وسامری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین　　بچین زلف تو آید بتگری آموخت[۳]؟
هزار بلبل دستانسرای عاشق را　　بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر　　ازآنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند　　مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه　　که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من　　وجود من زمیان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع　　چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن　　کسی که‌برسر کویت مجاوری آموخت
من‌آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش　　ندیده‌ام مگر این شیوه ازپری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه‌کاین‌حناست　　ندانمش که بقتل که[۴] شاطری آموخت
چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند　　درآب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[۵]

۱ـ دربعضی ازنسخ چاپی: بداستان ماند.　۲ـ کید وسحر.　۳ـ این‌بیت‌دربیشتر نسخه‌ها نیست.
۴ـ دریك نسخه: ازکه خودسری، وشاید «ازکه‌شاطری» بوده‌است، ودربیشتر نسخه‌ها این‌بیت نیست.
۵ـ برآب دیدهٔ سعدی گرت گذر افتد　　ترانخست بباید شناوری آموخت

۳۳- ط

کهن شود همه کس را بروز گار ارادت مگر مرا که همان‌عشق اولست و زیادت

گرم جواز نباشد بپیشگاه[1] قبولت کجا روم کـه نمیرم[2] بر آستان عبادت؟

مرا بـروز قیامت مگـر حساب نباشد که[3] هجر ووصل تو دیدم چه‌جای‌موت‌واعادت؟

شنیدمت که نظر می کنی بحال ضعیفان تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگـوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی فلك شوم ببزرگـی و مشتری بسعادت

بیایمت کـه ببینم کـدام زهره و یارا؟ روم که بیتو نشینم کدام صبر وجلادت؟

مرا هـراینه روزی تمام کشته[4] ببینی گـرفته دامن قاتل بههردو دست ارادت

اگرجنازهٔ سعدی‌بکوی دوست بر آرند زهی حیات نکـو نام‌ورفتنی[5] بشهادت

۳۴- ق

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت

نه دگـر امید دارد که رهـا شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن

کـه باتفاق بینی دل عـالمی سپندت

نه‌چمن‌شکوفه‌ای رست چوروی دلستانت

نه صبا صنوبـری یافت چو قـامت بلندت

گرت آرزوی[6] آنست که خون‌خلق ریزی

چه کند که شیر گردن ننهدچو گوسفندت؟

تـو امیر ملك حسنی بحقیقت ای دریغـا

اگـر التفـات بـودی بفقیر مستمندت

نه تـرا بگفتم ای دل کـه سر وفـا ندارد؟

بطمع ز دست رفتی و بپـای در فکندت

۱- ببارگاه. ۲- بمیرم. ۳- چو. ۴- قتیل عشق. ۵- مردنی. ۶- اگرت توقع.

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

۳۵- ط

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین[1] چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند[2] خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی بهر کس[3] منمای
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

۳۶- ط

بنده‌وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت

متفق می‌شوم که دل ندهم
معتقد می‌شوم دگر بارت

مشتری را بهای روی تو نیست
من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف
می کشم نفس و می کشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی
که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برنکند
تا نبیند فراق دیدارت

۱- حیوان. ۲- بشولاند. ۳- بمردم.

تو ملولی و دوستان مشتاق تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هردوچشم خواب آلود چه غم از چشمهای بیدارت؟

۳۷- ط

مپندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بی‌مرارت
فراق افتد میان دوستداران زیان و سود باشد در تجارت
یکی‌راچون ببینی کشتهٔ دوست بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت که با دل باشد الا بی‌بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز بکشتن می کند گویی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را که پیراهن نمی‌سوزد[1] حرارت
جمال‌دوست‌چندان سایه‌انداخت که سعدی ناپدیدست ازحقارت

۳۸- ب

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه[2] انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تاکی
سپر انداخت عقل ازدست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکر آمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملك پرویزت

۱- نسوزاند. ۲- شهوت.

جهان ازفتنه و آشوب یکچندی بـر آسودی
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه‌انگیزت

دگـر رغبت کجا مانـد کسی را سوی هشیاری
چـو بیند دست در آغوش مستان سحرخیـزت

دمادم درکش ای سعدی شراب صرف[1] ودم درکش
که بـا مستان مجلس[2] درنگیرد زهد و پرهیزت

۳۹- ط

بی تـو حرامست بخلوت نشست
حیف بـود در بچنیـن روی بست

دامن دولت چـو بدست اوفتاد
گـر بهلی بـاز نیایـد بدست

این‌چه نظر بود که خونم بریخت؟
وین‌چه نمك بود که ریشم بخست؟

هـر کـه بیفتاد بتیرت نخاست
وانکه درآمـد بکمندت نجست

مـا بتـو یکبـاره مقید شدیـم
مرغ بـدام آمد و مـاهی بشست

صبر قفا خورد و براهی[3] گریخت
عقل بلا دیـد و بکنجی نشست

بـار مـذلـت بتوانـم کشید
عهـد محبت نتـوانـم شکست

وین رمقی نیز کـه هست از وجود
پیش وجودت نتوان گفت هست

هـرگـز اگر راه بمعنی بـرد
سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست

مستی خمـرش نـکنـد آرزو
هرکه چوسعدی شود ازعشق‌مست

۴۰- ط

چنان بموی[4] تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبرازهرچه در دوعالم هست

دگـر بروی کسم دیده بـر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بـر آشنایـان بست

در قفس طلبد هرکجا گرفتـاریست
من ازکمند توتا زنده‌ام نخواهم جست

۱- وصل. ۲- مفلس. ۳- بنهادی. ۴- بروی.

غلام دولت[۱] آنم که پای‌بند یکیست[۲] بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید کسی که خورده‌بود می زبامداد[۳] الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید که‌اختیارمن‌ازدست رفت وتیر ازشست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی که‌قطره سیل‌شود چون بیکد گرپیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود[۴] درین سخن که بخواهند برد دست بدست

۴۱- خ

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر چندانکه زدیم باز ننشست
از رای توسر نمی‌توان تافت وز روی تو در نمی‌توان بست
از پیش تو راه رفتنم نیست چون ماهی اوفتاده در شست[۵]
سودای لب شکر دهانان بس توبهٔ صالحان که بشکست[۵]
ای سرو بلند بوستانی در پیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که از تو ببرید آسوده تنی که با تو پیوست[۶]
چشمت بکرشمه خون من ریخت وز قتل خطا چه غم خورد مست؟
سعدی ز کمند خوبرویان تا جان داری نمی‌توان جست[۷]
ور سر ننهی در آستانش دیگر چه‌کنی دری دگر هست؟

۴۲- ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست که ندهد بر چنین صورت دل از دست

۱- همت. ۲- کسیست. ۳- ببامداد. ۴- مراحدیث‌تو گفتن دریغ می‌آید. ۵- این دوبیت فقط دریك نسخه است. ۶- این بیت فقط در یك نسخه است. ۷- دست.

نه منظوری که با او می‌توان گفت / نه خصمی کز کمندش می‌توان رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیاویزند[۱] با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی / که دست صبر بر پیچید و بشکست؟
نه آزاد از سرش بر می‌توان خاست / نه با او می‌توان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی‌آتشی نیست / وگر خونی بیاید[۲] کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب؟ / نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نمی‌باید دل درمندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن / باول خود نمی‌بایست پیوست
دلی[۳] از دست بیرون رفته سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳- ب

اگر مراد تو ای دوست بی[۴] مرادی ماست
مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست[۵]
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم[۶]
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچه کنی دل نخواهی[۷] آزردن
که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

۱- نیامیزند. ۲- بودهم. ۳- دل. دلت. ۴- نا. ۵- دگر مراد دل خویشتن...، مراد خویش حرامست بی رضای توخواست. ۶- قدیم. ۷- نخواهد.

هزار دشمنی افتد بقول[1] بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که در[2] محبت رویش هزار جامه قباست

نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی[3] نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر مگو چنین[4] که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه رنج[5] بجان می‌رسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

۴۴- ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست   هنگام[6] نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند   نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست   هرجا که تویی تفرج آنجاست

۱- میان. ۲- از. ۳- خوب بگفتی. ۴- پندارم این نظر. ۵- درد. ۶- ایام.

گویند نظر بروی خوبان — نهیست، نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون — چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم — تا چشم نبیندت[1] بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت — در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشك من بسوزد — آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی — گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد — آسوده که بر کنار دریاست

ط-۴۵

خوش می‌رود این پسر که برخاست — سرویست چنین که می‌رود راست
ابروش کمان قتل عاشق — گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست، زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
بی‌جرم بکش که بنده مملوك — بی‌شرع ببر که خانه[2] یغماست
دردت بکشم که درد داروست — خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن — زشتست ولیك با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای می‌خواست
خواهی که دگر حیات یابد — یکبار بگو که کشتهٔ ماست

ط-۴۶

دیگر نشنیدیم چنین فتنه[3] که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه‌دلبند وچه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبر ودل ودین می‌رود[4] وطاقت وآرام — از زخم پدیدست که بازوش تواناست

۱- تا روی نبینمت. ۲- خوان. ۳- این فتنه کدامست دگر باره. ۴- می‌برد.

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به‌چه کار آید و فردوس چه باشد؟ از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟ چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهراست[1] وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری عیشست ولی تا ز برای که مهیاست؟

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

۴۷-ب

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن او یك نظر صد چومنش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشدهٔ پای بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست؟

۱- هوتست.

مـالـك ملك وجود حـاكـم رد و قبول
هرچه کند جور نیست ورتو بنالی جفاست

تیغ بـرآر از نیام زهـر بـرافکن بجـام
کز قبل مـا قبول وز طرف مـا رضاست

گـر بنـوازی بلطف ور بگـدازی بقهـر
حکم تو برمن روان زجرتو برمن رواست

هـر کـه بجور رقیب یـا بجفـای حبیب
عهـد فـرامش کنـد مـدعی بیـوفـاست

سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعـاست

۴۸- ب

صبر کن‌ای دل که صبر سیرت‌اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفـاست

مالـك رد و قبول هـرچه کند پـادشاست
گـر بزند حـاکمست ور بنوازد رواست

گرچه بخواند هنوز دست جزع بردعاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفـاست

بـرق یمانی بجست بـاد بهـاری بخاست
طاقت مجنون بـرفت خیمهٔ لیلی کجاست؟

غفلت از ایـام عشق پیش محقق خطـاست
اول صبحست خیز کاخـر دنیـا فنـاست

صحبت یـار عزیـز حـاصل دور بقـاست
یکدمه دیدار دوست هر دوجهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
درهمه شهری غریب درهمه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مسست لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست؟
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

۴۹-ط

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من دراین جای همین صورت بیجانم وبس
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بویی اگر می‌آری
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

سعدی این منزل ویران چه کنی؟ جای تو نیست
رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

ط-۵۰

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
کانکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سر راه[1] ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندرعقبش گرد ندامت برخاست؟
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس[2] کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیك پای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بهچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامین قد وقامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست[3] چو برخاستقیامت برخاست

ط-۵۱

آننه زلفستوبنا گوش که روزستوشبست
وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست[4] که در وهم سخندان آید
مگر اندر سخن آیی وبداند که لبست

۱- کوی. ۲- ناموس و. ۳- بنشست و. ۴- آن دهان نیست.

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟
نه، که[1] از نالهٔ مرغان چمن در طربست

هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا
کافتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم می کشد و درد فراقش سببست

سخن خویش ببیگانه نمی‌یارم گفت
گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست[2] که پنهان ماند
تو زره می‌دری و پردهٔ سعدی قصبست

۵۲- ط

آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند — یا قوس قزح بر آفتابست

سیلاب ز سر گذشت یارا — زاندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را — چشمی و هزار چشمه آبست

۱- مپندار که از... بلکه. ۲- نه‌حالیست.

تندی و جفا و زشتخویی — هر چند که می کنی نکویی
فرمان برمت بهرچه گویی — جان برلب وچشم[1] برخطابست

ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش دل نه‌جای[2] آبست

صبر از تو کسی نیاورد تاب — چشمم ز غمت نمی‌برد خواب
شك نیست که بر ممر سیلاب — چندانکه بناکنی خرابست

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل — فی منظرك النهار والليل
هرکو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

ای داروی دلپذیر دردم — اقرار به‌بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم — چندانکه خطاکنی صوابست

گرچه تو امیر و ما اسیریم — گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

ای سرو روان و گلبن نو — مه پیکر[3] آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی وبشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست

امشب شب خلوتست تا روز — ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان ما برافروز — یا شمع مکن[4] که ماهتابست

ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه از شرابست

۱-گوش. ۲- کار. ۳- درنسخه‌های متأخر: مه طلعت. ۴-منه.

باد است غرور زندگانی برقست لوامع جوانی
درباب دمی که می‌توانی بشتاب که عمر در شتابست

این گرسنه گرگ بی‌ترحم خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم وین دور[1] فلك چو آسیابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی؟ کاین ره که تومی‌روی سرابست

۵۳- ط

دیدار تو حل مشکلاتست صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت[2] عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت[3] بردار[4] که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یك روز دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم در شهر که مبطل صلوتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن کاین دولت‌حسن را زکوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست؟
سعدی غم نیستی ندارد جان دادن عاشقان نجاتست

۵۴- ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم[5] پیش وجودت چراغ باز نشستست

۱- چرخ. ۲- لطیفت. ۳- دهانرا. ۴-بازآرد. ۵- مشعله از نور. باچراغدان ثریا.

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست

اینهمه[1] زورآوری و مردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جستست

این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست
وان دگر از عاشقان بتیر تو خستست

دیده بدل می‌برد حکایت مجنون[2]
دیده ندارد که دل بمهر نبستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گو کش اختیار بدستست

با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب[3] نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

۵۵- ط، ب، ق

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند؟
این را شکیب نیست گر آن را ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کاین ره که بر گرفت بجایی دلالتست

ای مدعی که می گذری بر کنار آب
ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را بخاك او
و او را بخون ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمی کنمش پیش اهل دل
سر بر نمی کنم که مقام خجالتست

جزیاد دوست هرچه کنی عمرضایعست
جز سر عشق هرچه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی‌حضور تو کردم اقالتست

از هر جفات بوی وفایی همی دهد
در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او[4]
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

۵۶- ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاك ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
درشهر هر که کشته شود درضمان تست

۱- با همه. ۲- شکایت منظور. ۳- دد است و. ۴- دوست.

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب — کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشهٔ چشم ارادتی — با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست — ما را همین سرست که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار — زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گردست دوستان نرسد باغ را چه جرم؟ — منعی که می‌رود گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت — نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی — ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن — سیمرغ ما چه لایق[1] زاغ آشیان تست

۵۷- ط

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب — گفتا که آب[2] چشمه حیوان دهان تست
یوسف ببند گیت کمر بسته بر میان — بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری — در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ای — کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست
از رشك آفتاب جمالت بر آسمان — هرماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم — گویی مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر — بینم که دست من چو کمر درمیان تست
گفتند میهمانی عشاق می کنی — سعدی ببوسه‌ای ز لبت میهمان تست

۵۸- ط

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست — که در آن کوی چو من کشته[3] بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر — کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

۱- نه درخور. ۲- که دید؟ ۳- خروبار.

بند بر پای[1] تحمل چه کند گر نکند[2]؟ انگبینست کـه در وی مگسـی‌افتادست

هیچکس عیب هوس باختن مـا نکند مگر آن کس که بدام هوسی‌افتادست

سعدیـا حـال پراکنده گـوی آن داند کـه همه عمر بچـو گان کسی‌افتادست

۵۹- ط

این تویی یا سرو بستانی بـرفتار آمدست؟
یا ملك درصورت مـردم بگفتار آمدست؟

آن پری کز خلق پنهان بود چندین‌روز گار
بـاز می‌بینم که در عـالم پدیدار آمدست

عود می‌سوزند یـا گل می‌دمد در بـوستان
دوستان، یـا کاروان مشك تـاتار آمدست؟

تـا مـرا بـا نقش رویـش آشنایی اوفتـاد
هرچه[3] می‌بینم بچشمم نقش‌دیوار آمدست

ساربـانـا یك نظر در روی آن زیبـانگار
گـر بجانی می‌دهداینك خریدار آمدست

من د گـر در خـانه ننشینم اسیر و دردمند.
خاصه‌این‌ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گـر تـو انکار نظـر در آفـرینش می کنی
من‌همی گویم که‌چشم‌ازبهراین‌کار آمدست

وه‌که‌گرمن باز بینم روی یار خـویش را
مرده‌ای بینی کـه با دنیا دگر بار آمدست

آنچه برمن می‌رود در بندت ای آرام جان
باکسی گویم کـه در بندی گرفتار آمدست

۱- پای بند تو. ۲- روی شیرین چه توان گفت برو خال سیاه. ۳- هر که.

نی که می‌نالد همی درمجلس آزادگان
زان همی‌نالد که‌بر وی‌زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد ازچشم خواب‌آلود تو
تا برفتی‌خوابم[۱] اندر چشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

۶۰- ط

شب فراق که داند که تا سحرچندست؟ مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم[۲] از غم دل راه بوستان گیرم کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل؟ که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن[۳] طریق عزت نیست بخاکپای تو وآن‌هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیاکه برسر کویت بساط چهرهٔ ماست بجای خاك که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
عجب‌درآنکه تومجموع‌و گرقیاس کنی بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی گمان برند که پیراهنت گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا چه دستهاکه زدست تو برخداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق گمان برندکه سعدی ز دوست خرسندست

۶۱- ط

افسوس بر آن‌دیده که روی توندیدست یا دیده و بعد از تو برویی نگریدست
گر مدعیان نقش‌ببینند پری را دانندکه دیوانه چرا جامه دریدست

۱- خواب. ۲- بگفتم. ۳- خوردن.

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ[1] فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در برچو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین‌میوه نچیدست
سر قلم قدرت بی‌چون الهی / درروی‌تو چون روی‌در آیینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانه‌چشم آب‌چکیدست

۶۲- ط

ای‌لعبت خندان لب‌لعلت که مزیدست؟ / وی باغ لطافت به‌رویت که گزیدست[2]؟
زیباتر ازین صید همه عمر نکردست / شیرین‌تر ازین خربزه هرگز نبریدست[3]
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که‌سکندر به‌چه‌محنت طلبیدست؟
آن‌خون کسی ریخته‌ای یا می‌سرخست؟ / یا توت[4] سیاهست که برجامه‌چکیدست؟
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تونباشد گنه از بخت رمیدست
نیکست[5] که دیوار بیکبار بیفتاد / تاهیچکس‌این باغ‌نگویی که[6] ندیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار / چون‌عام بدانست که شیرین‌ورسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد / و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی / کشتی‌رود اکنون که تتر[7] جسر بریدست

۱- دیوانهٔ.   ۲- متن مطابق قدیمترین نسخه‌هاست، ودرنسخ معتبردیگر:
ای لعبت خندان لب لعلت که‌گزیدست؟ / وز باغ لطافت گل روی توکه چیدست؟
ودربعضی ازنسخ چاپی این بیت بعد ازمطلع الحاق شده:
هرکس که گزیدست بمقصود رسیدست / وانکس که نچیدست بسی غصه کشیدست
۳- نیکوترازین میوه همه عمر که‌خوردست؟ / شیرین‌تر ازین‌خربزه هرگز که‌بریدست؟
۴- توث، تود.   ۵- شکرست.   ۶- نگوید که، تا بیش نگویی که کس این باغ.
۷- متن‌مطابقست بانسخ قدیم، واین کلمه‌را کتاب‌بعد نفهمیده«سر»خوانده ونوشته‌اند.

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار ‌ ‌ ‌ ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن ‌ ‌ ‌ وین کشته[۱] رها کن که در او گله چریدست[۲]

۶۳- ط

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست ‌ ‌ ‌ پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای؟ ‌ ‌ ‌ من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر[۳] ‌ ‌ ‌ چون[۴] هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ ‌ ‌ ‌ صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق ‌ ‌ ‌ درمانده‌ام هنوز که نزلی[۵] محقرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان ‌ ‌ ‌ باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی ‌ ‌ ‌ وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست
شبهای[۶] بی‌تو ام شب گورست در خیال ‌ ‌ ‌ ور بی‌تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود ‌ ‌ ‌ معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل ‌ ‌ ‌ هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید درازت که در دلست ‌ ‌ ‌ هیهات ازین خیال محالت که در سرست

۶۴- ط

این بوی روح پرور از آن خوی[۷] دلبرست ‌ ‌ ‌ وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان؟ ‌ ‌ ‌ وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر[۸]ست؟
بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست ‌ ‌ ‌ یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی ‌ ‌ ‌ وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست؟
بر راه باد عود در آتش نهاده‌اند ‌ ‌ ‌ یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

۱- کشت. ۲- بجای مقطع غزل دریک نسخه این بیت است:
سعدی اگر آن میوه بتاراج ببردند ‌ ‌ ‌ صدجای دگر میوهٔ شیرین رسیدست
۳- شاهد که در میانه بود شمع گو مباش. ۴- ور. ۵- برگی. ۶- شبها که. ۷- دربعضی از نسخ متأخر: کوی. ۸- برسم خط قدیم «بر» نوشته شده و آن نیز درست است.

بـاز آ و حلقه بر در رنـدان شوق زن — کاصحاب را[1] دو دیده چومسمار بردرست
بازآ کـه در فراق تـو چشم امیدوار — چون گـوش روزه‌دار بر الله‌اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگـار؟ — روزی که بی‌تومی گذردروزمحشرست
گفتیم عشـق را بصبـوری دوا کنیم — هـر روز عشق بیشتـروصبر کمترست
صورت زچشم غایب و اخلاق درنظر — دیـدار در حجاب و معانی بـرابرست
در نامه نیز چند بگنجد[2] حـدیث عشق — کـوته کنم که قصهٔ مـا کار دفتـرست
همچون درخت بادیه‌سعدی ببرق[3] شوق — سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری‌خوشست وقت‌حریفان ببوی عود — وز سوز غافلند کـه در جان مجمرست

۶۵- خ

عیب یـاران و دوستان هنـرست — سخـن دشمنـان نـه معتبرست
مُهـر مِهـر از درون مـا نـرود — ای برادر، که نقش بـر حجرست
چه توان گفت در لطافت دوست — هرچه گـویم[4] ازان لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل مـاست — نتـوان گفت شمس یـا قمـرست
هـر کسی گو بحال خـود بـاشید — ای برادر، که حـال ما دگرست
توکه در خواب بوده‌ای همه شب — چـه نصیبت ز بلبـل سحرست؟
آدمـی راکـه جـان معنی نیست — در حقیقت درخت بـی‌ثمرست
مـا پـراکندگـان مجمـوعیم — یـار ما غـایبست و در نظـرست
برگ تـر خشك می‌شود بـزمان — بـرگ چشمان مـا همیشه ترست
جان شیرین فـدای صحبت یـار — شـرم دارم کـه نیك مختصرست
اینقـدر دون قـدر اوست ولیـك — حـد امکان مـا همین قـدرست
پـرده بر خـود نمی‌توان پوشید — ای بـرادر که عشق پـرده درست
سعدی از بارگاه قـربت[5] دوست — تـا خبر یـافتست بیخبـرست

۱-کاحباب را. ۲- درنامه می‌نگنجد ما را. ۳- ز برق. ۴-گوییم. ۵- حضرت، صحبت.

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع تا خداوندگار را چه سرست

ط-۶۶

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند سیاهست وسپید
یا سپیدی ز سیاهی[1] بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیك مرو کافت پروانه پرست

گرمن از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

شربت ازدست دلارام چه شیرین وچه تلخ
بده ای دوست، که مستسقی‌ازان‌تشنه‌ترست

من خود ازعشق لبت فهم سخن می‌نکنم
هرچ از آن تلختر‌م گرتو بگویی شکرست

ور بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من ازین بند نخواهم بدرآمد همه عمر
بند پایی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

۱- وسیاهی.

۶۷- ط

فریاد من از فراق یارست — و افغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین — رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو — از دیده روانه در کنارست
درد دل من ز حد گذشتست — جانم ز فراق بیقرارست
کس را ز غم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم همی فکارست
سعدی چه کنی شکایت[۱] ازدوست؟ — چون شادی وغم نه برقرارست

۶۸- ط

چشمت خوشست وبراثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که می کنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق.سر بر کنار دوست
کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم از آب خوشترست[۲]
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم در احباب خوشترست

۱- حکایت. ۲- دربعضی نسخ این بیت نیست.

زهرم مده بدست رقیبان تند[1] خوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمی‌رود
خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گویی از آن‌باب خوشترست

۶۹- ب

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیشست بر کنار سمن‌زار خواب صبح[2] ؟
نی ، در کنار یار سمن بوی خوشترست

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشترست

روی ازجمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشترست

آواز چنگ‌ومطرب[3] خوشگوی گو مباش
ما را حدیث همدم خوشخوی خوشترست

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد زره‌روی گشته گیر
مفتول زلف یار زره موی خوشترست

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

۱- تنگ. ۲- خوش. ۳- چنگ‌مطرب.

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟ — تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۷۰- ب

ای که از سرو روان قد توچالاکترست — دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم — که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباکترست[1]
چست بودست مرا کسوت معنی همه‌وقت — باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی — که بصدمنزلت ازخاك درت خاکترست

۷۱- ط

دلی که عاشق وصابر بود مگر سنگست — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در ره عشق آبگینه بر[2] سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر[3] چنگست؟
بیادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم و دریغا[4] که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام؟ — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی[5] که بی‌مشاهده‌ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق — سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

۷۲- ط

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش برچنان روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش[6] مقبلست

۱- دربعضی از نسخ جدید: «بی‌باك». ۲- آبگینه و. ۳- در. ۴- چه‌حاصل. ۵- تو دانی.
۶- بختش.

نیکخواهانم نصیحت می کنند خشت بر دریا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم وآنکه شنعت می‌زند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت می کنند وآنکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب؟ جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست سهل باشد، زندگانی مشکلست
عاشقی می گفت وخوش خوش می گریست جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان خلق مجنونند و مجنون عاقلست

۷۳- ط

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
هر که ما را این نصیحت می کند بیحاصلست
یار زیبا گرهزارت وحشت ازوی دردلست[1]
بامدادان روی او دیدن صباح[2] مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملك محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیز گاری کردمی
باز می گویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیك خردمندان اگرچه قاتلست
چون ز دست دوست می گیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

۱- دربعضی نسخ: گرهزارش وحشت ازما بردلست. ۲- صباحی.

باش تا دیوانه گویندم[۱] همه فرزانگان

ترك جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه می گوید نظر در صورت خوبان خطاست[۲]

او همین[۳] صورت همی بیند زمعنی غافلست

ساربان آهسته ران کارام جان در محملست

چارپایان بار بر پشتند[۴] و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست

همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی

لیك چون پیوند شد خو[۵] باز کردن مشکلست

۷۴- ط

شراب از دست خوبان سلسبیلست | وگر خود خون می‌خواران[۶] سبیلست
نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست؟ | همی بینم که خرما بر نخیلست
نه وسمست آن، بدلبندی خضیبست | نه سرمست آن، بجادویی کحیلست
سر انگشتان صاحبدل فریبش | نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید | که ما را بند بر پای رحیلست
هر آنشب در فراق روی لیلی | که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش می‌دواند پای مشتاق | بیابان را نپرسد چند میلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید | وگر خود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند | محب ار سر نیفشاند بخیلست
زما گر طاعت آید شرمساریم | وزیشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیلست

۱- خواندندم. ۲- نظر بر منظر خوبان مکن. ۳- خود این. ۴- اشتران را بار بر پشتست.
۵- خود. ۶- وگر خون می‌خورند آن خود.

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

۷۵- ط

کارم چو زلف یار پریشان و در همست پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست
غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت این شادی کسی که درین دور[۱] خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان یا خود درین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که می‌دهد دل من داد هر غمی انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت؟ آیا چه جاست اینکه همه روزه با نمست[۲]؟
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من؟ از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم پیوندی این چنین که میان من و غمست

۷۶- ق

یارا بهشت صحبت یاران همدمست دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بر آوری دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتی یا لطف صورتیست دگر حشو[۳] عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار بصحرا نمی‌روند بوی خوش ربیع برایشان محرمست
وان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب پندش مده که جهل درو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل سعدی بروی دوست همه‌روزه خرمست

۱- درد. ۲- دربیشتر نسخه‌ها: یارب کجاست آنکه همه روز با نمست، و بعضی: «همدمست».
۳- نقش.

۷۷- ط

برمن که صبوحی‌زده‌ام خرقه حرامست ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست

دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست وان خال بنا گوش مگر دانهٔ دامست

با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت[1] گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار در مجلس ما سنگ میندازکه جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوقه[2] چه نامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان چون در نظر دوست نشینی همه کامست

۷۸- ط

امشب براستی شب ما روز روشنست عید وصال دوست علی‌رغم دشمنست

باد بهشت می گذرد[3] یا نسیم باغ[4]؟ یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر چشمم که درسرست وروانم که درتنست

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر ناچار خوشه‌چین بود آنجاکه خرمنست

دور از تو درجهان فراخم مجال نیست عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق هر جا که[5] می‌رود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمی‌رود از خانه بی‌رقیب داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار با من همان حکایت گاو[6] دهل زنست

بازان شاه را حسد آید بدین شکار کان شاهبّاز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

۱- چنین وقت. ۲- معشوق. ۳- بوی‌بهشت می‌شنوم. ۴- صبح. ۵- چندانکه. ۶- گاوو.

۷۹- ط

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست
دل می‌برد این خط نگارین | گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل[1] گرفتار | باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع می گدازیم | اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت | بر راه و، نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذنی می‌آید[2] | گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی | باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت | سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز | تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناك سعدی | بر دعوی دوستی بیانست
آتش بنی قلم دراند‌اخت | وین حبر[3] که‌می‌رود‌دخانست

۸۰- ط

این خط شریف از ان بنانست | وین نقل حدیث از ان دهانست
این بوی عبیر آشنایی | از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم | گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشك در میانست
این خود چه عبارت لطیفست؟ | وین خود چه کفایت[4] بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق آن شکر فشانست
این‌خط بزمین نشاید انداخت | کز جانب ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی | کین عیش‌نه‌عیش[5] جاودانست
خرم تن او که چون روانش | از تن برود سخن روانست

۱- گل. ۲- بر آید. ۳- دود. ۴- کنایت و. ۵- عمر نه‌عمر.

۸۱- ط، ب

چه رویست آنکه‌پیش کاروانست؟ مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گویی در عماری که بر باد صبا تختش[1] روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب ومهردر میغ پریرخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت بیکبار، آنکه در برقع نهانست
شترپیشی[2] گرفت از من برفتار که برمن بیش ازو بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان که آن سنگین دل نامهربانست
تراگردوستی با ما همین بود وفای ما و عهد ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمانست
وفاکردیم و با ما غدر کردند برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری نه وقت پنجه کردن با جوانست

۸۲- ب، خ

هزار سختی اگر بر من آیدآسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست که‌خاردشت محبت گلست‌وریحانست
اگر توجورکنی جورنیست تربیتست وگرتو داغ نهی داغ نیست درمانست
نه‌آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
زعقل من عجب آید صوابگویان را که دل‌بدست‌تودادن‌خلاف‌درجانست
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟

۱- تخت. ۲ «بیشی» هم می‌توان خواند.

جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که درباغ عشق[1] سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست
وَ ما اُبَرّیُٔ نَفسی وَلا ازکیها
که هرچه نقل کنند از بشردر امکانست

۸۳- ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب‌درنرودچشم‌بخت‌من‌همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه‌کار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیك در خور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم براختیار منست
اگرهزارغمست ازجفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد
برو که هر که نه یارمنست بار منست
به‌لاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من
که یاد دوست گلستان‌ولاله‌زار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت درطلبت
دلت‌نسوخت که‌مسکین امیدوار منست
وگر مراد تو اینست بی‌مرادی من[2]
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

۸۴- ط

ز من مپرس که در[3]دست او دلت چونست
ازو بپرس که انگشتهاش درخونست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست؟
بحسن[4] طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست

۱- حسن. ۲- تو ای دوست نامرادی ماست. ۳- از. ۴- بحسن و.

خیال روی کسی درسرست هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی
که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون وقدخوش که تراست
بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق[1] بر گردد
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زدست می[2] مخورید
بیا که چشم ودهان[3] تو مست و میگونست

کنار سعدی ازان روز کز تو دور افتاد
ازآب دیده تو گویی کنار جیحونست

۸۵- ب

با همه مهر و با منش کینست — چه کنم؟ حظ بخت[4] من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای — هر که را چشم مصلحت‌بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق — طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد — مگر آنشب که گور بالینست
گریه گو برهلاك من مکنید — که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور — که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد — چون کمندش گرفت مسکینست

۱- یار. ۲- درنسخ قدیم: ز دست‌که می. ۳- لبان. ۴- دریك نسخه قدیم: خط وبخت.

سعدیا تن به نیستی در ده چاره با سخت بازوان اینست

۸۶- ط

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست پیر نگردد[1] که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینه‌ای پیش[2] آفتاب نهادست بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و[3] فایده‌ای نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم گر نفسی می‌زنیم[4] باز پسینست
حسن[5] تو هرجا که طبل عشق فرو کوفت بانگ بر آمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم گو مباش و دنیی[6] و اسباب روی تو بینم[7] که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی ازین بس که راه پیش[8] تو دانست گر ره دیگر رود ضلال مبینست

۸۷- ب

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلندیست[9] بصورت که تو معلوم کنی که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت و آنچه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست من ازین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی تا خلایق همه گویند که حورالعینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت[10] او همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

۱- نباشد. ۲- آینه در پیش. ۳- گوشه گرفتن زخلق. ۴- صبوریم، گر نفسی می‌زنم ز.
۵- مهر. ۶- دولت، ملکت. ۷- دارم. ۸- کوی. ۹- بلندست. ۱۰- تو، دوست.

آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد　با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس　زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرینست

۸۸- ط

با خردمندی وخوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
یاهوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاك پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر[۱]
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدار و گفتن، فتنه‌اش ابرو وچشم
نادرش بالاو رفتن،دلپذیرش طبع وخوست

تا بخود بازآیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست؟

عیب پیراهن دریدن می کنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاك سبز آرنگ وباد گلفشان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

تیرباران برسر و صوفی گرفتار نظر
مدعی درگفت و گوی وعاشق اندر جست وجوست

هر که را کنج اختیار آمد تو دست ازوی بدار[۲]
کانچنان شوریده‌سر[۳] پایش بگنجی درفروست

چشم اگر با دوست داری گوش بادشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

۱- بریز. ۲- بشوی. ۳- دل.

۸۹- ط، ب

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست / که زندگانی او در هلاك بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست / که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی بیك شکم زادست / دو روح در بدنی چون دو مغز دریك پوست
هرآنچه برسر آزادگان رود زیباست / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
دلم زدست بدر برد سرو بالایی / خلاف عادت آن سروها که برلب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان[1] بگردیدم / زدست عشقش وچوگان هنوز در پی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی / نظر کنند و ندانند کاتشم در توست
زدوست هر که تو بینی مراد خودخواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰- خ

سرمست درآمد از درم دوست / لب خنده[2] زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین / درخود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردند[3] / کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم / در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترك ما بگفتی / زنهار نگویی[4] این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست / پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من / درنرگس مست من چه آهوست؟
گفتم همه نیکویست لیکن / اینست که بیوفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی / گر چه همه عالمت دعا گوست

۱- بسر. ۲- ظاهراً «لبخند» مناسبترست، علی الرسم از نسخ قدیم ومعتبر متابعت کردیم.
۳- کردست. ۴- برسم خط قدیم در نسخه‌ها «نکوئی» وآن نیزدرست است.

۹۱- ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست

شرابخوردهٔ معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترك خویش بگوید که خصم عربده‌جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که‌قطره‌قطرهٔ باران چو با هم آمد جوست

نمی‌رود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟

چو در میانهٔ خاك اوفتاده‌ای بینی
از آن بپرس که چوگان ازو مپرس[1] که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست گرهمه‌بد می کنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر؟
کدام غالیه را پیش خاك پای تو بوست؟

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل‌بغمزهٔ خوبان‌مده که سنگ‌وسبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ عشق[2]
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو برتوست

۱- در بیشتر نسخه‌ها، ازو مپرس که چوگان ازو بپرس که گوست. ۲- صورت حال.

۹۲-ط

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست
خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترك مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات[1] آب جوست

جز خداوندان معنی را نغلطاند[2] سماع
اولت مغزی بباید تا برون آیی ز پوست

بنده‌ام گو[3] تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هرچه پیش عاشقان آید زمعشوقان نکوست

عقل باری[4] خسروی می کرد بر ملك وجود
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هرمویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۹۳- ب

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
ورهست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند
وین فتنه برنخاست که درروز گار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الاکه عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاك برو رشك می برم؟
آن خاك نیکبخت که دررهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

۱- پیش معشوق. ۲- نگرداند، نمی‌شاید. ۳- گر. ۴- وقتی.

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان | تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاک | آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش | عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

۹۴- ب

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
برمرگ دل خوشست درین واقعه مرا | کاب حیوة در لب یاقوت‌فام اوست
بوی بهار می‌دمدم[۱] یا نسیم صبح | باد بهشت[۲] می گذرد یا پیام اوست؟
دل‌عشوه می‌فروخت که من‌مرغ زیرکم | اینك فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او | وینك[۳] فتاده‌ام بغریبی که کام اوست
هرلحظه دربرم دل ازاندیشه خون شود | تاخود غلام کیست که سعدی‌غلام‌اوست

۹۵- ب

آنکه‌دل‌من‌چو گوی درخم چوگان‌اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند | سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر | درد مرا ای‌حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه | ورنکند حاکمست بنده‌بفرمان اوست
گر بزند[۴] بیگناه عادت بخت منست | ور بنوازد بلطف غایت‌احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو | سروی اگر لایقست قد خرامان‌اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش‌غایبست | یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر | بهره ندارد ز عیش[۵] هر که نه‌حیران اوست
چون تو گلی کس‌ندید درچمن‌روزگار | خاصه که مرغی‌چومن‌بلبل بستان اوست
گرهمه مرغی زنند سخت کمانان بتیر | حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

۱- می‌دمد این. ۲- شمال. ۳- وینجا. ۴- بکشد. ۵- عشق.

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

۹۶- ب

زهرچه هست گزیرست و ناگزیر ازدوست
بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست
ببندگی و صغیری گرت قبول کند[1]
سپاس‌دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود[2] حقیر از دوست
جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
که گر هلاك شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم نهم بتیر از دوست
و گر چنانکه مصور[3] شود گزیر[4] از عشق
کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید ونشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم؟
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

۱- کنند. ۲- بجان دوست که آنهم بود. ۳- میسر. ۴- گریز.

رضای دوست نگه‌دار[1] و صبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و[2] نفیر از دوست

۹۷- ق

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
یا خانه‌جای رخت[3] بود یا مجال دوست

خواهم که[4] بیخ صحبت اغیار برکنم
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد ورفت ندانم ز بیخودی
کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست

هوشم نماند وعقل برفت وسخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاك دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

۹۸- ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینك علی‌الصباح نظر برجمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عیدست و آنك ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای‌خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

۹۹- ط

صبح می‌خندد ومن گریه کنان ازغم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟

بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو
تا تبسم چه کنی بی‌خبر از مبسم دوست؟

۱- بدست آر. ۲- گر کنی. ۳- خواب. ۴- من بعد.

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست

گو کم یار برای دل اغیار مگیر
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست

تو که با جانب خصمت بارادت نظرست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست

من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند به دل خرم دوست

هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

۱۰۰- ب

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می‌شود بامید وفای یار
جان رقص می کند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هرك اوفتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱- ب

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست / با ما مگو بجز سخن دلنشان[۱] دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود / یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست / تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار / ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت / دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید / رحمت کند مگر دل نا مهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد / تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من / چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
بیحسرت از جهان نرود هیچکس بدر / الا شهید[۲] عشق بتیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد[۳] / وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

۱۰۲- ط، ب

تا دستها کمر نکنی برمیان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / شوری که درمیان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / وآنهم برای آنکه کنم جان‌فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش / گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که بر آید درین طلب / این بس[۴] که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست / در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی‌برم این شوق تا[۵] بخاک / وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

۱- دلستان. ۲- قتیل. ۳- اثر نکرد. ۴- باشد. ۵- آرزو.

۱۰۳- ب

زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

اگر جهان همه دشمن شود زدامن تو
بتیغ مرگ شود دست من رها ای دوست[۱]

سرم فدای قفای ملامتست چه باك
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست؟

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون خسته اگر تشنه‌ای هلا ای دوست

چنان بداغ تو باشم[۲] که گر اجل برسد
بشرع از تو ستانند خونبها ای دوست

وفای عهد نگه‌دار و از جفا بگذر
بحق آنکه نیم یار بیوفا ای دوست

هزارسال پس از مرگ من چو باز آیی
زخاك نعره برآرم که مرحبا ای دوست

غم تو دست بر آورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست بر آرم به ربنا ای دوست

اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست[۳]

بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۰۴- ب

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو درنگشایی کجا توانم رفت؟
براستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دلی شکسته وجانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه[۴] شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بخرده‌ای ز رهی
چنین سبك ننشینند و سر گران ای دوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست[۵] از آن دهان ای دوست

۱- این بیت دریك نسخه معتبراست وبیت بعد نیزچنین:
سری فدای ملامت چه التفات کند گرش بود سخن دشمن از قفا ایدوست

۲- بداغ عشق چنانم. ۳- دربعضی ازنسخ این بیت نیست. ۴- داده. ۵- بعیدست.

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش ‌ ‌ اگر مراد توقتلست وارهان ای دوست
که گفت سعدی‌از آسیب عشق بگریزد؟ ‌ ‌ بدوستی که‌غلط‌می‌برد گمان ای دوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار ‌ ‌ زدوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

۱۰۵- ب

آب‌حیات‌منست خاك سر کوی دوست ‌ ‌ گر دو جهان‌خرمیست ما و غم‌دوی دوست
ولوله درشهرنیست جزشکن زلف یار ‌ ‌ فتنه‌در آفاق‌نیست جزخم‌ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهرزدست‌نگار ‌ ‌ مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست
دوست بهندوی خود گربپذیرد مرا ‌ ‌ گوش‌من‌وتابحشر حلقه هندوی دوست[1]
گرمتفرق شود خاك من اندر جهان ‌ ‌ باد نیارد ربود گرد من‌از کوی دوست
گرشب هجران[2] مرا تاختن آرد اجل ‌ ‌ روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هرغزلم نامه‌ایست صورت‌حالی‌دراو[3] ‌ ‌ نامه نوشتن‌چه‌سود چون‌نرسد[4]سوی دوست
لاف‌مزن سعدیا شعرتو خود سحر گیر ‌ ‌ سحرنخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۰۶- ب

شادی بروزگار گدایان‌کوی دوست ‌ ‌ بر خاك ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه‌ای بنشینم، ولی دلم ‌ ‌ ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود ‌ ‌ دانی‌طریق‌چیست‌تحمل زخوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد ‌ ‌ کارش بهم‌بر آمده باشدچوموی دوست
خاطر بباغ می‌رودم روز نوبهار ‌ ‌ تا با[5] درخت گل بنشینم ببوی دوست
فرداکه خاك مرده بحشر آدمی کنند ‌ ‌ ای‌باد خاك من‌مطلب جزبکوی دوست
سعدی چراغ می‌نکند درشب[6] فراق ‌ ‌ ترسد که دیده باز کندجز بروی دوست

۱- گربکند زلف او هندوی خویشم لقب ‌ ‌ گوش من‌وتا بحشر حلقهٔ گیسوی‌دوست
۲- هجرش، عمر. ۳- شرح غم عشق‌یار، قصهٔ عشق اندر او. ۴- نرود.
۵- می کشدم تا مگردمی پیش. ۶- می‌نفروزد شب.

۱۰۷- ط

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم می‌کند مملوك خود می‌پرورد
ور براند پنجه[1] نتوان کرد با بازوی دوست

هرکه را خاطر بروی دوست رغبت می کند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگرفرداست ما را این دمست
روزه‌داران ماه نو بینند[2] و ما ابروی دوست

هر کسی بیخویشتن جولان عشقی می کند
تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دوست‌همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرایی و باغی می‌رود
هر کس‌ازسویی‌بدر رفتند و عاشق[3] سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین می کنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی‌دوست

۱۰۸- ب

مراخود باتوچیزی[4] درمیان هست | وگرنه روی زیبا درجهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم‌رفت‌ومهرت‌همچنان هست

۱- زور. ۲- می‌جویند. ۳- عارف. ۴- سری.

مبر ظن کز سرم سودای عشقت	رود، تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی	و گر غایب شوی دردل‌نشان هست
بگفتن راست ناید شرح حسنت[1]	ولیکن گفت خواهم‌تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت	که می گوید چنین سرو[2] روان هست؟
توان گفتن بمه مانی ولی ماه	نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن	اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان	نه‌بازاریست کانجا قدرجان هست

۱۰۹- ب، ط

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست	بگوی‌اگر گنهی‌رفت‌و گرخطایی هست
روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری؟	مکن، که مظلمهٔ خلق را جزایی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی	نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
بکام دشمن وبیگانه رفت چندین روز	ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید[3]	کسی‌نگفت که‌بیرون‌ازین[4] دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی	ازینطرف که‌منم همچنان صفایی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت	هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید	و گر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که دراعتقاد سعدی نیست	که درجهان بجزازکوی‌دوست جایی هست

۱۱۰- ب

هرچه درروی[5] تو گویند بزیبایی‌هست.	وآنچه درچشم تو ازشوخی‌و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم	قامتی‌نیست که چون‌تو بدلارایی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست	نتوان گفت که طوطی‌بشکرخایی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را	خبر از مشغلهٔ بلبل سودایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی	صبر نیکست کسی را که توانایی هست

۱- عشقت. ۲- سروی. ۳- ببخشاید. ۴- ازو. ۵- دروصف.

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد — دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد — تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک — همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس — سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

۱۱۱- ط

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ مویت[۱] گرفتاری هست
گر بگویم[۲] که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور[۳] رقیبت چه کنم گر نکنم؟
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبهٔ[۴] عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود[۵]
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

۱- موی تو، ز زلف تو. ۲- هر که گوید. ۳- خوی. ۴- طبلهٔ ۵- پسندیده بود، خورای تو بود.

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست
که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

۱۱۲- ب

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست
که از خدای بر او نعمتی و آلاییست
هر آنکه با تو دمی یافتست درهمه عمر
نیافتست اگرش بعد از آن تمناییست
هر آنکه رای تو معلوم کرد و دیگربار
برای خود نفسی می‌زند نه‌بس راییست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی
نه‌عارفست که هرروزخاطرش جاییست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی
که‌هر که با تو بخلوت‌بود نه‌تنهاییست
باختیار شکیبایی از تو نتوان بود[1]
باضطرار توان بود[1] اگر شکیباییست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق توهرشب که‌هست‌یلداییست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیباییست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدایی
حکیم‌را که دل ازدست‌رفت‌شیداییست
ولیك عذر توان گفت پای سعدی را
درین لجم‌چوفروشد، نه‌اولین پاییست

۱۱۳- ب

مرا از آنچه که بیرون شهر صحراییست
قرین دوست بهرجا که هست خوش جاییست
کسی که روی‌تو دیدست‌ازوعجب‌دارم
که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت‌بخویشتن‌ازذکردوست‌پرواییست
چو برولایت دل دست‌یافت لشکرعشق
بدست باش که هر بامداد یغماییست

۱- دربعضی ازنسخه‌های تازه: کرد.

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد؟ | ترا که هرخم موییِ[1] کمند داناییست
زدست عشق تو هرجا که می‌روم دستی | نهاده‌برسر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد | وگرچه سرو بصورت بلند بالاییست
ترا که گفت که‌حلوا دهم بدست رقیب؟ | بدست خویشتنم زهرده که حلواییست
نه خاص در سر من‌عشق در جهان آمد | که هرسری که توبینی رهین‌سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟ | که بر کناری و او در میان دریاییست

۱۱۴- ب

دردیست‌دردعشق که‌هیچش‌طبیب‌نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کوشراب‌عشق‌نخوردست ودُردِ دَرد | آنست کزحیات جهانش نصیب نیست
در مشك و عود وعنبر و امثال طیبات | خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگربجهد بوالعجب بود[2] | ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گردوست واقفست که برمن چه می‌رود | باك ازجفای دشمن وجور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من برحدیث من | فضل‌ازغریب‌هست ووفادرقریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی‌زدست دوست شکایت کجا بری؟ | هم‌صبربرحبیب که صبرازحبیب نیست

۱۱۵- ط

کیست آن کش سر پیوند تو درخاطر نیست | یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه‌حلالست که دیدار تو بیند هرکس | که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست
همه‌کس را مگراین ذوق نباشد که مرا | کانچه‌من‌می‌نگرم بردگری‌ظاهر نیست
هرشبی روزی و هر روز زوالی دارد | شب وصل‌من‌ومعشوق مرا آخر نیست

۱- مویت، زلفت. ۲- بدرآید عجب بود.

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهر ست که بر داغ جفا صابر نیست

هر که سر[1] پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست

سر موییم نظر کن که من اندر تن خویش
یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را
چاره صبر ست و لیکن چه کند قادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی[2]
بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

۱۱۶- خ

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
هم صبر که چارهٔ دگر نیست

ای خواجه بکوی دلستانان
زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گویند بجانبی دگر رو
وز جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتم
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من درخور تو چه تحفه آرم؟
جانست و بهای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد؟
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید وصل باقیست
اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق[3] بر خطر بود
اکنون که بسوختش[4] خطر نیست

۱۱۷- ط

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت می گریم که کس بیدار نیست

۱- آن. ۲- روزی. ۳- زشمع. ۴- بسوختی.

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بران حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل باکسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست و با[1] اغیار نیست
قادری بر هرچه می‌خواهی مگر[2] آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست[3]
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بیخار نیست
لوحش‌الله از قد و بالای آن سرو سهی
زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

۱ـ یارست یا. ۲ـ مکن، ودر نسخ چاپی: بجز. ۳ـ سه بیت بعد در نسخ بسیار قدیم نیست.

۱۱۸- ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست | تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق | صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده | ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست | نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان | زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را | پادشا خوانند گر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق | گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق ازتندرستی خوشترست | گرچه بیش ازصبر درمانیش نیست
هر که را با ماهرویی سرخوشست | دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهایی ضلال[1] | هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹- خ

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآوران[2] انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم
چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آیینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست
با زمانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی
کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود از وصل یار
بعد ازان نامت برسوایی برآید ننگ نیست

۱- ملال. ۲- آزما.

سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دوستانرا[1] جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
خود دلت بر من ببخشاید که آخر[2] سنگ نیست
سعدیا نامت بهرندی در جهان افسانه شد
از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

۱۲۰- ط

خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟ / سر مویی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آنروز که بر کردم و رویت دیدم / بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند / ورجهودی بکنم بهره دراسلامم نیست[3]
گو همه شهر بجنگم بدر آیند وخلاف / منکه درخلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم / بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت / خبر از دشمن و اندیشه زدشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی / بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد / هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

۱۲۱- ق

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

۱- بندگان را. ۲- اگر خود. ۳- متن مطابقست با نسخ قدیم، دریك نسخه: ورجهودی کند این بهره ز اسلامم نیست.

ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست
مرد گستاخی نیم تاجان[۱] در آغوشت کشم بوسه برپایت دهم چون دست بالاییم نیست
برگلت آشفته‌ام بگذار تا درباغ وصل زاغ بانگی می کنم چون بلبل آواییم نیست
تامصور گشت درچشمم خیال روی دوست چشم خودبینی ندارم روی خود راییم نیست
درد دوری می کشم گرچه خراب افتاده‌ام بارجورت می‌برم گرچه توانا ییم نیست
طبع توسیر آمد ازمن جای دیگر دل[۲] نهاد من کراجویم که چون توطبع هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم درغمت سوزان چوشمع با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

۱۲۲- ط

در من این هست که صبرم زنکورویان نیست زرق نفروشم وزهدی ننمایم کان نیست
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی گر ترا قوت این هست مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك چه کند بنده که برنفس خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم که گلی همچورخ تو بهمه[۳] بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند مثل صورت دیوار که دروی جان نیست
درد دل با توهمان به که نگوید درویش ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم هیچ مخلوق ندانم که دروحیران نیست
سعدیا عمرگرانمایه بپایان آمد همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

۱۲۳- خ

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست از گل ولاله گزیرست وز گلرویان نیست
دل گمکرده درین شهر نه من می‌جویم هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزادهٔ مه‌پاره که دلبند منست کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

۱- خوش. ۲- سر. ۳- که عزیز ما سرویست که در.

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی / کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

۱۲۴- ط

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد / که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست
دست درخون عاشقان داری / حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم / کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی / دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند / سیب سیمین برای چیدن نیست

۱۲۵- ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که[۱] بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود؟ / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یك نظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و هوادار[۲] تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای / صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست[۳]
جور تلخست ولیکن چه کنم گر نبرم[۴]؟ / چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم ودرپای توخواهم بازید / خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سرخود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

۱- چو. ۲- طلبکار. ۳- در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۴- صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم.

۱۲۶- ط

نه خود اندرزمین[1] نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقد و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چه کنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دل چو حدید / درخور صدرچون حریر تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷- ط، ب

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز ازسرمیدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم[2] که پریشان تو نیست

درتو حیرانم واوصاف معانی که تراست
واندران کس که بصردارد وحیران تو نیست

آن چه عیبست که درصورت زیبای تو هست؟
وان چه سحرست که درغمزهٔ فتان تو نیست؟

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گرچنانست[3] که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که درشأن تو نیست؟

گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

۱- جهان. ۲- ندیدم. ۳- دریك نسخه معتبر: گرحیوتست.

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست؟
یاچه غم داری ازین درد که برجان تو نیست؟
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست؟
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آن کس که بزندان تو نیست

۱۲۸- ب

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست — چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن — چو نیك درنگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی — بزن که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل — ولی دریغ[1] که دولت بتیزچنگی نیست
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی — غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹- ب

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست — در بهشتست که همخوابهٔ[2] حور العینیست
دولت آنست که امکان فراغت باشد — تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند — صنم ماست که در هر خم زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش — همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست[3] — تا چه ویسیست که در[4] هر طرفش رامینیست

۱- چه سود. ۲- درصحبت. ۳- دریك نسخه معتبر: همه خلقش دارند. ۴- از.

سرمویی نظر آخر بکرم با ما کن ایکه درهر بن[1] موییت دل مسکینیست

جز بدیدار توام دیده نمی‌باشد باز گویی ازمهرتوباهر که جهانم کینیست

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید او هنوز از قدوبالای‌توصورت‌بینیست

بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم مگسی راکه تو پرواز دهی شاهینیست

نام سعدی همه‌جا رفت بشاهد بازی وین نه‌عیبست که درملت‌ماتحسینیست

کافروکفرو، مسلمان ونمازو، من وعشق هر کسی‌راکه توبینی‌بسرخود دینیست

۱۳۰- ط

دوش دور از رویت ای‌جان جانم از غم‌تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل[2] در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود درفشان بود چشمم کاندرو[3] سیماب داشت

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت[4]

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

۱- سر. ۲- عمر. ۳- عاقبت معلوم کردم کاندرون.

۴- روزگارم عشق خوبان شهد فایق می‌نمود. باز دانستم که شهدآلوده زهرناب داشت

۱۳۱- ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت / یار دل برده[1] دست بر جان داشت

دیده دُر می‌فشاند در دامن / گوییا آستین مرجان داشت

اندرونم ز شوق می‌سوزد[2] / ور ننالیدمی چه درمان داشت؟

می نپنداشتم که روز شود / تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند / بادگویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچومن دست در گریبان داشت

که نه تنها منم ربودهٔ عشق / هر گلی بلبلی غزلخوان داشت

رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت / که بیکدل دودوست نتوان داشت

۱۳۲- ق

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می گشت / ز ابر دیده کنارم به‌اشك ترمی گشت

ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ‌توشیرین‌ترازشکرمی گشت

خوی عذار تو بر خاك تیره می افتاد[3] / وجود مرده ازان‌آب جانورمی گشت

اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من‌چوزرمی گشت

دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد / نشان حالت زارم که زارترمی گشت

ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا / فتاد وچون من‌سودا زده بسرمی گشت

ز خاطرم غزلی سوزناك روی نمود / که در دماغ فراغ من‌اینقدرمی گشت

۱۳۳- ب

خیال روی‌توام دوش‌در نظرمی گشت / وجود خسته‌ام‌از عشق بیخبرمی گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور / چومرغ حلق‌بریده بخاك برمی گشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود / که در میانهٔ خونابهٔ جگرمی گشت

۱- بر دو. ۲- می‌نالید، درد هجران بناله به‌نشود. ۳- چون می‌ریخت.

چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق — که بر موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاك تر می‌شد — ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می‌گشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید؟ — که پیش ناوك هجر توجان سپر[1] می‌گشت
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی — که روز اولم این روز در نظر می‌گشت

۱۳۴- ب

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت؟ — چو شمع زار و چو پروانه دربدر می‌گشت
هزار گونه غم از چپ و راست[2] دامنگیر — هنوز در تك و پوی غمی دگر می‌گشت
سرش مدام زشور شراب عشق خراب — چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت
چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت — چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت
ز بخت بی‌ره و آیین و پا و سر می‌زیست — ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور می‌گشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم — که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می‌گشت
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید — که او بقول نصیحت کنان بتر می‌گشت

۱۳۵- ط

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت — باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار؟ — گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید — تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
از هرچه تو گویی بقناعت بشکیبم — امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند — نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند — خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت[3]
دریاب دمی صحبت یاری که دگربار — چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور — پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد — با گردش ایام ببازوی شجاعت

۱- دریك نسخهٔ قدیم، توچارپر. ۲- هرسوئیست. ۳- این بیت در نسخ قدیم نیست.

دل درهوست خون شد و جان درطلبت سوخت — با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۳۶- ط

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای خطایی بـه‌نکویی — وی قطرهٔ بـاران بهاری بنظافت
هر ملك وجودی که بشوخی بگرفتی — سلطان خیـالت بنشاندی بخلافت[۱]
ای سرو خرامان گذری ازدر رحمت — وی مـاه درفشان نظری از سر رأفت
گـویند برو تـابرود صحبتت از دل — ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت[۲]
ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی — در دولت خاقان نتوان کـرد خلافت[۳]
بـا قد تـو زیبا نبـود سرو بنسبت — با روی تـو نیکو نبود مـه باضافت
آنـرا که دلارام دهـد وعدهٔ کشتن — باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت[۴]
صد سفرهٔ دشمن بنهد طـالب مقصود — باشد[۵] که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان — درویش نبایـد که بـرنجد بظـرافت
سعدی چو گـرفتار شدی تن بقضا ده — دریا دُر و مرجان بود وهول ومخافت[۶]

۱۳۷- ط

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت — کـه قرار از دل[۷] دیوانه بیکبار بـرفت
بـاد بـوی گـل رویش بگلستان آورد — آب گلـزار بشد رونـق عطار بـرفت
صورت یوسف نادیده صفت می کردیم — چون بدیدیم زبان سخن از کار بـرفت
بعدازین عیب وملامت نکنم مستان را[۸] — که مرا در حق این طایفه انکار بـرفت

۱- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲- دربعضی نسخ بیت چنین وظاهراً هردوازشیخ است:
گویند بـدوری بکن از یار صبوری — در مهر تفـاوت نـکند بعد مسافت
۳- دریك نسخه:
ای عقل نگویم تو که باعشق برآیی — درعهدهولا(کو) نتوان کرد خلافت
۴- دربعضی ازنسخ نیست. ۵- تابو. ۶- دربعضی از نسخ این بیت نیست ومقطع چنین است:
سعدی هوس روی دلاویـز ظـریفان — بگذار کـه روزی بـکشندت بظرافت
۷- قراردل. ۸- رندان را.

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مور میان‌بستهٔ افتان خیزان — چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت؟
بخرابات چه‌حاجت که یکی مست‌شود؟ — که بدیدار تو عقل ازسر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش ازدست ببردند و بزنار برفت
پیش‌تومردن از آن به که‌پس‌ازمن گویند — نه بصدق آمده‌بود اینکه به‌آزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی[2] سعدی — که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

۱۳۸- ب

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم درکام دل — کی رسم؟ چون روزگار ازدست رفت[3]
بخت و رای و زور و زر بودم دریغ — کاندرین غم[4] هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند — صبر و آرام و قرار از دست رفت
گر من از پای اندر آیم گو درآی — بهتر از من صد هزار از دست رفت
بیم جان کاین بار خونم می‌خورد — ورنه این دل چند بار از دست رفت[5]
مرکب سودا جهانیدن چه سود؟ — چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود — عشق باز[6] اکنون که یار از دست رفت

۱۳۹- ب

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت — غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت
خال مشکین تواز بنده چرا درخط شد — مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش‌چون مشعلهٔ شوق‌تو‌بگرفت وجود — سایه‌ای در دلم انداخت که صدجا بگرفت[7]
بدم سرد سحرگاهی من باز نشست — هرچراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث از من دلسوخته ای سنگین‌دل — درتو نگرفت که خون دردل‌خارا بگرفت

۱- بیردی و. ۲- وصالی. ۳- این بیت در بعضی نسخه‌ها نیست. ۴- ولیك، تا غم‌آمد.
۵- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۶- پای دار.
۷- دوش چون مشعله درد تو درگرد جهان — سایه‌ای دردلم انداخت بصد جا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست عالم ازشوق[۱] تودرتاب که غوغا بگرفت
بربود انده تو صبرم و نیکو بربود بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت؟

۱۴۰- ب

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار بر گرفت با عقل و هوش خلق بپیکار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد درنهاد مؤمن ز دست عشق تو زنار بر گرفت
عشقت بنای عقل[۲] بکلی خراب کرد جورت در امید بیکبار بر گرفت
شوری زوصف روی تو درخانگه[۳] فتاد صوفی طریق خانهٔ خمار بر گرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم[۴] گوید ببایدت دل ازین کار بر گرفت
دل برتوانم ازسروجان بر گرفت وچشم نتوانم از مشاهدهٔ یار بر گرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها این بار پرده از سر اسرار بر گرفت

۱۴۱- ط، ب

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت چشم ندارد[۵] خلاص هر که درین دام رفت
یاد تومی‌رفت وما عاشق وبیدل بدیم[۶] پرده برانداختی کار باتمام رفت
ماه‌نتابد بروز چیست که درخانه تافت؟ سرو نروید ببام کیست که بربام رفت؟
مشعله‌ای‌برفروخت پرتوخورشید عشق خرمن‌خاصان‌بسوخت خانگه‌عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر طاقت صبرش‌نبود[۷] ننگ شد ونام رفت
گر بهمه عمرخویش با تو برآرم دمی حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی‌نپخت یا بفراقی نسوخت آخرعمرازجهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولی می چو[۸] فرو شد بکام عقل بناکام رفت

۱- عشق. ۲- صبر. ۳- خانقه. ۴- پسر. ۵- بازنیابد. ۶- شدیم. ۷- بودن نماند.
۸- پای.

۱۴۲- ط

ای کسوت زیبایی برقامت چالاکت / زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاك درت میرم / باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که‌سرم روزی درپای‌توخواهدشد / هم درتو گریزندم[1] دست من وفتراکت
ای چشم خرد حیران درمنظرمطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گرجمله[2] ببخشایی،فضلست‌براصحابت / ورجمله[2] بسوزانی‌حکمست براملاکت
خون همه کس‌ریزی از کس‌نبوددبیمت / جرم همه کس‌بخشی از کس‌نبودباکت
چندانکه جفا خواهی می کن که نمی گردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۴۳- ط

این که تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هرکه تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت[3]
هرشب و روزی که بی‌تومی‌رود ازعمر / بر[4] نفسی می‌رود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / آنهمه وصفش که می کنند بقامت[5]
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد / عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر بروی در حسابگاه قیامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی / چون تو پسندی سعادتست و سلامت

۱۴۴- خ

ای که رحمت می‌نیاید بر منت / آفرین بر جان[6] و رحمت بر تنت

۱- هم درتوگریزم پس. ۲- گرزانکه. ۳- درنسخ بسیارقدیم:
هرکه تماشای روی چون سپرت کرد / روی سپر کرد پیش تیر ملامت
۴- درنسخ متأخر: هر. ۵- درد‌ونسخه قدیم: این‌همه وصفش که می کند به‌قیامت؛ ۶- بادا.

قامتت گویم که دلبندست وخوب یا سخن، یا آمدن[1]، یا رفتنت
شرمش از روی تو باید[2] آفتاب کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمی گویم بشرح خود حکایت می کند پیراهنت
ای که سرتاپایت از گل خرمنست رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه رویی باز کن تا طوافی می کنم پیرامنت
دست گیر این پنج روزم درحیات تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود باد سردی می‌دمم در[3] آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش درزنم آفاق را گفت سعدی درنگیرد بامنت

۱۴۵- ب

آفرین خدای بر جانت که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس برنمی‌خیزد مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی گله از دست بوستانبانت؟
بلبلانیم یک نفس بگذار تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر و آبگینست پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی ما بآخر بریم پیمانت

۱- در نسخ متأخر، ازآمدن. ۲- ناید. ۳- بر.

مژده از من ستان بشادی وصل — گر بمیرم بدرد هجرانت
سعدیا زنده عارفی باشی — گر بر آید درین طلب جانت

۱۴۶- ط

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت
روزهمه سربر کرد از کوه وشب ما را — سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان درتن مشتاقان از ذوق برقص آید — چون[1] باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید — تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
هرچند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت — گویی دل‌من سنگیست درچاه‌زنخدانت
جان باختن آسانست اندرنظرت لیکن — این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت
با داغ تورنجوری به کزنظرت دوری — پیش قدمت مردن خوشترکه بهجرانت
ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد — عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن — زانگه که درافتادم با قامت[2] فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هر گز — سعدی‌که تو[3] جان دارد بل دوستتراز جانت
بسیار چوذوالقرنین آفاق بگردیدست — این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت

۱۴۷- ط

جان وتنم ای دوست‌فدای[4] تن وجانت — مویی نفروشم بهمه ملك[5] جهانت
شیرین‌ترازین لب‌نشنیدم که سخن گفت — توخود شکری یا عسلست آب دهانت؟
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز — باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی — من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت — بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی — بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند ازعشق تو ما را — معذور بدارند چو بینند عیانت[6]

۱- گر. ۲- نرگس. ۳- چو. ۴- جان وتنم ای جان بفدای. ۵- خلق. ۶- دریك نسخه:
گر عیب کند بیخبر از حسن تو ما را — معذور بدارد چو ببیند بعیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی ... سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت؟
باز آی که در دیده بماندست خیالت ... بنشین که بخاطر بگرفتست[1] نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن ... از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم ... خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

۱۴۸- ط، ب

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت ... ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید ... بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
گرم هلاك پسندی ورم[2] بقا بخشی ... بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آیی ... بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی ... که آفتاب که می‌تابد از گریبانت
اگرنه سرو که طوبی برآمدی در باغ ... خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نینداخت ... که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم ... نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد ... دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاکپات که گر سر فدا کند سعدی ... مقصرست هنوز از ادای احسانت

۱۴۹- ق، ب

چه لطیفست قبا برتن‌چون سرو روانت ... آه گر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت ... تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی ... سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت
نه من انگشت‌نمایم بهواداری رویت ... که تو انگشت‌نمایی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم ... که‌تو زیباتر از آنی که کنم وصف‌وبیانت
سرورا قامت خوبست وقمررا رخ زیبا ... تو نه آنی و نه اینی که هم[3] اینست و هم آنت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند بیرویم ... اینقدر بازنمایی که دعا گفت فلانت

۱- بنشستست. ۲- اگر هلاك پسندی وگر. ۳- اینی‌وهم.

من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم گر تو بخواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

۱۵۰- ط

خوش می‌روی بتنها تنها فدای جانت مدهوش می گذاری یاران مهربانت
آیینه‌ای طلب کن تا روی خود[1] ببینی وزحسن خود بماند انگشت دردهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان[2] عزمی درست باید تا می کشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق[3] کردی ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت
هردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد پیکان غمزه دردل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی مرغی لبق‌تر از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی بعد ازتو می‌نخواهم بگذار تا بمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم و آن دوستان که داری بیشك نگاه دارند از فتنهٔ زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن[4] ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت

۱۵۱- ب

گر جان طلبی فدای جانت سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم یك موی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بپا شد[5] از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات کز باد سبق برد عنانت

۱- درآینه نگه‌کن تاخویشتن ۲- میدان. ۳- عشق. ۴- فارغ، ودربیشتر نسخه‌ها کلمهٔ «ایمن» را «ازمن» خوانده ونوشته‌اند. ۵- درنسخه‌ها مطابق رسم‌خط قدیم «بپاشد» ضبط‌شده وبگمان ما «بپاشد» است.

بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیفست | تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پریزاد | درصید چه حاجت کمانت؟

گویی بدن ضعیف سعدی | نقشیست گرفته از میانت

گر واسطهٔ سخن نبودی | در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد | الا دهن شکر فشانت

۱۵۲- ط

بیا که نوبت صلحست ودوستی‌وعنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه‌رفت‌حکایت

برین یکی‌شده بودم که گرد عشق‌نگردم | قضاءِ عشق‌در آمد[۱] بدوخت‌چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق‌تا بچه حدست وحسن تا بچه‌غایت

زحرص‌من‌چه گشاید توره بخویشتنم ده | که‌چشم‌سعی‌ضعیفست‌بی‌چراغ هدایت

مرا بدست تو خوشترهلاك جان گرامی | هزار باره، که رفتن بدیگری بحمایت

جنایتی که بکردم اگر درست بباشد[۲] | فراق‌روی‌توچندین[۳] بسست حد جنایت

بهیچ‌روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟

بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی | بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن‌وجودت بوصف‌راست‌نیاید | مگر هم‌آینه گویدچنانکه هست‌حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان | هنوزوصف جمالت[۴] نمی‌رسد بنهایت

فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد | که دردی‌ازسخنانش دراونکردسرایت

۱۵۳- ب

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تاچه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهرجا که فرود آمدی و خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت

۱ـ در نسخه‌های تازه: ترابدیدم وبازم. ۲ـ بپرسی. ۳ـ مارا. ۴ـ کمالت.

روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاك ندارم که برو می گذری | که به هروقت همی‌بوسه دهدبرپایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم درسر بچه کار آید وجان درتن شخص | گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهرتو دراوشایدبست | هم در آیینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش درواقعه دیدم که‌نگارین می گفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که ازشیر[1] نگرداند روی | یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

حرف د

۱۵۴- ط

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد
می‌روی و التفات می‌نکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که‌تو پرورد ومادری که‌توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید | برساناد و چشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش روی‌تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد؟
من بگیرم عنان شه‌روزی | گویم ازدست خوبرویان داد[2]
تو بدین چشم[3] مست وپیشانی | دل ما بازپس نخواهی داد
عقل با عشق‌بر نمی‌آید | جور مزدور می‌برد[4] استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق | پای ننهاده بود، سر بنهاد

۱- بند. ۲- دربعضی ازنسخ چاپی این‌بیت نیزهست:

خسروا گر تو داد من ندهی | جان شیرین خود دهم برباد

۳- توبه‌چشمان. ۴- می کشد.

روی در[۱] خاک رفت و سر نه عجب — که رود هم درین هوس برباد

مرغ وحشی که می‌رمید از قید — با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند — سعدی ازدست خویشتن فریاد

روی گفتم که در جهان بنهم — گردم از قید بندگی آزاد

که نه‌بیرون پارس منزل هست[۲] — شام وروم‌ست و بصره وبغداد

دست از دامنم نمی‌دارد[۳] — خاك شیراز و آب رکناباد

۱۵۵- ط

زانگه که بر آن صورت خوبم‌نظرافتاد — از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد

گفتیم که عقل از همه کاری بدر آید — بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم — چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد؟

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش — مشتاق چنان شد که چو من بیخبرافتاد

هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست — کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحبنظران این نفس گرم چو آتش — دانند که در خرمن من[۴] بیشتر افتاد

نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع — کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

سعدی نه‌حریف غم او بود ولیکن — با رستم دستان بزند هر که در افتاد

۱۵۶- خ

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد — دودش بسر درآمد و از پای در فتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چومست شد — فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

رامین چو اختیارغم عشق ویس کرد — یکبارگی جدا زکلاه و کمر فتاد

وامق چوکارش از غم‌عذرا بجان رسید — کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

زینگونه صدهزار کس ازپیرو ازجوان — مست ازشراب عشق چومن‌بیخبر فتاد

۱- بر. ۲- نیست. ۳- نمی‌دارند. ۴- اندرتن من.

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق — تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من — زان یك نظر مرا دوجهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم در زد[۱] آتشی — کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
برمن مگیر اگر شدم آشفته دل زعشق — مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی — چون ماجرای‌عشق تو یك‌یك بدر فتاد

۱۵۷-خ

پیش رویت قمر نمی‌تابد — خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکویی‌خوی کن که نرگس مست — . . . .
. . . . — زهره وقت سحر نمی‌تابد[۲]
آتش اندر درون شب بنشست — که تنورم مگر نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من؟ — که قضا و قدر نمی‌تابد
ناوك غمزه بر دل سعدی — مزن ای جان چو بر نمی‌تابد[۳]

۱۵۸- ب

مویت رها مکن که چنین برهم[۴] اوفتد — کاشوب حسن روی‌تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری — فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر — در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آنکه تیغ نظرمی کشد بجهل[۵] — مانند من بتیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم کــه حقهٔ راز نهان تست — ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیایی[۶] و لب بر لبم نهی — چندم به‌جست‌وجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبورباش برین ریش دردناك — باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

۱- برزد. ۲-در بعضی از نسخه‌ها این دو مصراع رایك بیت کرده‌اند ،ولی‌ازیك نسخه چنین استنباط شد که‌دوبیت‌بوده وازهریك مصراعی ساقط شده. درنسخه‌های چاپی‌شعر راچنین نوشته‌اند:
بادرخشندگی چشم خوشت — زهره وقت سحر نمی‌تابد
۳- این‌غزل درنسخ بسیار قدیم نیست. ۴- درهم. ۵- درروبت آن‌ضعیف که‌تیغ نظر کشد.
۶- درآیی.

۱۵۹- ب

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد — بخاکپایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای — که چون توسرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل — عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد؟
مرا شکرمنه و گل مریز در مجلس — میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد[1]؟
چو شورعشق درآمد قرار عقل نماند — درون مملکتی چون دوپادشا گنجد؟
نماند درسر سعدی زبانگ رود وسرود — مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

۱۶۰- ط

حدیث عشق بطومار درنمی گنجد — بیان دوست[2] بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند — بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری — ورع بخانهٔ خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشسته ست یار دردل تنگ — که بیش زحمت اغیار در نمی گنجد
تراچنانکه تویی من صفت ندانم کرد — که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که باتو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر که می دهد[3] امشب رقیب مسکین را؟ — که سگ بزاویهٔ غار درنمی گنجد
چو گل بیار بود همنشین خار بود — چو در کنار بود خار درنمی گنجد
چنان ارادت وشوقست درمیان دودوست — که سعی دشمن خونخوار درنمی گنجد
بچشم دل نظرت می کنم که دیدهٔ سر — ز برق شعلهٔ دیدار درنمی گنجد
زدوستان که تراهست جای سعدی نیست — گدا میان خریدار درنمی گنجد

۱۶۱- ب

کس این کند که ز یار و دیار بر گردد؟ — کند هراینه چون روزگار بر گردد

۱- متن مطابقست با نسخ قدیم و دربعضی از نسخه‌ها این بیت دردوبیت آمده بدین نحو:
مرا شکر منه وگل مریز درمجلس — که شرط نیست که کس درمیان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش ویس وو رامین را — میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد؟
۲- شوق. ۳- می برد.

تنکدلی که نیارد کشید زحمت گـل — مـلامتش نکننـدار[1] ز خـار بر گردد
بجنگ خصم کسی کـز حیـل فروماند — ضـرورتست کـه بیچاره‌وار بر گردد
بآب تیغ اجـل تشنه است مـرغ دلم — که نیم کشته بخـون چند بار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه‌چاره کند؟[2] — جز اینقدر که بپهلو چو مـار بر گردد
دلم‌نماندپس‌این خون‌چیست هرساعت — کـه در دو دیـدهٔ یـاقوت بار بر گردد
گر از دیـار بوحشت[3] ملول شد سعدی — گمان مبر کـه بمعنی ز یـار بر گردد

۱۶۲-ط

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد — داغ و دردی کز تو باشدخوشترست ازباغ‌ورد
دوستانت را که داغ مهربـانی دل بسوخت — گـر بـدوزخ بگـذرانی آتشی بینند سـرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با مـا یا ستم — بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست — بـا قضـای آسمانی بـر نتابد[4] جهد مـرد
عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز — عشق مـی‌ورزی بسـاط نیکنامی درنـورد
زهرهٔ مردان نداری چون زنان درخانه باش — ور بمیدان مـی‌روی از تیربـاران برمگرد
حمل رعنایی مکن بر گـریهٔ صاحب سماع — اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس‌رابرمن‌از یاران مجلس‌دل نسوخت — شمع می‌بینم که‌اشکش می‌رود بر روی زرد

۱- نکنم‌گر. ۲- حوادث فتاده راچه‌طریق. ۳- بصورت. ۴- بر نیاید.

با شکایتها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد لیس بعدالورد برد
هر کرا دردی چوسعدی می گدازد گو منال
چون دلارامش طبیبی می کند داروست درد

۱۶۳- ب

هر که می با تو خورد عربده کرد هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاك مباش نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار ز پیش تیر بلا روی درهم کشد، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند ما و دردی کشان مجلس درد

۱۶۴- ط

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که در بیابان برتشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی[1] دانستم از کجایی پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یادآورند[2] ما را ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد؟
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
زهرم چونوشدارو ازدست یارشیرین بردل خوشست نوشم بی‌اونمی گوارد
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

۱- آشنا. ۲- یادآوری تو.

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق — در روز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی — الا دمی که یاری با همدمی بر آرد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟ — کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

۱۶۵- ط

که می‌رود بشفاعت که دوست باز آرد؟ — که عیش خلوت[1] بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او[2] — مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست — که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار — باعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد
که گفت هرچه ببینی ز خاطرت برود؟ — مرا تمام یقین شد که سهو پندارد
حرام باد بر آنکس نشست با معشوق[3] — که از سر همه برخاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق — که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمنم ای دوست اینچنین مگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی — نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت؟ — مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

۱۶۶- ط

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت[4] بر نیارد
روزی اندر خاکت افتم ور ببادم می‌رود سر
کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هوش من دانی که برده‌است؟ آنکه صورت می‌نگارد
عمر گویندم که ضایع می کنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد

۱- صحبت. ۲- متن باتفاق نسخ قدیمه است و دربعضی ازنسخ چاپی: کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست. ۳- نشست وخاست بدوست. ۴- سجده.

هر کـه می‌ورزد[1] درختی در سـرابستـان معنی
بیخش اندر دل نشاند تخمش انـدر جان بکارد
عشـق و مستوری نباشد پـای گـو در دامن آور
کـز گـریبان ملامت سر بـر آوردن نیارد
گر من از عهدت بگـردم ناجوانمردم نـه مردم
عاشق صـادق نباشد کـز مـلامت سـر بخارد
بـاغ می‌خواهم کـه روزی سرو بـالایت ببیند
تا گلت در پـا بـریزد وارغـوان بر سر ببارد
آن چه رفتارست وقامت وآن چه گفتار و قیامت؟
چند خواهی گفت سعدی؟ طیبات آخر ندارد

۱۶۷- ق

گراز جفای تو روزی دلـم بیازارد	کمند شوق کشانم بصلح بازآرد
زدردعشق تودوشم امیـد صبح نبود	اسیرعشق‌چه تاب شب درازآرد؟
دلی‌عجب‌نبود گربسوخت کاتش‌تیز[2]	چه‌جای‌موم‌که پولاد در گدازآرد
تویی که گربخرامد درخت قامت تو	ز رشك سروروان را باهتزازآرد
دگربروی خود از خلق‌دربخواهم بست	مگر کسی زتوام مژده‌ای‌فرازآرد
اگر قبول کنی سر نهیم بـر قدمت	چوبت‌پرست که در پیش‌بت نمازآرد
یکی‌بسمع‌رضا گوش دل‌بسعدی‌دار[3]	که سوزعشق سخنهای دلنوازآرد

۱۶۸- ب

کس‌این کند که دل‌ازیارخویش‌بردارد؟	مگر کسی که دل ازسنگ‌سخت‌تر دارد
که‌گفت من‌خبری‌دارم‌ازحقیقت عشق؟	دروغ گفت گر[4] از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بـدو عالم کند حـرامش باد	که از صفای درون بـا یکی نظر دارد
هلاك ما به بیابان عشق خـواهد بـود	کجاست مرد[5] که با ما سرسفر دارد؟

۱- می‌خواهد. ۲- عشق. ۳- کن. ۴- که. ۵- یار.

گر از مقابله شیر[۱] آید از عقب شمشیر نه‌عاشقست که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عارف[۲] را بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند مرا سریست، ندانم که اوچه سر دارد؟

دریغ پای که بر خاك می‌نهد معشوق چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد؟

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر کدام عیب که سعدی‌خوداین‌هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد که جز تو درهمه عالم کسی‌دگر دارد

۱۶۹-خ

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟

تراکه‌هرچه مرادست می‌رودازپیش ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد؟

توپادشاهی گرچشم پاسبان همه‌شب بخواب درنرود، پادشا چه غم دارد؟

خطاست اینکه‌دل دوستان بیازاری ولیك قاتل‌عمد ازخطا چه غم دارد؟

امیر خوبان آخر گدای خیل توایم جواب‌ده که‌امیر از گداچه غم دارد؟

بکی‌العذول[۳] علی ماجری لاجفانی رفیق‌غافل‌ازین ماجرا چه غم دارد؟

هزار دشمن اگر در قفاست عارفرا چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد؟

قضابتلخی و شیرینی‌ای پسر رفتست تو گر ترش بنشینی‌قضا چه غم دارد؟

بلای عشق عظیمست لاابالی را چودل‌بمرگ‌نهاد ازبلا چه غم دارد؟

جفاوهرچه توانی بکن که سعدی را که ترك خویش‌گرفت از جفا چه غم دارد؟

۱۷۰-ط

غلام آن سبك روحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ‌و[۴] پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد شاید
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد

۱- تیر. ۲- عاشق. ۳- درنسخ قدیم این بیت نیست ودربعضی از نسخ چاپی: بکی‌الامیر.
۴- درنسخه‌های قدیم: تلخ.

کسی‌را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
مراد از بخت‌وحظ از عمر ومقصود از جهان دارد
برون از خوردن وخفتن‌حیاتی هست مردم[1] را
بجانان زندگانی کن بهائم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی
دهل را کاندرون بادست ز انگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد[2]
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوش‌آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار وخواب صبح مستولی
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد؟
چوسعدی‌عشق‌تنها بازو[3] راحت‌بین‌وآسایش
بتنها ملك[4] می‌راند که منظوری نهان دارد

۱۷۱- ب

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده‌اند لاله و گل | مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من‌مپرس[5] که عشق | زمام خاطر بی‌اختیار من دارد
گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو | طراوت گل و بوی بهار[6] من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات | بدین هوس که سرخاکسار من دارد

۱- انسان. ۲- برگردد. ۳- پنهان‌دارو. ۴- عیش. ۵- مجوی.
۶- دریك نسخه، طراوت غزل آبدار.

بهرزه در سر او روزگار کردم و او — فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر بدرد دلی باز مانده‌ام یارب — کدام دامن همت[۱] غبار من دارد؟
بزیربار تو سعدی چو خربگل درماند — دلت نسوخت‌که بیچاره بار من دارد

۱۷۲- ط

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را — که میل امروز با حوری ندارد؟
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را — که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان صاحبنظر نیست — که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی — بماند، تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست — که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن‌چون عسل بشناخت سعدی — فغان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳-خ

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد — الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
درد[۲] دل پیش که گویم که بجز باد صبا — کس‌ندانم که در آن کوی[۳] مجالی دارد
دل‌چنین‌سخت نباشد که‌یکی[۴] برسر راه — تشنه می‌میرد وشخص[۵] آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت‌وحیاتی که‌مراست — زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول — گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ‌بر بام توره دارد و من برسر کوی — حبذا مرغ که آخر پروبالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل — باکسی حال‌توان گفت که حالی دارد
طالب‌وصل‌توچون مفلس واندیشهٔ گنج — حاصل‌آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی — هرکه درسرهوس چون توغزالی دارد

۱- خاطر. ۲- غم. ۳-کوچه. ۴- کسی. ۵- خلق.

۱۷۴- ط

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چنو[1] سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع[2] دارند؟ — باری آن بت بپرستند[3] که جانی دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قد راست بتیر — کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی می گوید — ورنه معلوم نبودی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی‌خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که برچهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد — که نه بحریست محبت که کرانی دارد

۱۷۵- خ

بازت ندانم ازسرپیمان ما که برد؟ — باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد؟

چندین وفا که کرد چومن درهوای تو؟ — وآنگه‌زدست‌هجرتو چندین جفا که‌برد؟

بگریست چشم ابر بر احوال زار من — جز آه من بگوش‌وی این ماجرا که‌برد؟

گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای — گفتا کدام دل چه نشان‌کی کجا که‌برد؟

سودا مپز که‌آتش غم در دل تو نیست — ما را غم تو برد بسودا ترا که‌برد؟

توفیق عشق‌روی‌تو گنجیست‌تا که‌یافت؟ — باز اتفاق وصل تو گوییست تا که‌برد؟

جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست — صد شیخ و زاهد ازسرراه خدا که‌برد؟

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست — دستی بکام دل ز سپهر دغا که‌برد؟

۱۷۶- ط

آن کیست کاندر[4] رفتنش صبر از دل ما می‌برد؟

ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می‌برد

۱- چنین. ۲- تمنا. ۳- دارید باری آن‌بت بپرستید. ۴- کامد.

شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بویی[۱] بصحرا می‌برد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
کان‌چشم‌خواب‌آلوده خواب از دیدهٔ ما می‌برد

بر تاس دربرمی کنم[۲] یک‌لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا می‌برد

بسیار می گفتم که دل باکس نپیوندم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد

دل برد و تن در داده‌ام ورمی کشد استاده‌ام
کاخر[۳] نداند بیش ازین یا می کشد یا می‌برد

چون‌حلقه در گوشم کند هرروزلطفش‌وعده‌ای
دیگرچوشب نزدیک‌شد چون زلف‌درپا می‌برد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
من خود برغبت درکمند افتاده‌ام تا می‌برد

هرکو نصیحت می کند در روزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا می‌برد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست‌وبس
سعدی که شوخی می کند گوهر بدریا می‌برد

۱۷۷- ط

هرگه که برمن آن بت عیار بگذرد — صد کاروان عالم[۴] اسرار بگذرد
مست‌شراب‌وخواب‌وجوانی‌وشاهدی — هرلحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هرگه که‌بگذرد بکشد دوستان‌خویش — وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان — دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد

۱- مویی. ۲- گردد برکشم. ۳- کافر. ۴- کاروان زعالم.

گفتم دری زخلق ببندم بروی خویش دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنک روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که‌مست وعاشق‌وبیدل شودچوما گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد[1]
سعدی بخویشتن نتوان رفت‌سوی دوست کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸- ط

کیست آن‌فتنه که باتیرو کمان می گذرد؟ وان چه تیرست‌که در[2] جوشن جان می‌گذرد؛
آن نه‌شخصی که[3] جهانیست پر ازلطف وکمال عمرضایع‌مکن‌ای‌دل که‌جهان می گذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه گر بداند که چه برخلق نهان می گذرد
آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر[4] لطف بر ما آی زمانی که زمان می گذرد
صورت‌روی‌تو‌ای ماه دل آرای چنانک صورت‌حال من‌ازشرح‌وبیان می گذرد
تا دگر باد صبایی بچمن باز آید عمرمی‌بینم وچون برق یمان می گذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای دودآنست که وقتی بزبان می گذرد

۱۷۹- ب

کیست آن ماه منور که چنین می گذرد؟ تشنه جان می‌دهد و ماء معین می گذرد
سرو اگر نیز تحول[5] کند از جای بجای نتوان گفت که زیباتر ازین می گذرد
حورعین می گذرد در نظر سوختگان یا مه چارده یا لعبت چین می گذرد
کام ازو کس نگرفتست مگر باد بهار که‌بر آن‌زلف‌وبنا گوش‌وجبین‌می گذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند کافتابست که بر اوج[6] برین می گذرد
پای گو بر سرعاشق نه‌و بردیدهٔ دوست حیف‌باشد که‌چنین کس‌بزمین می گذرد

۱- در دو نسخهٔ قدیمی بجای این‌بیت،
این محتسب که‌دشمن چنگست وخصم‌نای یك روز بس که بر در خمار بگذرد
۲- از. ۳- شخصیست. ۴-در. ۵- تحرك. ۶- کافتابیست که برچرخ.

هر که در شهر دلی دارد ودینی دارد[۱] گو حذر کن که هلاك دل‌ودین می گذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل‌وچشم با گمان افتم و گر خود بیقین می گذرد
گر کندروی[۲] بما یا نکند حکم اوراست پادشاهیست که برملك یمین می گذرد
سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی شاهد آنست که‌بر گوشه‌نشین می گذرد

۱۸۰- ق

انصاف نبود آن رخ دلبند[۳] نهان کرد زیرا که نه‌رو بیست کزو صبرتوان کرد
امروز یقین شد که تومحبوب خدایی کز عالم‌جان اینهمه دل با توروان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری؟ هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت مژه‌ام آب چندان بچکانید که برسنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت چون رایت‌منصورچه دلها خفقان کرد
باران ببساط[۴] اول این سال ببارید[۵] ابر این‌همه تأخیر که کرداز پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد هرجور که‌برطرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن کُه تا بِدَرِ شهر بساطی از سبزه بگسترد و بر او لاله‌فشان کرد
شاید که زمین حله بپوشد که چوسعدی پیرانه سرش‌دولت روی توجوان کرد

۱۸۱- ط

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام[۶] شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل با آن[۷] همه خار سردر آورد
تا پای مبارکش ببوسم قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم او نافهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی بوی گلی ازتو[۸]خوشتر آورد
کس‌مثل توخوبروی فرزند نشنید که هیچ مادر آورد

۱- داند. ۲- چشم، خشم. ۳- گلبرگ. ۴- باران نشاط. ۵- نبارید. ۶- دریك نسخهٔ قدیمی: بادام و. ۷- این ۸- بوییِ‌زتوبوی، ازبوی‌توبوی.

بیچاره کسی که در فراقت روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف‌وار هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت شور از متمیزان بر آورد
شاید که کنند بزنده در گور درعهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲- ط

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفاییست شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگیندلی کشنده سعدیست هر که بدین صورتش کشند نمیرد[1]

۱۸۳- ب

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد؟ کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد
زچشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست که چشم شوخ‌من‌ازعاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چوتلخ عیشی من بشنوی بخنده در آی که گربخنده در آیی جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری صحتش فراز آید بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دوچشم مست‌تو شهری بغمزه‌ای ببرند کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم خیالت از درو بامم بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸۴- ب

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا زجان ما بر گیر که‌جان‌من‌دل‌ازین کاربر نمی گیرد

۱- دربعضی ازنسخ چاپی این بیت‌هم هست:
صد چومن خسته در فراق تومیراد و آنکه ترا بیند وبدوست نگیرد

همی گدازم و می سازم و شکیبایی‌ست — که پرده از سر اسرار بر نمی گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلك — جفای یار بسر بار بر نمی گیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار — گرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز — طمع ز وعدهٔ[1] دیدار بر نمی گیرد

۱۸۵- ط

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد — که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمئی — نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی — در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر — سزد که مادر گیتی بروی او[2] نازد
کمان چفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش — چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟ — کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندترست — که دست قدرت کوتاه ما براو[3] یازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی — مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ — که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
خلاف عهد[4] تو هرگز نیاید از سعدی — دلی که از تو بپرداخت با که پردازد؟

۱۸۶- ب

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل — بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل — هر جا که[5] عاقلی بود اینجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد — دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟

۱- راحت. رحمت. ۲- تو. ۳- بدان. ۴- رای. ۵- ور نیز.

غلغل فکند روحم در گلشن ملایک هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد[1]
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

۱۸۷- ب

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی[2] گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟ بیمایه زبون باشد هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز ور روی بگردانی در دامنت آویزد

۱۸۸- ب

بحدیث در نیایی که لبت شکر نریزد نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
دُرِ رَست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی چکند بدامنی دُر که بدوست بَر نریزد

۱۸۹- ب

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد یا دل از چنبر[3] عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت ترازین قسمت کن کاین همه درد بجان من تنها نرسد

۱- درغالب نسخه‌ها این بیت نیست. ودریك نسخه این دوبیت افزوده شده :
دیرست تامن این درددل نهفته دارم سودای ناتوانی ره برزبان کنون زد
جان ازز مین حالت(؟) سربر نداشت زانکه کاندرسرای عقلم عشق تو ارغنون زد
۲- از معنی. ۳- پنجهٔ.

سرو بـالای منا گر بچمن بـر گذری — سـرو بـالای تـرا سـرو ببالا نرسد
چون‌تو بی‌را چو منی در نظر آید هیهات؟ — که قیامت‌رسد این رشته بهم یا نرسد
ز آسمان بگذرم ار برمنت افتد نظری[۱] — ذره تـا مهر نبیند بثـریـا نرسد
بر سر خوان لبت‌دست چومن درویشی — بگـدایی رسد آخـر چـو بیغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت — بـو العجب دارم اگر سیل بـدریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود — خار بردارم اگـر دست بخرمـا نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و هر آنك — پای بر سر ننهد دست وی آنجا نرسد

۱۹۰- ب

ازیـن تعلق بیهوده تـا بمن چـه رسد — وز آنکه خون‌دلم‌ریخت‌تا بتن چه رسد
بگـرد پـای سمندش نمی‌رسد مشتاق — که دستبوس کند، تا بدان دهن چه رسد
همه‌خطای[۲] منست اینکه می‌رود بر من — ز دست خویشتنم تابخویشتن چه رسد
بیا کـه گـر بگریبان جـان رسد دستم — زشوق پاره کنم، تـا به‌پیرهن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت؟ — که‌آب[۳] گل ببرد تـا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما — فرشته ره نبـرد تـا باهـرمن چه رسد
ز هـر نبات کـه حسنی و منظری دارد — بسرو قـامت‌آن نـازنین بدن چه رسد
چوخسرو ازلب شیرین‌نمی‌برد مقصود — قیاس[۴] کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکـوة لعل لبـت را بسی طلبکارنـد — میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر کـه در آفاق — و گـر عبیر نسوزد بـانجمن چه رسد

۱۹۱- ط

کی‌برست‌این گل‌خندان‌و‌چنین‌زیبا‌شد؟ — آخر‌این‌غورهٔ نوخاسته[۵] چون‌حلوا شد؟
دیگر‌این‌مرغ کی‌ازبیضه‌بر آمد که چنین — بلبل‌خوش‌سخن[۶] و طوطی‌شکرخا شد؟
که‌در آموختش این لطف و بلاغت کانروز — مردم از عقل بدر برد که او دانا[۷] شد؟

۱- بر درت زان‌گذرم تا نظر افتد بمنت. ۲- جفای. ۳- رنگ. ۴- نگاه. ۵- نوآمده.
۶- نفس. ۷- گویا.

شاخکی تازه بر آورد[۱] صبا برلب جوی / چشم بر هم نزدی[۲] سرو سهی بالا شد

عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت / آدمی طبع وملکخوی وپری سیما شد

عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین / گفت خاموش که این فتنه دگرپیدا شد

پرنشد چون صدف از لؤلؤ لالا[۳] دهنی / که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست / وقت‌خوش‌دیدوبخندیدو گلی رعنا شد

۱۹۲- خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد / زهی سعادت ودولت که یار ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل / همین بسست که او غمگسار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق / گر آن لطیف جهان یارغار ما باشد

از آنطرف نپذیرد کمال او[۴] نقصان / وزین جهت شرف روزگار ما باشد

جفای پرده‌درانم تفاوتی نکند / اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد

مراد خاطرما مشکلست و مشکل نیست / اگر مراد خداوندگار ما باشد

باختیار قضای زمان بباید ساخت / که دایم آن نبود کاختیار ما باشد[۵]

وگر بدست نگارین دوست کشته شویم / میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی / وگر قبول کنی کار کار ما باشد

نگارخانهٔ چینی[۶] که وصف می گویند / نه ممکنست که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همی‌رود سعدی / گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

۱۹۳- ط

شورش[۷] بلبلان سحر باشد / خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبان را[۸] / دل شوریدگان[۹] سپر باشد

۱- بپرورد. ۲- بزدی. ۳- درهمه نسخه‌های معتبر بجای «لؤلؤلالا» ، «دانهٔمرجان» نوشته شده، تنهادر یک‌نسخه «لؤلؤلالا» است‌که آنرامتن قرار دادیم. ۴- کمالشان. ۵- این‌بیت‌را دربعضی نسخه‌های تازه مقطع قرار داده‌و مصراع اول‌را چنین آورده‌اند، بمقتضای جهان‌اقتصاد کن سعدی. ۶- چین‌را. ۷- سوزش. ۸- جانانرا. ۹- بیچارگان.

عاشقان کشتگان معشوقند — هر که زنده‌ست در[1] خطر باشد
همه‌عالم جمال طلعت اوست — تا که‌را چشم[2] این نظر باشد؟[3]
کس ندانم که دل بدو ندهد — مگر آنکس که‌بی‌بصر باشد
آدمی را که خار کی درپای[4] — نرود، طرفه جانـور باشد
گو ترشروی باش و تلخ‌سخن — زهر شیرین‌لبان شکر باشد
عاقلان از بـلا بپرهیزند — مذهب عاشقان دگر بـاشد
پـای رفتن نماند سعدی را — مرغ عاشق بریده پر بـاشد

۱۹۴- ط

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا کـز اول شب درصبح باز باشد
عجبست اگرتوانم که سفر کنم‌زدستت — بکجا رود کبوتر کـه اسیر باز باشد؟
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت — که‌محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکـرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن — که دعـای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم[5] — بکدام‌دوست گویم که‌محل راز باشد؟
چه نمازباشد آن‌را که تو درخیال‌باشی؟ — تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد
نه‌چنین‌حساب[6] کردم چو تو دوست می گرفتم — که ثنا و حمد گوییم‌و جفا و ناز باشد
دگرش‌چوبازبینی غم دل‌مگوی سعدی — که شب‌وصال کوتاه‌و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بـوفا و عهد یاران — اگـر از بلا بترسی قـدم مجاز باشد

۱۹۵- ب

از تو دل بر نکنم تا دل و جـانم باشد — می‌برم جور تو تـا وسع‌وتوانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خـواهم یافت؛ — ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد؟

۱- بر. با. ۲- همه کس را نه، تاکسی‌را کـه، ودر نسخ جدیده، کوکسی راکه. ۳- دریك نسخهٔ قدیم این‌بیت‌هم هست؛

گر خطی سبز از آسمان آید — بر بناگـوش آن پسر بـاشد

۴- خارش اندرپای. ۵- در یك نسخهٔ قدیم، همه شب درین خیالم که‌حدیث وصل جانان.
۶- قیاس.

چون‌مرا عشق توازهرچه جهان‌بازاستد چه غم‌از سوزنش هرکه[1] جهانم باشد؟
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت چو[2] سر از خاك لحد بردارم گرد سودای تو بـر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر[3] ما نیست خیالت‌بفرست تا شبی محـرم اسـرار نهانم باشد
هرکسی را ز لبت خشك تمنایی هست من خود این‌بخت ندارم که زبانم باشد
جان‌برافشانم اگرسعدی خویشم‌خوانی سر ایـن دارم اگـر طالع آنـم باشد

۱۹۶- ب

سر جانان ندارد هرکه او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانـان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد؟
خسك در راه مشتاقـان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری
که مهرش در میان جان ومهرش‌بر دهان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم؟
پری را خاصیت[4] آنست کـز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پـای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بـر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و نـاجوانمردم
روان از من تمنا کن کـه فرمـانت روان باشد
بدریای غمت غرقم گـریزان از همه خلقم
گریزد[5] دشمن‌ازدشمن که تیرش در کمان باشد

۱- هردو. ۲- بقیامت که. ۳- رغبت. ۴- بلی‌خوی پری،ولی‌خوی‌پری. ۵- بسان.بترسد.

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره[1] بپیمایی
میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی می‌رود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷- ط

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد | سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه‌وقت عارفان‌را نظرست و عامیان‌را | نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی | نه جماد مرده‌کان‌را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده‌دل بمیری | بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت | نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی؟ | مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی[2] | چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم | که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف[3] مهربانست حریف سست پیمان | که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آینه‌نگه کن که‌چه‌دلبری، ولیکن | تو که خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد | که گرش تو بی‌جنایت بکشی جفا نباشد
دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن | چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

۱۹۸- ط

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

۱- اگر بهاری. ۲- بسوزی. ۳- رفیق.

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم[1] با تیر[2] چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیرست از حسن ماهرویان[3] هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی در پایهٔ جمادست او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را ورنه بهیچ تدبیر[4] از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
برعندلیب عاشق گر بشکنی قفس را از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامدادو، برمن[5] شبها رود که گویی هرگز سحر نباشد
دل می‌برد بدعوی فریاد شوق[6] سعدی الا بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در خرمنی[7] نگیرد طامات مدعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹- ط، ب

تا[8] حال منت خبر نباشد در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمك ندیدم در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی جان از تو عزیزتر نباشد

۱- دریك نسخهٔ قدیم: چند آدمی بکوشد تا دیدگان بپوشد. ۲- دربیشتر نسخه‌ها بجای «تیر» «بیش» نوشته شده و معنی آن واضح نیست. ۳- درروی خوبرویان، ودر یك نسخهٔ قدیم مصراع چنین است: در تو نظر حرامست الا بخیر کردن. ۴- معنی. ۵- مارا. ۶- فریادوشوق. ۷- هیزمی. ودرغالب نسخ «مغزمی» (؟) ۸- درنسخ چاپی: از.

۲۰۰- خ

چه کسی که هیچکس را بتو برنظر[1] نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد

مکن ار چه می‌توانی که ز خدمتم برانی
نزنند سایلی را که دری دگر نباشد

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی، که چشم مستت ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
مژه‌ای بخواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نه من آن گناه دارم[2] که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد

قمری که دوست داری همه‌روزدل بر آن[3] نه
که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را
چو بمأمنی[4] رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که‌ترست شعر سعدی[5]
ورق درخت طوبیست چگونه‌تر نباشد؟

۱- گذر. ۲- گناهکارم. ۳- بر او. ۴- ایمنی. ۵- متن مطابقست باقدیمترین نسخه و در نسخ دیگر، ورقی کز آن سعدی سخنی برو نویسی.

۲۰۱- ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی بنشیند و سر گشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق برویم تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند[۱] بدین صورت و گفتار مه را لب و دندان شکر بار نباشد
و آن سرو که گویند ببالای تو باشد[۲] هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی مشکیست که در کلبهٔ[۳] عطار نباشد
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست کان یار نباشد که وفادار نباشد[۴]

۲۰۲- ط

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد
گربانگ برآید که سری درقدمی رفت بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یار سبکروح گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی[۵] تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست کانجا که ارادت بود انکار نباشد

۱- گفت. ۲- ماند. ۳- طبلهٔ. ۴- دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیست. ۵- نیابی.

از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه / کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد[1]
دل آینهٔ صورت غیبست[2] ولیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان راکه سر ازخواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آن راکه بصارت نبود یوسف صدیق / جایی بفروشد که خریدار نباشد

۲۰۳- ط

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من ازدست تودرعالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گردرچمن برپای خیزی / که سرو راست پیشت‌خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند وخرم نباشد
من اول روزدانستم که این‌عهد / که با من‌می کنی، محکم نباشد
که دانستم که هر گز ساز گاری / پری را با بنی‌آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم / که هر گز مدعی محرم نباشد

۲۰۴- ط

گر گویمت که سروی سرواین چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی وآفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفرودین نباشد[3]

۱- این بیت‌در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۲- درصورت زیباچه‌توان گفت. ۳- دریک نسخهٔ قدیم‌این بیت‌هم هست:

درعین هر که آیی ای‌عین روشنایی / وآن دل‌بجای‌ماند جزآهنین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند
گو برگزین که ما را بر تو[1] گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد[2]
الا گرش برانی علت جز این نباشد

۲۰۵- ب

اگر سروی ببالای تو باشد نه چون بشن[3] دلارای تو باشد
و گرخورشید در مجلس نشیند نپندارم که همتای تو باشد
و گردوران زسر گیرند، هیهات که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی که چون ابروی زیبای‌تو باشد؟
مبادا ور بود غارت در اسلام همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست همی سازیم تا رای تو باشد

۱- جزاو ۲- سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد. ۳- قد. ولی متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم.

دو عـالم را بیکبار از دل تنگ　　برون[1] کردیم تـا جای تو باشد
یك امروزست ما را نقد ایـام　　مرا کی صبر فـردای تو باشد؟
خوشست اندر سردیوانه سودا　　بشرط آنکـه سودای تو باشد
سرسعدی چوخواهد رفتن ازدست　　همان بهتر که در پـای تو باشد

۲۰۶- ط

در پـای تـو افتادن شایسته دمی باشد　　تـرك سر خود گفتن زیبا قـدمی باشد
بسیار زبـونیها بـر خویش روا دارد　　درویش که بازارش بـا محتشمی باشد
زینسان که وجودتست ای‌صورت روحانی　　شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گرجمله صنمها را صورت بتومانستی　　شایـد کـه مسلمان را[2] قبله صنمی باشد
باآنکه اسیران را کشتی و خطا کردی　　بـر کشته گـذر کردن نوع کرمی باشد
رقص‌ازسرما بیرون امروزنخواهد شد　　کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد
هرکو بهمه عمرش سودای گلی بودست　　داند کـه چـرا بلبل دیوانه همی باشد
کس‌برالم ریشت واقف‌نشود سعدی　　الا بـکسی گـویـی کـورا المی باشد

۲۰۷- ب

تـرا خود یك زمان بـا ما سر صحرانمی‌باشد
چو شمست خـاطر[3] رفتن بجز تنها نمی‌باشد
دوچشم ازناز در پیشت فراغ ازحال درویشت
مگرکز خوبی خویشت نگه در مـا نمی‌باشد
ملك یـا چشمهٔ نوری پـری یـا لعبت حوری
کـه بـر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد
پریرویی و مه‌پیکر سمن بویی و سیمین بـر
عجب کزحسن رویت درجهان غوغا نمی‌باشد

۱- بدر.　۲- درنسخهٔ قدیم: مسلمانان.　۳- چو خورشیدت سر.

چو نتوان ساخت بی‌رویت بباید ساخت با خویت
که ما را از سر کویت سر دروا نمی‌باشد

مرو هر سوی و هر جا گه که مسکینان نیند آگه
نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمی‌باشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد

همه شب می‌پزم سودا ببوی وعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمی‌باشد؟

چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گِل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی‌باشد

۲۰۸- ب

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی درانجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگرخود[1] آب حیاتست دردهان ولبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند
وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد

مرا که قوت کاهی نه، کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم، این سخن بکشد

بشرع، عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد

بدوستی گله کردم زچشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر مست[2] تیغزن بکشد

بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

۱- اگرچه. ۲- ترك.

۲۰۹- ب

تـاکی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد ترسم ازتنهایی احوالم بـرسوایی کشد

کی‌شکیبایی‌توان‌کردن‌چوعقل‌ازدست‌رفت؟ عـاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

سرو بالای منا گرچون گل آیی درچمن خاك پایت نرگس اندرچشم بینایی کشد

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش آسمان بـر چهرهٔ تـرکـان یغمایی کشد

شهد ریزی‌چون دهانت دم[1] بشیرینی‌زند فتنه انگیزی چوزلفت سر برعنایی کشد

دل‌نماند بعد ازاین باکس که گرخود آهنست ساحـر چشمت بمقناطیس زیبایی کشد

خـودهنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه‌ایست باش تـا گردش قضا پرگار مینایی کشد

سعدیا دم‌درکش‌اردیوانه‌خوانندت که عشق گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدایی کشد

۲۱۰- ب

خواب خوش من ای پسر[2] دستخوش خیـال شد
نقـد امیدعمـر مـن در طـلب وصـال شد

گـر نشد اشتیاق او[3] غـالب صبر و عقـل من
ایـن بـه‌چه زیردست گشت آن به‌چه پایمال شد؟

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد؟

پـرتـو آفتاب اگـر بـدر کند هـلال را
بـدر وجـود من چـرا در نظرت هـلال شد؟

زیبـد[4] اگـر طلب کنـد عـزت ملك مصر دل
آنکه هـزار یـوسفش[5] بندهٔ جاه و مـال شد

طـرفـه مدار اگـر ز دل نعرهٔ بیخودی زنـم[6]
کاتش دل چـو شعله زد صبر در او محـال شد

۱- لـب. ۲- صنم. ۳- آرزوی تو. ۴- شاید. ۵- زیبد اگـر طلب کنـی عـزت ملك مصر دل. ایکه‌هزاریوسفت. ۶- زدم.

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری[1]
کو نه برسم دیگران بندهٔ[2] زلف و خال شد

۲۱۱- ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس‌دار که خفتن حرام شد[3]

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش
کاین پخته بین که درسر سودای خام شد

تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم
چشمم درو بماند و زیادت[4] مقام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد[5]؟

از من بعشق روی تو می‌زاید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند
سعدی ترا بطوع و ارادت[6] غلام شد

آن مدعی که دست ندادی ببند کس[7]
این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

۲۱۲- ط

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید
ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد

۱- کند در تو گمان بد مبر. ۲- عاشق. ۳- دریک نسخه این بیت هم هست:
آمد نماز شام و نیامد نگار من   در انتظار روی تو روزم تمام شد
۴- زیادش. ۵- این بیت تنها در یک نسخهٔ بسیار قدیم است. ۶- برغبت. ۷- ببندگی.

شمع پیشت روشنایی نزد آتش می‌نماید
گل بدستت خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد

سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد

هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می گذارد
همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

۲۱۳- ط

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمی‌شد — وآبی ازدیده می‌آمد که[1] زمین تر می‌شد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو می‌رفت ومکرر می‌شد

چون‌شب آمد همه‌را دیده بیارامد ومن — گفتی[2] اندر بن مویم سر نشتر می‌شد

آن‌نه می بود که‌دوراز نظرت می‌خوردم — خون دل بود که از دیده بساغر می‌شد

از خیال تو بهرسو که نظر می کردم — پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد

چشم مجنون چوبخفتی‌همه لیلی دیدی — مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد

هوش می‌آمد ومی‌رفت و، نه دیدارترا — می‌بدیدم، نه خیالم[3] ز برابر می‌شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت — گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر می‌شد

گویی[4] آن صبح کجا رفت که شبهای دگر — نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت — ورنه هرشب بگریبان افق بر می‌شد

۲۱۴- ط

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد — غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

۱- وآبم ازدیده همی رفت و. ۲- گویی. ۳- خیالت. ۴- درنسخ تازه: یارب.

مرغان چمن نعره‌زنـان دیدم و گویان[1] زین غنچه که از طرف چمنزار[2] برآمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت وآتش بسـر غنچـهٔ گلنـار بـرآمـد
سجـاده‌نشینی کـه مـریـد غم او شد آوازه‌اش از خـانـهٔ خمـار بـرآمـد
زاهد چو کرامـات بت عارض او دید از چلـه[3] میان بسته بـزنـار بـرآمـد
برخاك چومن بیدل و دیوانه[4] نشاندش اندر نظر هـر کـه پـریـوار بـرآمـد
من مفلس از آنروز شدم کز حرم غیب دیبـای جمـال تـو ببـازار بـرآمـد
کام دلم آن بود که جان بـر تـو فشانم آن کام میسر شد و این کـار بـرآمـد
سعدی چمن آنـروز بتاراج خزان داد کز بـاغ دلش بوی گل یـار بـرآمـد

۲۱۵- ب

ساعتی[5] کز درم آن سرو روان بازآمد راست گویـی بتن مـرده روان بازآمد
بخت پیروز که با ما بخصومت می‌بود بامداد از در من[6] صلح کنـان بازآمد
پیر بودم ز جفـای فلك و جور[7] زمان بـاز پیرانـه سرم عشق جوان بازآمد
دوست بازآمد ودشمن بمصیبت بنشست بـاد نـوروز علی‌رغم خـزان بازآمد
مژدگانی بده‌ای نفس[8] که سختی بگذشت دل گرانی مکن ای‌جسم که جان بازآمد
باور از بخت ندارم که بصلح[9] ازدرمن آن بت سنگـدل سخت کمـان بازآمد
تاتو بازآمدی ای مونس جان ازدرغیب هر که درسرهوسی داشت از آن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را که بسودای تو ازهـر که جهان بازآمد
دوستان عیب مگیریـد و ملامت مکنید کاین حدیثیست که ازوی نتوان بازآمد

۲۱۶- ب

روز بـرآمد بلند ای پسر هـوشمـنـد گـرم ببود آفتـاب خیمه برویش ببند
طفل گیاشیرخورد شاخ‌جوان گوببال[10] ابربهاری گریست طرف‌چمن گو بخند

۱- گریـان. ۲- سمن‌زار. ۳- درنسخه‌های تـازه، ازخانـه. ۴- بـی‌دیده. ۵- نوبتی.
۶- بامدادان ز درم. ۷- دور. ۸- بخت. ۹- بلطف. ۱۰- بنال.

تا بتماشای باغ میل چرا می کند هر که بخیلش درست‌قامت سرو بلند ؟
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق قوت بازوی شوق[1] بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه سر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که‌پسند آمدش چون‌تو یکی در نظر[2] بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه‌سرش در کمند جان‌بدهانش رسید می نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی عشق طریق‌تو نیست با کف زورآزمای پنجه نشاید فکند

۲۱۷- ق

آن راکه غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق[3] توام دیده چه شب می گذراند؟
وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان[4] سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
ما بی‌تو بدل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند؟
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

۱- اسرار دل ، قوت بازوی عشق. ۲- کنار. ۳- کز درد. ۴- کاحوال دل‌سوخته‌هم.

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند[1]

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدایی نچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من ازین رنج[2] دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند؟

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هرك این همه نشتر بخورد خون بچکاند

۲۱۸- ط

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون می گذری بر سر مجروح — وزوی خبرت نیست که چون می گذراند
بخت آن نکند بامن سرگشته که یك روز — همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت — دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

۱- دربعضی نسخه‌ها این بیت نیست. ۲- درد.

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟ — چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق — گویند که نالیدن بلبل بهچه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند — بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای — برخیزد و خلقی متحیر[2] بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و نداند — فریاد بکن یا[3] بکشد یا برهاند

۲۱۹- ط

کسی که روی تو دیدست حال من داند — که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست — که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند[4]
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد — دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی — چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم[5] — ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز کنم[6] — وگر نبینمت آنروز هم بشب ماند
جفا و سلطنتت میرسد ولی مپسند — که گر[7] سوار براند پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان بردار[8] — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟ — حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد — نه هر که گوش کند معنی سخن داند

۲۲۰- خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند — جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد روبه عشقت چو شیر مینالم — اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
ز فرقت تو نمیدانم[9] ایچ لذت عمر — بچشمهای کش دلربای میداند

۱- ببردند، ربودند. ۲- بتحیر. ۳- تا. ۴- بگرداند. ۵- دریک نسخهٔ قدیمی، منتظران.
۶- آرم. ۷- اگر. ۸- برگیر. ۹- نمیداند.

بسی بگشت وغمت در دلم مقام گرفت کجا رود که هم آنجای جای می‌داند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟ که چاره در غم تو های های می‌داند

۲۲۱- ط

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می‌حلالست کسی‌را که بود خانه بهشت خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبزولب لعلت به چه مانند کنی[1]؟ من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تومحبوب منست روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل؟ تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون‌موم بخورشیدرخت‌نرم‌نشد زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت[2] ندهد یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون‌برق‌بخندی‌چه‌غمت دارد[3] از آنک من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت وبالای تواش انسی نیست حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲- ب

حسن تو دایم بدین قرار نماند مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار[4] خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند، زنهار[5] تا ز تو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه‌دیدی‌ازغم‌وشادی بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت ور ندهد دور[6] روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی؟ در پی چیزی که برقرار نماند

۱- در نسخ جدید: بچه ماندگویی. ۲- در بعضی ازنسخ چاپی: بجمالت. ۳- دربعضی ازنسخ چاپی: باشد. ۴- میازار. ۵- ماندوزنهار. ماند هیهات. ۶- جور.

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

۲۲۳- ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند

پیش‌ازین گویند[1] کز عشقت پریشانست حال
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند؟

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند
یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

ورنگفتندی چه‌حاجت کاب‌چشم ورنگ روی
ماجرای عشق از اول[2] تا بپایان گفته‌اند

پیش ازین گویند سعدی دوست می‌دارد ترا
بیش‌ازآنت دوست‌می‌دارم که‌ایشان گفته‌اند

۱- متن با نسخه‌های معتبر مطابقست ودریك نسخه: گفتند. (همچنین دربیت نهم).
۲- عشقم ازسر.

عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن دردل فرود آید که از جان گفته‌اند[1]

۲۲۴- ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند — بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف — هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت — تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند؟
ما بیك شربت چنین بیخود شدیم — دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت — خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد — فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست — کاین گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بودست جماشان گل — از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق — بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

۲۲۵- ب

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند — کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف آیتیست درحق اینان و، کبر و ناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر — شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز — لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد — کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند
آب حیات در لب اینان، بظن من — کز لوله‌های چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه — نادر رسد، که میوهٔ اول رسیده‌اند
گل برچنند روز بروز از درخت گل — زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند؟

۱ــ این بیت درحاشیهٔ یك نسخه است به‌خط غیرازمتن:
شکر غمازان نمی‌دانم که‌چون آرم بجای — کانچه مشکل بود بر من گفتن، آسان گفته‌اند

عذرست هندوی بت سنگین پرست را
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن آدم[1] دمیده‌اند

آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند[2]
وین خطهای سبزچه موزون[3] کشیده‌اند

بر استوای قامتشان گویی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند

سحرست چشم و زلف و بنا گوششان دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند

ز ایشان[4] توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند؟

درباغ حسن[5] خوشتر ازینان درخت نیست
مرغان دل بدین هوس از بر[6] پریده‌اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار در فتاده و اندك رهیده‌اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن، که دام زلف بر آن گستریده‌اند

گر شاهدان نه دنیی ودین می‌برند وعقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند؟

نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

بر خاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك که برخون طپیده‌اند

۲۲۶- ط

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس[7] ماخودهمیشه‌دل می‌برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

کسان که دررمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدرشناسند عهد[8] صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

۱- عالم. ۲- چه‌موزون نهاده‌اند. چه زیبا نهاده‌اند. ۳- شیرین. ۴- زاینان. ۵- صنع.
۶- تن. ۷- درچند نسخهٔ معتبر، حریف خلوت، و دریك نسخه: عروس‌خلوت. ۸ -عیش.

بدر[1] نمی‌رود از خانگه یکی هوشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت[2] ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم ازیشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق — بترک[3] بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بعالم[4] دیوانگان ندانستند

۲۲۷- ب

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند؟ — توزما فارغ وما از تو پریشان تا چند؟
خار در پای گل از دور بحسرت دیدن — تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند؟
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی؟ — چشم در منظر مطبوع توحیران تا چند؟
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد — صبر پیدا و جگرخوردن پنهان تا چند؟
تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز — ما زجورت سرفکرت بگریبان تا چند؟
رنگ دستت نه بحناست که خون دل ماست — خوردن خون دل خلق بدستان تا چند؟
سعدی ازدست تواز پای درآید روزی — طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند؟

۲۲۸- خ

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند — تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفاکار و محبان ملول — خیمه را همچودل ازصحبت ما بر کندند
آن همه عشوه که درپیش نهادند وغرور — عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه‌این بود وتوقع نه‌چنین — مکن‌ای دوست که‌ازدوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم ومحبت باقیست — ترک صحبت نکند[5] دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند — جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند
مرض‌عشق‌نه دردیست که می‌شاید گفت — با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

۱- بیرون. ۲- فضای خانهٔ، میان خانهٔ. ۳- که ترک. ۴- بمنزل. ۵- ندهد.

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند
مهر آنان که بنا دیدن ما خرسندند

مجلس یاران بی نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع می گرید و نظارگیان می‌خندند

۲۲۹- ط

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند[۱]
تا ترا یار گرفتم همه خلق[۲] اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش[۳] تا روز
خواب می گیرد و شهری[۴] زغمت بیدارند

بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی[۵]
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

یعلم‌الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰- ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دردل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
یا مگر آینه[۶] در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که با دانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند

۱- خارست. ۲- یار. ۳- شبانی، ودر نسخه‌های چاپی: شبانگه. ۴- خلقی. ۵- کاری.
۶- مگر آیینه که.

دوستی با تو حرامست که چشمان گشت[1] خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرما دور[2] وصالی و خوشا درد دلی که بمعشوق توان گفت ومجالش دارند
حال سعدی‌تو ندانی که ترا دردی‌نیست دردمندان خبر از صورت حالش دارند

۲۳۱- خ

تو آن‌نه‌ای که دل ازصحبت‌تو بر گیرند وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی[3] چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد وگر کند همه‌کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد اگر چه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
کم از مطالعه‌ای بوستان سلطان را چو باغبان نگذارد کزو ثمر گیرند[4]
وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

۲۳۲- ب

دوچشم‌مست‌تو کزخواب‌صبح برخیزند هزار فتنه بهر گوشه‌ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان که از لطافت[5] خوی تووحش نگریزند
چنانکه دررخ خوبان حلال نیست نظر حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام‌آن سر و پایم که ازلطافت وحسن بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
توقدر خویش ندانی ز دردمندان پرس کز اشتیاقِ جمالت چه اشك می‌ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند که چشم وزلف‌توازحد برون دلاویزند

۱- خوشت. ۲- روز. ۳- دوستان مخلص را. ۴- این بیت دربیشترنسخه‌ها نیست.
۵- لطائف.

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق — دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که شرط نیست که با زورمند بستیزند

۲۳۳- ط

روندگان مقیم[۱] از بلا نپرهیزند[۲] — گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست — اگر فرو گسلانند در که آویزند؟
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی میفروشان ده — من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند؟[۳]
بگیر جامهٔ صوفی[۴] بیار جام شراب — که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا که با تو که[۵] مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
بخون بهای منت کس مطالبت نکند[۶] — حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجزست[۷] و آستان رضا — که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

۲۳۴- ط

آفتاب از کوه سر بر می‌زند — ماهروی انگشت بر در می‌زند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر می‌زند
دست و ساعد می کشد درویش را — تا نپنداری که خنجر می‌زند
یاسمین بویی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند
عشق را پیشانیی باید چو میخ — تا حبیبش سنگ بر سر می‌زند
انگبین رویان نترسند از مگس — نوش می گیرند و نشتر می‌زند

۱- طریق. ۲- دربعضی ازنسخ: نه‌شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند. ۳- این بیت تنها دریک نسخهٔ معتبرست بجای‌بیت‌پیش از آن، و ما هردورا درمتن آوردیم. ۴- سعدی.
۵- مراکه‌باچوتو. ۶- اگر هلاکت ما را به تیغ‌فرقت تست. ۷- بساط سعدی عجزست، سرارادت‌سعدی.

در بروی دوست بستن شرط نیست ور ببندی سر بدر[1] بر می‌زند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار کاین سخن آتش بنی در می‌زند

۲۳۵- ط

بلبلی[2] بیدل نوایی می‌زند باد پیمایی هوایی می‌زند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای[3] واندرونم مرحبایی می‌زند
آتشی دارم که می‌سوزد وجود چون بر او باد صبایی می‌زند
گرچه دریا را نمی‌بیند کنار غرقه حالی دست و پایی می‌زند
فتنه‌ای[4] بر بام باشد تا یکی سر بدیوار سرایی می‌زند
آشنایانرا جراحت مرهمست زانکه شمشیر آشنایی می‌زند
حیف باشد دست‌اودرخون من پادشاهی با گدایی می‌زند
بنده‌ام گر بی گناهی می کشد راضیم گر بی‌خطایی می‌زند
شکرنعمت می کنم گر خلعتی می‌فرستد، یا قفایی می‌زند
ناپسندیدست پیش اهل رای هر که بعد از عشق رایی می‌زند
محتسب گوچنگ می‌خواران بسوز مطرب ما خوش بنایی[5] می‌زند
دود از آتش‌می‌رود خون‌ازقتیل سعدی‌این دم هم زجایی می‌زند

۲۳۶- ط

توانگران که بجنب سرای درویشند مروتست[6] که هر وقت ازو بیندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند ؟
ترا چه غم که یکی درغمت بجان آید؟ که دوستان تو چندانکه می کشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی زخویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم که از محبت با دوست دشمن خویشند

۱- بدل. ۲- بلبل. ۳- درسرای. ۴- شاهدی. ۵- خوب‌نایی، خوش‌نوایی.
۶- ضرورتست.

هراینه لب شیرین جواب تلخ دهد چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقانه مسلم ندیده‌ای سعدی که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند
نه‌چون منند و تومسکین حریص کوته‌دست که ترک هر دوجهان گفته‌اند و درویشند

۲۳۷- ط

یار باید که هرچه یار کند بر مراد خود اختیار کند
زینهاراز کسی که درغم دوست پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست نیکنامی در او چه کار کند؟
شهر بند هوای نفس مباش سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید که بیك شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطانست[1] نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸- ب

بخرام باالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقع بر افکن تا بهشت ازحور زیور بر کند
زان روی و خال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آنخال[2] اختر بر کند
خلقی چومن برروی‌تو آشفته همچون موی تو
پای‌آن نهد درکوی تو کاول دل از سر بر کند
زآن عارض‌فرخنده‌خو نه رنگ دارد گل‌نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند

۱- سلطنتست. ۲- درحال، درنسخهٔ قدیم: آخال (؟).

ما خارغم درپای‌جان‌در کویت ای گلرخ روان
وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند
ماهست رویت یا ملك قندست لعلت یا نمك
بنمای پیکر تا فلك مهر از دو پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبك دری طاوس شهپر بر کند
سعدی چوشد هندوی‌تو هل تاپرستد روی[1] تو
کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند

۲۳۹- ط

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که‌تویی‌پیش هر که باز آیی گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد که خون‌خلق‌بریزی، مکن که‌کس نکند
اگر نصیب‌نبخشی نظر دریغ مدار شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق[2] دوستان داری که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

۲۴۰- ب

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل ودین درسر کارت‌شد وبسیاری‌نیست سر وجان خواه که دیوانه تأمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیك چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌خبرم که مبادا که چه دریام بساحل نکند؟
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

۱- هوی. ۲- شوق.

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت　　چیز و کس[1] در نظرش باز تخیل نکند

۲۴۱- ق

میل بین کان سرو بالا می کند　　سرو بین کاهنگ صحرا می کند

میل ازین خوشتر نداند کرد سرو　　ناخوش آن میلست کز ما می کند[2]

حاجت صحرا نبود آیینه هست　　گر نگارستان تماشا می کند

غافلست از صورت زیبای او　　آنکه صورتهای دیبا می کند

من هم اول روز دانستم که عشق　　خون مباح و خانه یغما می کند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم　　راز پنهان آشکارا می کند

گر مراد ما نباشد گو مباش　　چون مراد اوست هل تا می کند

یار زیبا گر بریزد خون یار　　زشت نتوان گفت زیبا می کند

سعدیا بعد از تحمل چاره نیست　　هر ستم کان دوست با ما می کند

تا مگس را جان شیرین در تنست　　گرد آن گردد که حلوا می کند

۲۴۲- خ

سرو بلند بین که چه رفتار می کند　　و آن ماه محتشم[3] که چه گفتار می کند

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری　　قصد هلاك مردم هوشیار می کند

دیوانه می کند دل صاحب تمیز را　　هر گه که التفات پریوار می کند

ما روی کرده از همه عالم بروی او　　وان سست عهد روی بدیوار می کند

عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان　　خفتست و عیب مردم بیدار می کند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب　　صوفی بعجز خویشتن اقرار می کند

بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان　　صد بار توبه کرد و دگر بار می کند

سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان　　در بند او مشو که گرفتار می کند

۱- بجز او.　۲- در یك نسخهٔ قدیمی مصراع چنین است: ورکند شوخی بعمداً می کند.
۳- شوخ شکردهن.

۲۴۳- ق

زلف او بر رخ چو جولان می کند | مشك را در شهر ارزان می کند
جوهری عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان می کند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان می کند
من همه قصد وصالش می کنم | وآن ستمگر عزم هجران می کند
گر نمکدان پرشکر خواهی مترس[۱] | تلخیی کان شکرستان می کند
تیر مژگان و کمان ابروش | عاشقان را عید قربان می کند
از وفاها هرچه بتوان می کنم | وز جفاها هرچه نتوان می کند

۲۴۴- ط

یار با ما بیوفایی می کند | بی گناه از من جدایی می کند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا | جای دیگر روشنایی می کند
می کند با خویش خود بیگانگی | با غریبان آشنایی می کند
جو فروشست آن نگار سنگدل | با من او گندم نمایی می کند
یار من اوباش و قلاشست و رند | بر من او خود پارسایی می کند
ای مسلمانان بفریادم رسید | کان فلانی بیوفایی می کند
کشتی عمرم شکستست از غمش | از من مسکین جدایی می کند
آنچه با من می کند اندر زمان | آفت دور سمایی می کند
سعدی شیرین سخن در راه عشق | از لبش بوسی گدایی می کند

۲۴۵- ط

هر که بی او زندگانی می کند | گر نمی‌میرد گرانی می کند
من بر آن بودم که ندهم دل‌بعشق[۲] | سرو بالا دلستانی می کند
مهربانی می‌نمایم بر قدش | سنگدل نامهربانی می کند

۱-بیشتر نسخه‌ها: مپرس. ۲- بکس.

برف پیری می‌نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی می کند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق آب چشمم ترجمانی می کند
آهن افسرده می کوبد که جهد با قضای آسمانی می کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست احتمال از ناتوانی می کند
چشم سعدی در امید روی یار چون دهانش درفشانی می کند
هم بود شوری درین سربیخلاف[1] کاین همه شیرین زبانی می کند

۲۴۶- ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر در سودای تو خاك قدمند
شهری اندر هوست سوخته درآتش[2] عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
گاهگاهی بگذر در[3] صف دلسوختگان
تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند
هر خم از جعد[4] پریشان تو زندان دلیست
تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گویی از مشك سیه بر گل سوری رقمند[5]

۱- دریك نسخهٔ قدیم: خالی از شوری نباشدقایلی. ۲- اندرطلبت سوختهٔ آتش. ۳- بر.
۴- زلف. ۵- این بیت دربسیاری‌ازنسخ نیست.

در چمن سرو ستادست[1] و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمایی بچمند[2]

زین امیران ملاحت که تو بینی بر کس[3]
بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز
چه کنند؟ ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست؟
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قویحال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲۴۷- ط

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
کو مرهمست اگر دگران نیش می‌زنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را ز لب جوی بر کنند

تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
کاینان به دل ربودن مردم معینند

یا پرده‌ای[4] بچشم تأمل فرو گذار
یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر تست نخواهم که بشکنند

۱- چمانست. ۲- که اگر قامت زیبا بنمایی بخمند. بنمایی بچمند. ۳- بر خلق. ۴- برقعی.

حسن تو نادرست درین عهد[۱] وشعر من — من چشم بر تو و همگان گوش بر منند
گویی جمال دوست که بیند چنانکه اوست؟ — الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲۴۸- ط

شوخی مکن ای یار که صاحبنظرانند — بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت — با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
هر کس غم دین دارد وهر کس غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش — کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست؟ — افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری؟ — کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند
اینان که بدیدار تو در رقص می آیند — چون می‌روی‌اندر طلبت[۲] جامه درانند
سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت — بر در بنشینم اگر از خانه برانند

۲۴۹- ط

اینجا[۳] شکری هست که چندین مگسانند — یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند
بس درطلبت سعی نمودیم و نگفتی — کاین هیچ کسان درطلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم[۴] چه رانی ؟ — آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی — این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت — وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت[۵] — چون صبح پدیدست که صادق[۶] نفسانند
وآنان[۷] که بدیدار چنان میل ندارند — سوگند توان خورد که بیعقل وخسانند[۸]
دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت؟ — حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

۱- وقت. ۲- چون می‌گذری درعقبت. ۳- آنجا. ۴- سخت. ۵- زذکرت. ۶- اکثر نسخ: صاحب. ۷- واینان. ۸- بیعقل خسانند.

در طالع من نیست که نزدیك تو باشم می گویمت از دور دعا گر برسانند

۲۵۰- ق

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش کاین متاعیست که بخشند وبها نیز کنند
توخطایی بچه‌ای ازتوخطانیست‌عجب کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گررودنام من‌اندر دهنت‌باکی نیست پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟

۲۵۱- ب

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که بازآیم نه وحشیم که مرا پای‌بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را که پادشاهان گه‌گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟ حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنایی تو غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من‌ازتوروی‌نپیچم که شرط عشق آنست که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی — که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۵۲- ط

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه‌کس شناسند و هرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیك — نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جایی[1] که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل — که از بانگ بلبل بسودا روند؟
برآرند فریاد عشق از ختا — گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید خمید — که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندا که در کوی عشق — چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سلمی — اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی درین گل فرورفت وبس — که آنان که بر روی دریا روند

۲۵۳- ب

ببوی آنکه شبی[2] در حرم بیاسایند — هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی — دگر چه چاره که[3] با زورمند برنایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانی — چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
درگریز نبستست لیکن از نظرش — کجا روند اسیران که بند بر پایند
زخون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن — فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند؟ — مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گر جان من طمع داری — غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد — بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا — هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عودست تا نسوزانی — جماعت از نفسش دمبدم[4] نیاسایند

۱- وقتی. ۲- دمی. ۳- چو. ۴- از نفس طیبش.

۲۵۴- ب

اختراني كه بشب در نظر ما آيند پيش خورشيد محالست كه پيدا آيند
همچنين پيش وجودت همه خوبان عدمند گرچه در چشم خلايق همه زيبا آيند[۱]
مردم از قاتل عمدا بگريزند بجان پاكبازان بر شمشير تو عمدا آيند
تا ملامت نكني طايفهٔ رندان را كه جمال تو ببينند و بغوغا آيند
يعلم الله كه گر آيي بتماشا روزي مردمان[۲] از در و بامت بتماشا آيند
دلق و سجادهٔ ناموس بميخانه[۳] فرست تا مريدان تو در رقص و[۴] تمنا آيند
از سر صوفي سالوس دوتايي بركش[۵] كاندرين ره ادب آنست كه يكتا آيند
مي[۶]ندانم خطر[۷] دوزخ و سوداي بهشت هركجا خيمه زني اهل دل آنجا آيند
آه سعدي جگر گوشه‌نشينان خون كرد خرم آنروز كه از[۸] خانه بصحرا آيند

۲۵۵- ب

ترا سماع نباشد كه سوز عشق نبود گمان مبر كه برآيد ز خام هرگز دود
چوهرچه مي‌رسد از دست اوست، فرقي نيست ميان شربت نوشين و تيغ زهرآلود
نسيم باد صبا بوي يار من دارد چو باد خواهم ازين پس ببوي او پيمود[۹]
همي گذشت و نظر كردمش بگوشهٔ چشم كه يكنظر بربايم مرا ز من بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشيدن دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل كه باشد كه پشت ننمايد در آن مقام كه سلطان عشق روي نمود؟
پيام ما كه رساند بخدمتش كه رضا رضاي تست گرم خسته داري ارخشنود
شبي نرفت كه سعدي بداغ عشق نگفت[۱۰] دگر شب آمد و كي[۱۱] بي‌تو روز خواهد بود؟

۲۵۶- ط

نفسي وقت بهارم هوس صحرا بود با رفيقي دو كه دايم نتوان تنها بود

۱- اين بيت دراكثر نسخه‌ها نيست. ۲- دريك نسخه: گر خراماني بدرخانقه آيي روزي. صوفيان.
۳- بخمخانه. ۴- چرخ. ۵- بركن. ۶- من. ۷- ما نداريم غم. ۸- كزين.
۹- چوباد خواهم ازين پس كه بوي او بنمود(؟) ۱۰- نخفت. ۱۱- چون.

خـاك شیراز چـو دیبای منقش دیدم
وان‌همه‌صورت‌شاهد[۱] که بر آن‌دیبابود

پـارس درسایهٔ اقبـال اتـابك ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن[۲] غوغا بود

شکرین پسته دهانی بتفرج[۳] بگـذشت
که‌چه گویم‌نتوان گفت که‌چون‌زیبابود

یعلم[۴] الله که شقایق‌نه بدان‌لطف‌و،سمن
نه بدان بوی‌و،صنوبرنه بدان بالا بود

فتنهٔ سـامریش در نظـر[۵] شورانگیز
نفس عیسویش در لـب شکـرخا بود

من دراندیشه که بت‌یا مه نو یا ملکست
یار بت پیکر مـه روی ملك سیما بود

دل سعدی وجهانی بدمی غـارت کرد
همچونوروز که‌برخوان ملك‌یغما بود

۲۵۷- ب

ازدست دوست هرچه ستانی شکربود
وز دست غیـر دوست تبرزد تبر بود

دشمن گرآستین گـل افشاندت بروی
از تیرچـرخ وسنگ فـلاخن بتر بود

گرخاکپای دوست خداوند شوق را
در دیـدگان کشند جـلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چوشمشیربر کشد[۶]
یارعـزیز، جان عـزیزش[۷] سپر بود

یارب هلاك‌من‌مکن الا بدست دوست
تا وقت جـان سپردنـم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
درپای دوست هر چه‌کنی مختصر بود

ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تـاج
تیغی که مـاهروی زند تـاج سر بود

مشتاق را که سر بـرود در وفای یـار
آنـروز روز دولت و روز[۸] ظفر بود

ما تـرك جـان از اول این کار گفته‌ایم
آن را که جان عزیز بود درخطر[۹] بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
او عاقلست و شیـوهٔ مجنون دگر بود

بـا نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود

جـانا دل شکستهٔ سعدی نگـاه‌دار
دانی کـه آه سوختگان را اثـر بود

۲۵۸- ط

مرا راحت اززندگی دوش بود
کـه آنماه رویم در آغوش بود

۱- زیبا. ۲- بچمن. ۳- بتنعم. ۴- علم. ۵- دردهن. ۶- برکشید. ۷- عزیزت.
۸- فتح‌و. ۹- برحذر.

چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهراز کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم و سمن یا بر ودوش بود
بدیدار و گفتار جان‌پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
نمی‌دانم این[1] شب که چون روزشد | کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | مگر همچو من مست ومدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست ودوست | نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا | زبان در کش امروزکان دوش بود
مبادا که گنجی ببیند فقیر | که نتواند از حرص خاموش بود

۲۵۹- ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هرجا که بگذرد همه چشمی درو[2] بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار[3] | کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی | بعد از هزارسال که خاکش سبو بود
پاکیزه‌روی در همه شهری بود ولیك | نه چون تو پاکدامن و پاکیزه‌خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی | نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باری از تو برنتوانم گرفت چشم | گمکرده دل هر اینه در جست و جو بود
بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن | کز دست نیکوان همه‌چیزی نکو بود

۲۶۰- ب

من چه‌درپای توریزم که خور‌ای تو بود | سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

۱- آن. ۲- برو. ۳- خاطر بلبل نگاه‌دار.

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم مرگ ما باك نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دید وحدیث تو شنید که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملك دنیا همه با همت سعدی هیچست پادشاهیش همین بس که گدای تو بود[1]

۲۶۱- ط

یارب شب دوشین چه مبارك سحری بود کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست با او[2]، مگر او را بعنایت نظری بود
من بعد حکایت[3] نکنم تلخی هجران[4] کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود
رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند گویی که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم ازو تا تو نگویی کز خویشتن وهر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم کاندر نظرم هردوجهان مختصری بود
من بودم و او، نی، قلم اندر سر من کش با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست در صبر بدیدم که[5] نه محکم سپری بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی کان دل بربودند که صبرش قدری بود

۱- در بعضی از نسخ این بیت نیز هست:
سالها قبلهٔ صاحبنظران خواهد بود بر زمینی که نشان کف پای تو بود
۲- با ما. ۳- دریك نسخهٔ قدیم: شکایت. ۴- ما صبر دگرباره نگوییم که تلخست. ۵- بدیدم و.

۲۶۲- ط

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود ... مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود؟

گرمن فدای جان تو گردم دریغ نیست ... بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ورمن گدای کوی تو باشم غریب نیست ... قارون اگر به خیل تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ برقفاست ... چون می‌رود زپیش تو چشم ازقفا رود

حیف آیدم که پای همی برزمین نهی ... کاین پای لایقست که برچشم ما رود

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست ... الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار اگر بسر مست بگذری ... عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چون نشانه، پای بگل در بمانده‌ایم ... خصم آن حریف نیست که‌تیرش خطارود

ای آشنای کوی محبت صبور باش ... بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدرنمی کنی‌ازسر هوای‌دوست ... در پات[1] لازمست که خار جفا رود

۲۶۳- ط

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود ... وآنچنان پای[2] گرفتست که‌مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع ... تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت بسر اشك[3] فرو می گیرم ... که اگر راه دهم قافله بر[4] گل برود

ره ندیدم چو برفت ازنظرم صورت‌دوست ... همچو چشمی که‌چراغش زمقابل برود

موج ازین بارچنان کشتی طاقت بشکست ... که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیرعتابم می کشت ... قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود

نه‌عجب گر برود قاعدهٔ صبروشکیب ... پیش هرچشم که‌آن قد و شمایل برود

کس ندانم که‌درین‌شهر گرفتارتو نیست ... مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

گرهمه عمر ندادست کسی دل بخیال ... چون بباید بسر راه تو بی دل برود

۱- سعدی بدر نمی کند ازسرهوای گل، درپاش. ۲- دربعضی ازنسخ جدید: جای.
۳- بسرانگشت. ودریك نسخه: اشك حسرت‌بسرانگشت (متن مطابقست با نسخ‌قدیم). ۴-در.

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری / پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چه کند ملك وجود؟ / حیف باشد کـه همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر / مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

۲۶۴- ط

هر که مجموع نباشد بتماشا نـرود / یار با یار سفر کـرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش / صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست / کان که جایی بگل افتادد گرجا نرود
هر گز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق[1] / بتماشای گل وسبزه و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بـروم با تو چنان / بارادت، که یکی برسر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ / که[2] بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست / رفت خواهی، عجب ار مور چه در پا نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چو نند؟ / که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نـرسید / آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی / گو بشمشیر که عاشق[3] بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی[4] تو بت یغمایی / تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند / هر که او را غم جانست بدریا نرود
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن / مهر وامق بجفا کـردن عذرا نرود

۲۶۵- ط

هـر که را باغچه‌ای هست ببستان نرود / هـر که مجموع نشستست پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خـاری / هر گزش[5] گوشهٔ خـاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور بـا دوست / روی در قبلهٔ معنی ببیابـان نرود

۱- هر گز اندیشهٔ عشق از دل دیوانه ما. ۲- کو. گر ۳- گو بشمشیر بزن کو. ۴- نپوشی.
۵- دیگرش.

گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
گرسرت مست کند بوی حقیقت روزی / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر برسر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت / برو ای‌خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند[1] از دل ما صورت عشق / نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نمی‌خواست که بیند لیکن / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت / شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

۲۶۶- ط، خ

درمن این عیب قدیمست و بدر می‌نرود / که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای وتعنت بگذار / کاین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود
مرغ مألوف که باخانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
عجب از دیدهٔ گریان منت می آید؟ / عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش / اگرم می‌رود از پیش اگر می‌نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم / گفت ازین کوچهٔ ما راه بدر می‌نرود
جورمعشوق چنان‌نیست که الزام رقیب / گویی ابریست که از پیش قمر می‌نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس / هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبایی و عقل / چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم / مهرمهریست که چون نقش‌حجرمی‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز / کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی‌خوبان سعدی / چند گویی ؟مگس از پیش شکرمی‌نرود

۲۶۷- ط

سرو بالایی بصحرا می‌رود / رفتنش‌بین تا چه زیبا می‌رود

۱- نرود.

تا کدامین باغ ازو خرم‌ترست — کو برامش کردن آنجا می‌رود
می‌رود درراه و در اجزای‌خاك — مرده می گوید مسیحا می‌رود
این‌چنین بیخود نرفتی سنگدل — گر بدانستی چه بر ما می‌رود
اهل دل را گو نگه دارید چشم — کان پری‌پیکر بیغما می‌رود
هر که را درشهردیدازمرد و زن — دل ربود اکنون بصحرا می‌رود
آفتاب و سرو غیرت می‌برند — کافتابی سرو بالا می‌رود
باغ را چندان بساط افکنده‌اند — کادمی بر فرش دیبا می‌رود
عقل‌را با عشق زور پنجه نیست — کار مسکین از مدارا می‌رود
سعدیا دل‌درسرش کردی‌ورفت — بلکه جانش نیز در پا می‌رود

۲۶۸- ط

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو
گویی که نیشی دور ازو در استخوانم می‌رود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان‌کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
محمل بدار ای ساروان تندی[2] مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
او می‌رود دامن‌کشان من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود
برگشت[3] یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود

۱- درنسخ‌چاپی: جانت. ۲- سختی، سودا. ۳- بگذشت.

با آنهمه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

شب تا سحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

ط-۲۶۹

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود — وینچه مرا درسرست عمردرین سرشود

تا تو نیایی بفضل رفتن ما باطلست — ور بمثل پای سعی [1] در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن خلقی [2] بسوخت — زآنهمه آتش نگفت دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت — گر در و دیوار ما از تو منور شود؟

گر نگهی دوست‌وار برطرف ما کنی — حقه همان کیمیاست وین مس‌ما زرشود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر توچنین‌خوبروی بارد گر بگذری — سنت پرهیزگار دین قلندر شود

۱- ما. ۲- عقلی.

هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست	هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود دردل ما نقش دوست	همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق برهمه افتد ولیك	سنگ بیك نوع نیست تا همه گوهرشود
هر که بگوش قبول دفتر[۱] سعدی شنید	دفتروعظش بگوش همچو دف ترشود

۲۷۰- خ

هرلحظه دربرم دل ازاندیشه خون شود	تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی	از راه عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در درآیدم	عشق آن حدیث نیست که ازدل برون شود
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست	ورکوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من	سیماب[۲] طرفه نبود اگر بیسکون شود
دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار	کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ‌دوست ندیدم که سعی کرد	تا زعفران چهرهٔ من لاله‌گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت	رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دورعارض‌توبرانداخت رسم‌عقل	ترسم که عشق در سرسعدی جنون شود

۲۷۱- ط

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذارکن
کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آن را مسلمست تماشای نوبهار
کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود

۱- گفتهٔ. ۲- سیلاب.

ای مفلس آنچه در سرتست از خیال گنج
پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

۲۷۲- ط

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور می‌شود
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود
عشق دانی چیست سلطانی که هرجا خیمه زد
بیخلاف[1] آن مملکت بر وی مقرر می‌شود
دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق[2]
ما ز دست دوست می گیریم و شکر می‌شود
دل ز جان بر گیر و در بر گیر یار مهربان
گر بدین مقدارت آن دولت میسر می‌شود
هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا ولیک
پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود
عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم
کاندرونم گرچه می‌سوزد منور می‌شود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با جمع وخاطر جای دیگر می‌شود[3]
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود

۱- بی‌گمان. ۲- اندست دوست. ۳- دریک نسخهٔ قدیم: چون تو می‌بینم دلم هرلحظه خوشتر می‌شود.

آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود
قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود

۲۷۳- ط

هفته‌ای می‌رود از عمر و بده روز کشید
کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر همه عالم نبود[1]
گو بگو از لب شیرین که لطیفست و لذیذ
گر من از خار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرو ای دوست که مابی تو نخواهیم نشست
مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگرد
چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگانت بلب[2] ای چشمهٔ حیوان مردند
چند چون ماهی برخشك توانند طپید؟
سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی
خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

۲۷۴- ب

چه سروست آنکه بالا می‌نماید
عنان از دست دلها می‌رباید
که زاد این صورت منظور محبوب[3]؟
ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی
وزین جانب محبت می‌فزاید

۱- اندر حق من خواهد گفت. ۲- تشنگان لبت. ۳- پاکیزه رخسار.

حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گویی کسی همدرد باید

درازای شب از ناخفتگان پرس / که خواب‌آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز از دست او نیست / اگر می‌بندم ور می گشاید

رها کن تا بیفتد ناتوانی / که با سرپنجگان زورآزماید

نشاید خون سعدی بی‌سبب‌ریخت / ولیکن چون مراد اوست شاید

۲۷۵- ب

نگفتم روزه بسیاری نپاید؟ / ریاضت بگذرد سختی سرآید

پس از دشواری آسانیست ناچار / ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید / هلال آنك بابرو[1] می‌نماید

سرابستان درین موسم چه‌بندی؟ / درش بگشای تا دل بر گشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند / کنیزك را بگو تا مشك ساید

که پندارم نگار سرو بالا / درین دم تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بربودند و آن شوخ / هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید

چو یار اندر حدیث آید بمجلس / مغنی را بگو تا کم سراید

که شعراندر چنین مجلس نگنجد / بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

۲۷۶- ط

بحسن دلبر من هیچ در نمی‌باید / جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را / که در حدیث نیاید چو درحدیث‌آید

زچشم‌غمزده خون می‌رودبحسرت‌آن / که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید

بیاکه دمبدمت یاد می‌رود هرچند / که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امیدوار تو جمعی که روی بنمایی / اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر می‌روی بقتل بریز / که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید

بانتظار تو آبی که می‌رود از چشم / بآب چشم نماند که چشمه می‌زاید

[1] ـ که ابرو.

کنند هر کسی از حضرتت تمنایی
خلاف همت من کز تو ام تو می‌باید

شکر بدست ترشروی خادمم مفرست
و گر بدست خودم زهر می‌دهی شاید

تو همچو کعبه عزیزاوفتاده‌ای در اصل
که‌هر که وصل‌تو خواهدجهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی[1] عشق
عنان عقل ز دست حکیم بر باید

نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

در سرای درین شهرا گر کسی خواهد
که روی خوب نبیند بگل براندايد

۲۷۷- ط

بخت باز آید از آن‌در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت[2] که تو داری همه دلها بفریبد
وین بشاشت[3] که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش نطق[4] شکرینت چو نی‌انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه به‌عقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه خلق نمودم[5] خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

۱-پنجهٔ. ۲-لیاقت، ظرافت، و در یك نسخهٔ قدیم: نضارت. ۳- لطافت. ۴- لفظ. ۵-باهمه کس بنمودم.

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بربایی دلت از کف بریابد

۲۷۸- ب

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بریابد
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید با تفرقهٔ خاطر دنیا به چه کار آید؟
سرهاست درین سودا چون حلقه‌زنان بردر تا بخت بلند این در برروی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین‌دل باشد که چو باز آید برکشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد من مستم ازین معنی هشیار سری باید

۲۷۹- ب

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم بیا و گر همه دشنام می‌دهی شاید
اگرچه هرچه جهانت بدل خریدارند[1] منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

۱- دریك نسخهٔ قدیم: لطیف را همه کس مشتری بود لیکن.

بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد | خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست ومهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی | چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که چون توجگر گوشه ازخدا می‌خواست | خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان | مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد[1] | تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید[2]

۲۸۰- ب

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید | گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب | دگر مپای که عمر اینهمه نمی‌پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟ | تو خود بیا که دگر هیچ درنمی‌باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار | چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید | که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر مَن در جهان نبینی دوست | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میلست ومهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید[3]
دریغ نیست مرا هرچه هست درطلبت | دلی چه‌باشد و جانی چه درحساب آید؟
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را | مگر مطاوعت دوست، تا چه فرماید
گر آه سینهٔ سعدی‌رسد بحضرت‌دوست | چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

۲۸۱- ط

امیدوار چنانم که کار بسته برآید | وصال چون بسر آمد فراق هم بسرآید
من ازتوسیرنگردم و گرترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین مقابل شکرآید
برغم دشمنم‌ای دوست سایه‌ای‌بسر آور | که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

۱- دریك نسخهٔ قدیم، اگر هیال‌می کنی سهلست. ۲- درنسخ‌قدیمی مطابق قواعدخطی «نمی‌باید» است. ۳- این‌بیت‌مکررو درغزل پیش نیز هست.

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت و گر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

۲۸۲- خ

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من آید چو روی تو هیهات هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بیفراق بود هراینه پس هر مستیی خمار آید
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت که راضیم بنسیمی کزان دیار آید[1]
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگرچه که تلخست بیخ صبر ولی چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست که صبح از شب و تریاك هم ز مار آید
ز چرخ عربده‌جو بس خدنگ تیر جفا بجست و در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید[2]

۲۸۳- ب

سرمست اگر در آیی عالم بهم بر آید خاك وجود ما را گرد از عدم بر آید

۱- مرا زمانه ز یاران بمنزلی پرداخت که راضیم که یکی تخته بر کنار آید
۲- این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست مگر در یك نسخهٔ معتبر که در خواتیم ثبت شده.

گر پرتوی زرویت در کنج خاطر افتد — خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه — تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم — آن کام برنیامد ترسم که دم برآید
عاشق بگشتم[۱] ارچه دانسته بودم اول — کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی — سودا ز عشق خیزد ناله زغم برآید
دل رفت‌وصبرو دانش ما مانده‌ایم و جانی — ورزانکه غم غم تست آن نیزهم برآید
هردم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد — کز شعر سوزناکش دود ازقلم برآید[۲]

۲۸۴- ق

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید — امید نیست که دیگر[۳] بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی‌شوخت چگونه محرابیست — که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی — که هر دم از در او چون تویی فراز آید
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان — که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید
خروشم ازتف سینه‌ست وناله ازسردرد — نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاك قدم بر دو چشم سعدی نه — که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

۲۸۵- ط

کاروانی[۴] شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفرکردهٔ ما باز آید

۱- در تمام نسخه‌ها «نگشتم» وچون معنی واضح نبود متن مطابق بعضی از نسخ چاپی «بگشتم» اختیار شد.
۲- اکثر نسخ چنین است:
سعدی زسوزسینه هردم چنین بنالد — کز سوز نالهٔ او دود از قلم برآید
۳- هرگز. ۴- کاروان.

گو تو باز آی که گر خون منت در خور دست[1]
پیشت آیم چو کبوتر که بپرواز[2] آید

نام و ننگ و دل و دین گو[3] برود، این مقدار
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید؟

من خود این سنگ بجان می‌طلبیدم همه عمر
کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید

من همانروز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شك[4] نیست که از روی چنین ناز آید[5]

هرچه درصورت عقل آید و در وهم وقیاس
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

۲۸۶- ط

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید | جان رفتست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چو صبحیش نظر[6] برهمه‌آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم | که خداوندی از آن سیرت واخلاق آید
گرهمه صورت‌خوبان جهان‌جمع کنند | روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
دیگری گرهمه‌احسان کند ازمن‌بخلست | وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

۱- گر توباز آیی اگر جان منت می‌باید. ۲- در نسخه‌های چاپی: بر باز. ۳- گر. ۴- در یك نسخه متأخر: کس. ۵- باز آید. ۶- صبحش نظری.

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم که اگر با تورود شرمش از آن ساق آید
بی تو گر باد صبا می‌زندم بر دل ریش همچنانست که آتش که بحراق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم[1] تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

۲۸۷- ط

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
الا ای جان بتن بازآ و گرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید
من‌ای گل دوست می‌دارم ترا کز بوی مشکینت
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری می کند[2] عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید

۱- گر فراقم بکشد جان به وصالت ندهم. ۲- که چون شوخی کند.

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
دگر بارش بفرمایی بفرق سر دوان آید
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

۲۸۸- ط

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید؟ که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید؟
نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمی‌دانند که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید
همی خرامد و، عقلم بطبع می گوید نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان می‌دواندم بنشاط که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من براندازم بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

۲۸۹- ب

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی‌هر که‌درین ورطهٔ خونخوار افتاد نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
یا مسافر که درین بادیه سر گردان شد دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع / پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش‌لله که من از تیر بگردانم روی / گر بدانم که ازان دست و کمان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست / کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا / که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند / لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست / آتشی هست که دود از سر آن می آید

۲۹۰- ب

ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر / که آب دیده برویش فرو نمی آید؟
جز اینقدر نتوان گفت برجمال تو عیب / که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت / بر او فتادهٔ مسکین چو گو نمی آید؟
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش / بد از منست که گویم[1] نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید / که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینهٔ من / بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست؟ / چه مجلست کزو های وهو نمی آید؟
به شیر بود مگر شور عشق سعدی را / که پیر گشت و تغیر درو نمی آید

۲۹۱- ب

آنک[2] از جنت فردوس یکی می آید / اختری می گذرد یا ملکی می آید
هر شکر پاره که درمی‌رسد از عالم غیب / بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او / نفسی می‌رود از عمر و یکی می آید[3]
سعدیا لشکر سلطان غمش ملك وجود / هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

۱- نه عاشقست که گوید. ۲- اینك. ۳- دربعضی از نسخ چاپی این بیت هم هست:
شك درین نیست که سودای تو در جان منست / گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید

۲۹۲- ط

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست | پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل | این آبروی و رونق بازار بنگرید[1]
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبترز دیست | امسال کار من بتر از پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست | این چشم مست وفتنه خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان برافکند | صد دل بزیر طره طرار بنگرید
گنجیست درج در عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش | شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکدست باطن سعدی زسوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز | این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

حرف ر

۲۹۳- م

آفتابست آن پریرخ یا ملایك یا بشر | قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هَدَّ صَبْری ما تَوَلّیٰ رَدَّ عَقلی ما ثنا | صادَ قلبی ما تمشّیٰ زادَ وَجْدی ما عبر
گلبنست آن یا تن نازك نهادش[2] یا حریر | آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر
تهتُ وَالمطلوبُ عندی کیفَ حالی اِن نَأیٰ؟ | حرتُ وَالمأمولُ نَحوی ما احتیالی اِنْ هَجَر؟
باغ فردوسست گلبر گش نخوانم یا بهار | جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر
قُل لِمَنْ یَبْغی فراراً مِنه هل لی سُلوة | اَم علی التَّقدیر اِنّی ابتغی، اَینَ المفر؟

۱- این بیت وسه بیت بعد در نسخه‌های بسیار قدیم نیست. ۲- میانش.

بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز — چشم شور انگیز بین تا نجم بینی بر شجر
یُکرِهُ المَحبوبُ وصلی انتهی عمّا نهی — یَرسم المَنظور قتلی اِرتَضی فیما اَمَر
کاش اندك مایه نرمی درخطابش دیدمی — ور مرا عشقش بسختی کشت سهلست اینقدر
قیلَ لی فی الحُبِّ اَخطارٌ و تَحصیلُ المُنی — دولةٌ اَلقی بمن اَلقی بروحی فی الخطر(؟)
گوشه گیرای یار یا جان درمیان آور که عشق — تیرِ بارانست یا تسلیم باید یا حذر
فالتنائی غصةٌ ما ذاق الاّ مَن صبا — والتَّدانی فُرصةٌ ما نالَ الاّ مَن صَبر
دختران طبع را یعنی سخن با این جمال — آبرویی نیست پیش آن[1] آن زیبا پسر
لَحظُك القَتّالَ یُغوی فی هلاکی، لا تدع — عطفُك المیّاس یَسعی فی بَلائی، لاتَذَر
آخر ای سرو روان برما گذر کن یکزمان — آخر ای آرام جان درما نظر کن یك نظر
یارخیمَ الجسمِ لَولااَنتَ ، شخصی ماانحنی؟ — یا کَحیلَ الطَّرفِ لولا ، انت دمعی ماانحدر؟
دوستی را گفتم اینك عمر شد گفت ای عجب — طرفه می‌دارم که بی‌دلدار چون بردی بسر؟
بَعضُ خِلاّنی اَتانی سائلاً عن قِصّتی — قلتُ لَاتسئَل صُفارُ الوَجه یُغنی عَن خَبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم وزر ده یا گریز — عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر[2]

۲۹۴- ط

آمد گه آنکه بوی گلزار — منسوخ کند گلاب عطار
خواب ازسرخفتگان بدربرد — بیداری بلبلان اسحار[3]
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم — سجاده که می‌برد بخمار؟
یکرنگ شویم تا نباشد[4] — این خرقهٔ سترپوش. زنار
برخیز که چشمهای مستت — خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی — تو خلق ربوده‌ای بیکبار

۱- حسن، روی. ۲- درقدیمترین نسخه‌ها این غزل ۱۵ بیت بیشتر نیست (دوبیت فارسی یك بیت عربی بترتیب) وابیات ۶،۸،۱۰،۱۴، را ندارد وبااینکه ابیات اصلی ظاهراً همان ۱۵ بیت است ازاکثریت نسخ پیروی کردیم. ۳- هشیار. ۴- نماند.

یا خاطر خویشتن بما ده — یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن — معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چومی خوردم زخم — هم بار تو به‌چومی کشم بار
من پیش نهاده‌ام که در خون — برگردم و برنگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری[۱] — کاین هردو بگیر ودوست بگذار
ما یوسف خود نمی‌فروشیم — تو سیم سیاه خود نگه‌دار[۲]

۲۹۵- ط

خفتن عاشق یکیست برسر دیبا و خار — چون‌نتواند کشید[۳] دست در آغوش یار
گرد گری راشکیب. هست زدیدار دوست — من نتوانم گرفت برسر آتش قرار
آتش آهست ودود می‌رودش تا بسقف — چشمهٔ چشمست وموج می‌زندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم — ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام — غمزده‌ای بر درست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال می کنم و می‌روم — اشترمست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش — گربکشی حاکمی وربدهی زینهار
تیغ جفا گرزنی ضرب تو آسایشست — روی ترش گر کنی تلخ توشیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق درتو مؤثرشود — فخر بود بنده را داغ خداوندگار

۲۹۶- ط

دولت جان‌پرورست صحبت آمیزگار[۴] — خلوت بیمدعی سفرهٔ بی‌انتظار
آخرعهد شبست اول[۵] صبح ای ندیم — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

۱- بیارند. ۲- در نسخ قدیم این‌غزل مقطع ندارد. دریکی از نسخه‌های خطی این‌شعر،
درگوش بدار پند سعدی — دل برکن ازین جهان غدار
ودر نسخه چاپی این‌بیت مقطع است،
گر مردی ازوتو برنگردی — سعدی بجفا و جور بسیار
۳- گرفت. ۴- دراکثر نسخ: آموزگار. ۵- واول.

دور نباشد که خلق روز تصور کنند گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله‌ای بر فروز مشغله‌ای پیش گیر تا ببرند از سرم.[۱] زحمت‌خواب‌وخمار
خیزوغنیمت شمار جنبش باد ربیع نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ‌درختان‌سبز پیش خداوند هوش هر ورقی دفتریست معرفت‌کردگار
روز[۲] بهارست خیز تا بتماشا رویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم شب بگذشت ازحساب روزبرفت از شمار
دورجوانی گذشت موی‌سیه‌پیسه گشت[۳] برق یمانی بجست گرد بماند ازسوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

۲۹۷- ط

زنده کدامست بر هوشیار آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را[۴] پند خردمند نیاید بکار
سر که‌بکشتن بنهی‌پیش دوست به که بگشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی وجان‌سوختی در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهرارتو دهی‌نیست‌تلخ کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص غرقهٔ عشق تو نبینند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرمم عشق ببود[۵] آشکار
در دلم آرام تصور مکن وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله ازماست شکایت‌بگوی ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی ننشیند غبار
دل‌چه محل‌داردودینار چیست؟ مدعیم گر نکنم جان نثار
سعدی‌اگرزخم‌خوری‌غم‌مخور فخر بود داغ خداوندگار[۶]

۱- سرت. ۲- فصل. ۳- شدسپید. ۴- درویش‌را. ۵- رازببود. عشق‌بود.
۶- چون تو دگر دوست نیاید بدست لیک چو سعدی تو بیابی هزار
ودربعضی ازنسخه‌ها مصراع دوم این، ای بفدای تو چو سعدی‌هزار

۲۹۸- ط

شرطست جفا کشیدن از یار خمرست وخمار و گلبن وخار

من معتقدم که هر چه گویی شیرین بود از لب شکر بار

پیش دگری نمی‌توان رفت از تو بتو آمدم بزنهار

عیبت نکنم اگر بخندی بر من چو بگریم‌ازغمت زار

شك نیست که بوستان بخندد هر گه[۱] که بگرید ابر آزار

تو می‌روی و خبر نداری و اندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آن که زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار

گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی بنشینم و روی دل بدیوار

دانم که میسرم نگردد تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش با قید کجا رود گرفتار؟

۲۹۹- ط ، ب

ای صبر پای‌دار که پیمان شکست یار

کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و درخون نشست چشم

یارب ز من چه خاست که بی‌من نشست یار

در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر[۲]

لیك آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

چون قامتم کمان صفت ازغم خمیده دید[۳]

چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

۱-وقتی. ۲- مرا سیم وزر دریغ. ۳- رحمت نکرد برقد همچون کمان من.

سعدی ببندگیش کمر بسته‌ای ولیک
منت منه که طرفی ازین بر نبست یار[1]
اکنون که بیوفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار[2]

۳۰۰- ط

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای[3] خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
ما را بدر نمی‌رود[4] از سر هوای یار
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار
ما را زدرد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی وسعدی و گوشه‌ای
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

۳۰۱- ب

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست توفردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی وتمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

۱- کمر بستهٔ بسی لیکن ز بندگی توطرفی نبست یار.
عمری نهاده روی تعبد بر آستان
دشمن همین کند که تو کردی بدوستی

۲- در بعضی از نسخ این دو بیت الحاق شده:
گفتم مگر دری بگشاید ببست یار
فی الجمله دوستیست که با دشمنست یار

۳- گناه. ۴- نمی‌شود.

زانکه هرگز بجمال[1] تو در آیینهٔ وهم متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود[2] منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی تا فراغ از تو نماند[3] بتماشای دگر
هرصباحی[4] غمی ازدور زمان پیش آید گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

۳۰۲- ط

بفلك می‌رسد از روی چوخورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بکوشند[5] نباشد مستور

۱- بصفای. ۲- عذرابودی. ۳- نباشد. ۴- هرصباحم. ۵- بپوشند.

این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی دوزد و زنار[1] ببندد زنبور
آنچه در غیبتت ای دوست بمن می گذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی تو بنکویی[2] مشهور
سختم آید که بهر دیده ترا می‌نگرند
سعدیا غیرتت آمد[3] نه عجب سعد غیور

۳۰۳-ط

پروانه نمی‌شکیبد از دور — ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار — صاحبنظران بعشق[4] منظور
آن روز که روز حشر باشد — دیوان‌حساب‌وعرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم — دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شرار آه مشتاق — کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار — آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاك ما چه خیزد؟ — سیمرغ چه می کند بعصفور؟
نزدیك نمی‌شوی بصورت — وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست — گردن بکمند به که مهجور
سعدی‌چومرادت انگبینست — واجب بود احتمال زنبور

۱- پوشدو. ۲- سخنی‌وتوبخوبی. ۳- آید. ۴- بروی.

۳۰۴- ط

آن کیست که می‌رود بنخجیر پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی کز دیدن آن جوان شود پیر
از عشق کمان دست وبازوش افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند[1] رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق بیفایده می کنند و تحذیر
با جان من[2] از جسد بر آید خونی که فرو شدست با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق[3] نه منع[4] روا بود نه تأخیر
آن را که مراد دوست باید گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی تدبیر تو چیست ترک تدبیر

۳۰۵- ط

از همه باشد بحقیقت گزیر وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب آن نفسست از دهنت یا عبیر
بذل‌تو کردم تن وهوش وروان وقف تو کردم دل‌وچشم وضمیر
دل چه بود؟ جان که بدوزنده‌ام گو بده‌ای‌دوست که گویم بگیر
راحت‌جان‌باشداز آن قبضه‌تیغ مرهم دل باشد از آن‌جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که‌چه دیدی در او؟ کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود درپی صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر

۱- ای سخت کمان‌سست‌پیمان. ۲- مگر. ۳- عاشق، مشتاق. ۴-صبر.

هر که دل شیفته دارد چو من بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی به‌چه‌دانی خوشست؟ بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

۳۰۶- ب

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر از همه باشد گریز وزتو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند درپی خوبان‌روی چون‌نرودبنده‌وار هر که بر ندش‌اسیر
بستهٔ زنجیرزلف زود نیابد خلاص دیربر آید بجهد هر که فروشد بقیر
چون تو بتی بگذرد سروقد سیم‌ساق هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست کبر کند بی‌خلاف هر که بودبی‌نظیر
قامت‌زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند هست بصورت بلند لیک[1] بمعنی قصیر
هر که طلبکارتست[2] روی نتابد ز تیغ وانکه هوادارتست[2] باز نگردد بتیر
بوسه دهم بنده‌وار برقدمت، ور سرم در سر این می‌رود بیسرو پایی مگیر
سعدی اگرخون‌ومال صرف شود دروصال آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر
گرتو ز ما فارغی وز همه‌کس بی‌نیاز ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

۳۰۷-خ

دل بر گرفتی‌ازبرم‌ای دوست دست گیر کزدست‌می‌رودسرم ای‌دوست‌دست گیر
شرطست دستگیری درمندگان و من هر روز ناتوان ترم ای دوست‌دست گیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق خواهم که‌سربر آورم‌ای‌دوست‌دست گیر
سر می‌نهم که پای بر آرم ز دام عشق وین کی‌شود میسرم ای‌دوست‌دست گیر[3]
دل جان همی سپارد و فریاد می کند کاخر بکار تو درم ای‌دوست‌دست گیر
راضی شدم به‌یك نظرا کنون که وصل نیست آخر بدین محقرم ای‌دوست‌دست گیر

۱- آنکه. ۲- اوست. ۳- دریك نسخه‌این بیت‌نیز هست:
دست ار بزر رسد بوصال تو در رسد چون دست نیست برزرم ایدوست‌دست‌گیر

از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز | یکبارش از سر کرم ای دوست دست گیر

۳۰۸- ط

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر | قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای | شخصم[1] از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا[2] | سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
ناوك فریاد من هر ساعت از مجرای دل | بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب | چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر
بی تو گر در جنتم، ناخوش شراب سلسبیل | با تو گر در دوزخم، خرم هوای زمهریر[3]
گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من | وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان | تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم | لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم برحمت در گذار | سهمگن در مانده‌ام جرمم بطاعت در پذیر
آه درد[4] آلود سعدی گر ز گردون بگذرد | در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

۳۰۹- ط،خ

ما درین شهر غریبیم و درین ملك فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست | از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر[5] | از من ای خسرو خوبان[6] تو نظر باز مگیر
گرچه درخیل تو بسیار به از ما باشد | ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست[7] که من می گویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

۱- در بیشتر نسخه‌ها، صبرم. ۲- مجلس مرا.
۳- بی تو در جنت نیاشامم شراب سلسبیل | با تو در دوزخ بسازم با هوای زمهریر
۴- گرد. ۵- هرگز. ۶- شیرین. ۷- درداست.

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر؟

من از این هردو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
برنگیرم و گرم چشم بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر؟

حرف ز

۳۱۰- ط

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد این همه لطف
که تحمل کنندش این همه ناز

ای بعشق درخت بالایت
مرغ جان رمیده در پرواز

آن نه صاحبنظر بود که کند
از چنین روی در بروی فراز

بخورم گر ز دست تست نبید
نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم
کس نگوید در آتشم مگداز

می[۱] نگفتم سخن در آتش عشق
تا نگفت[۲] آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکد گرند
نشنیدیم عشق و صبر انباز

هر که دیدار دوست می‌طلبد
دوستی را حقیقتست و مجاز

آرزومند کعبه را شرطست
که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

۳۱۱- ط

متقلب درون جامهٔ ناز
چه خبر دارد از شبان دراز؟

عاقل انجام عشق می‌بیند
تا[۳] هم اول نمی کند آغاز

۱- من. ۲- بگفت. ۳- زآن.

جهد کردم که دل بکس ندهم چه[1] توان کرد بادو دیدهٔ باز؟
زینهار از بلای تیر نظر که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست غافل از صوفیان شاهد باز
پارسایی که خمر عشق چشید خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنایی بود[2] گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن ای که دل می‌دهی به‌تیرانداز
هر چه بینی ز دوستان کرمست گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی روی[3] محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان هیچ مطرب ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز

۳۱۲- ب

بزرگ دولت[4] آن کز درش تو آیی باز بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز
رخی کز او متصور نمی‌شود آرام چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز
در دو لختی چشمان شوخ دلبندت چه کرده‌ام که برویم نمی گشایی باز؟
اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست من از تو دست ندارم به‌بیوفایی باز
شراب وصل تو در کام جان من از لیست هنوز مستم از آن جام آشنایی باز
دلی که بر سر کوی تو گم کنم، هیهات که جز بروی تو بینم بروشنایی باز[5]
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی[6] را کزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نام[7] پارسایی باز

۱- چون. ۲- شد. ۳- سر. ۴- زهی سعادت، خجسته‌روز. ۵- در چند نسخه بیت چنین است:
کسی که برسر کوی تو گم کند دل ریش مگر بروی تو بیند بروشنایی باز
۶- سعدی. ۷- نکنی یاد.

گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند[۱] برو که خون نکنی هرگز از گدایی باز

۳۱۳- ق

برآمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان و بخت پیروز

مبارك بادت این سال و[۲] همه سال همایون بادت این روز و[۲] همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست حسد گو دشمنان را دیده بردوز

بهاری خرمست ای گل[۳] کجایی که بینی بلبلان را ناله و سوز

جهان بی مابسی بودست و باشد[۴] برادر جز نکونامی میندوز

نکویی کن که دولت بینی از بخت مبر فرمان بدگوی بدآموز

منه دل بر سرای عمر سعدی که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

دریغا عیش[۵] اگر مرگش[۶] نبودی دریغ آهو اگر[۷] بگذاشتی یوز[۸]

۳۱۴- ط

مبارکتر شب و خرم‌ترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز

دهلزن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز

مهست این[۹] یا ملك یا آدمیزاد پری[۱۰] یا آفتاب عالم‌افروز؟

ندانستی که ضدان در کمینند نکو کردی علی‌رغم بدآموز

مرا بادوست ای دشمن وصالست تو را گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانم که از درد جدایی[۱۱] نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گر آن شبهای باوحشت نمی‌بود نمی‌دانست سعدی قدر این روز[۱۲]

۱- بدهند. ۲- از. ۳- آخر. ۴- جهان بسیار بی‌ما بود وباشد. ۵- عمر. ۶- موتش.
۷- گرش. ۸- این غزل دراکثر نسخه‌ها نیست. ۹- آن. ۱۰- تویی. ۱۱- فراقت.
۱۲- دریکی از نسخه‌های قدیم درعنوان این غزل نوشته‌شده، «آغاز کتاب طیبات بمبارکی»، ودر نسخهٔ قدیم دیگر عنوان چنین‌است: «وله‌فی‌الغزلیات»، و در نسخ دیگر این غزل بعد از مدایح که درمقدمهٔ طیبات نوشته شده آمده‌است. ازمجموع آنها چنین استنباط‌می‌شود که شیخ‌سعدی‌این غزل را درآغاز غزلیات خودقرارداده‌است.

۳۱۵- ط

پیوند روح می کند این بـاد مشکبیز — هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه — عنبر بسای وعـود بسوزان و گل بریز
وردوست‌دست‌می‌دهدت‌هیچ گومباش — خوشتربود عروس نکوروی بی جهاز[1]
امروز باید ار کـرمی می کند سحاب — فردا که تشنه مرده بـود لای گو بخیز
من در وفـا و عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بـدارم بتیغ تیز[2]
گـر تیغ می‌زنی سپر اینك وجود من — عیـار مدعـی کند از دشمن احتراز[1]
فردا که سر ز خـاك بر آرم اگر تـرا — بینم، فـراغتم بـود از روز رستخیز
تا خـود کجـا رسد بقیامت نماز من — من‌روی‌در‌تو‌وهمه‌کس روی در حجاز[3]
سعدی بدام عشق تو[4] در پای بند ماند — قیدی نکـرده‌ای کـه میسرشود گـریز

۳۱۶- ط

ساقی سیمتن چه خسبی‌خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای برکنار ساغر نـه — پس‌بگردان‌شراب‌شهد آمیز
کابر آزار و بـاد نـوروزی — درفشان می کنند و عنبر بیز
جهـد کـردیم تـا نیالایـد — بخرابـات دامن پـرهیـز
دست بالای عشق زور آورد — معرفت را نماند جای[5] ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا — بر گرفتی ز عشق راه[6] گریز

۱- «جهاز» و«احتراز»و«حجاز» رادر بعضی از نسخ بیا نوشته اندوما ازنسخه‌های‌قدیم‌پیروی کردیم‌چه عربها الف راکه دراین کلمات هست آن‌قسم‌تلفظ می کنند که ایرانیها درقدیم‌یای مجهول راتلفظ می‌کردند وازاین‌رو بوده‌است‌که شعرای ایران «جهاز» را با «پریز» و همچنین‌رکاب وعتاب رابافریب وشکیب‌قافیه‌می‌آوردندوبنابراین‌حاجت‌نیست که‌برای‌رعایت‌قافیه‌جهازراجهیز بنویسند.

۲- دریك نسخه این‌بیت‌الحاق‌شده،

لیکن بدست خویشتنم ده کـه گفته‌اند — از دوستان تحمل و از دشمنان ستیز

۳- تاخود کجا رسد بقیامت حدیث‌من — کم‌روی‌درجمال تو باشد نه‌درحجاز

۴- بعشق‌روی‌تو. ۵- پای، روی. ۶- زراه‌عشق.

گفت اگر گربه شیرنر گردد — نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانهٔ زهد — مطربان می‌زنند راه حجاز
توبه را تلخ می کند درحلق — یار شیرین زبان شورانگیز
سعدیا هردمت که‌دست دهد — بسر زلف دوستان[1] آویز
دشمنان رابحال خود بگذار — تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

۳۱۷- ط

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پایبندی همچو من فریادمی‌خوان از[2] قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روزخاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش‌آهنگ را از من بگو ای ساربان
توخواب می کن برشتر تا بانگ می‌دارد[3] جرس
شیرین‌بضاعت برمگس چندانکه تندی می کند
او بادبیزن همچنان در دست و می‌آید مگس[4]
پندخردمندان چه سود اکنون که‌بندم‌سخت شد
گرجستم این بار ازقفس بیدارباشم زین سپس
گردوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس
با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم
چون صبح بیخورشیدم از دل بر نمی‌آید نفس

۱- دلبران. ۲- می کن‌در. ۳- بردارد. ۴- درنسخه‌های قدیم عموماً «میراندمگس» ولی معنی آن‌برما آشکار نیست. ۵ - دمی باشد کزو.

من مفلسم درکاروان گوهر که خواهی قصد کن
نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر پند می‌خواهی بده ور بند می‌خواهی بنه
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریاد آوری باری[1] بفریادش برس

۳۱۸- ط

امشب‌مگربوقت‌نمی‌خواند این‌خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس

یکشب که دوست فتنهٔ خفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی[2]چوچشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

حرف ش

۳۱۹- ب

هرکه بی‌دوست می‌برد خوابش
همچنان صبر هست و پایابش

خواب از آن چشم چشم‌نتوان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش

نه بخود می‌رود گرفتهٔ عشق
دیگری می‌برد بقلابش

چه‌کند پای بند مهر کسی
که نبیند جفای اصحابش؟

هر که حاجت بدرگهی دارد
لازمست احتمال بوابش

ناگزیرست تلخ و شیرینش
خار و خرما و زهر و جلابش

سایرست این مثل که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلمانیست
ور بر آید هزار مهتابش

۱- چندش‌بفریادآوری آخر. ۲ -دربعضی از نسخه‌های جدید، ازلب.

برود جان مستمند[1] از تن نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی بکه نالد ز دست قصابش؟

۳۲۰- ط

یاری بدست کن که بامید راحتش واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسرا پردهٔ وصال؟ ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش[2]
باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت رویی که صبح خیره‌شود در صباحتش
هر گه که گویم این دل‌ریشم درست شد بر وی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچ آن قبیح تربکند یار دوست روی داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره‌ای که صورت‌رویت خیال بست بی دیدنت خیال مبند استراحتش
با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
رفتارشاهد و لب خندان و روی خوب چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

۳۲۱- ط

آنکه‌هلاک‌من‌همی خواهدومن‌سلامتش هرچه کندزشاهدی[3] کس‌نکندملامتش
میوه نمی‌دهدبکس باغ تفرجست‌وبس جز بنظرنمی‌رسد سیب درخت‌قامتش
داروی[4] دل نمی کنم کانکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمی کند دنیی ودین‌ومال‌وسر گوغم‌نیکوان‌مخور تانخوری‌ندامتش
جنگ‌نمی کنم اگر دست‌به‌تیغ می‌برد بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که درقیامتش بار دگر بدیدمی کانچه[5] گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت‌ورفت ازپی آرزوی‌دل گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

۳۲۲- ط

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش

۱- دردمند. ۲- خبری‌بربساحتش. ۳- بشاهدی. ۴- چاره. ۵- وآنچه.

چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد زچمن نرست سروی که زبیخ برنکندش
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی مه‌نو چه زهره دارد که‌بود سم سمندش
نه چنان زدست رفتست وجود ناتوانم که معالجت توان کرد به‌پند یا به‌بندش
گرم آن[۱] قرار بودی که زدوست بر کنم دل نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری ببندگان کن[۲] حذر ازدعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد که‌چنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

۳۲۳- ط

هر که نازك بود تن[۳] یارش گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ می گوید که تحمل نمی کند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار وین نصیحت مکن که بگذارش[۴]
کاش با دل هزار جان بودی تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست گر برنجد، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست هر که سر می‌زند بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند ترك جان گوی ودل بدست آرش

۳۲۴- ط

هر که نامهربان بود یارش واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند چون نظر[۵] می کنم برفتارش
وز سخن گفتنش چنان مستم که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر[۶] عشق زنده کند گر بسر بگذرد دگر بارش

۱- اگرم. ۲- مپسند جوروبیداد چوپادشاه‌حسنی. ۳- دل. ۴- دریك نسخه این بیت نیز هست:
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف می‌کشم نفس و می‌کشم بارش
۵- نگه. ۶- بند.

هرچه زان تلختر بخواهد گفت　　گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند　　پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر[1] من بخدمتش برسم　　خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را　　ز آمدن[2] رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان　　تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن　　به که دیدن میان اغیارش

۳۲۵- ط

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش　　کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب ما را دردیست که خوش[3] می‌نالد　　مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق　　آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود　　همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست　　بسخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی　　بنده خدمت بکند ور نکنند[4] اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند　　آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلایی[5]　　ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

۳۲۶- ق

دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش　　بر که توان نهاد دل تا زتو واستانمش؟[6]
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را　　گرد در امید تو چند بسر دوانمش؟
ایمنی از خروش من گر بجهان دراوفتد　　فارغی از فغان من گر بفلك رسانمش
آه[7] دریغ و آب چشم ارچه موافق‌منند　　آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش

۱- آه اگر. ۲- ز آمدو. ۳- مطرب ما ز سر درد چه خوش. ۴- گر بکنند. ۵- در نسخ بسیار قدیم ومعتبر: خون سعدی کم از آنست که تو دست آلایی. ۶- در یك نسخه این بیت پس از مطلع آمده،
تن بقضا سپرده‌ام پای رضا فشرده‌ام　　گر بروم کجا روم چاره جزین ندانمش
۷- باد

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد خون شد و دمبدم همی از مژه می‌چکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من گر نه اجل فرا رسد زین همه وارهانمش
عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش
پنجهٔ قصد دشمنان می نرسد به‌خون من وین که بلطف می کشد منع نمی‌توانمش

۳۲۷- ط

چون بر آمد ماه روی[۱] از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمی گردد که زاهد را که کشت
گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش[۲]
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله‌ایست
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش[۳]
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد
چون تواند رفت و[۴] چندین دست دل دردامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض[۵] خویش
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
بر من آسانتر بود کاسیب مویی بر تنش

۱- ماه نو. ۲- در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۳- زبان چون سوسنش. ۴- رفت. ۵- عمر.

تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او
صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد[۱]
ساقیا جامی بده وین جامه از سر[۲] بر کنش

۳۲۸- ط

رها نمی‌کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن در آن[۳] سر زلف
که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای‌سروقد سیم‌اندام
برفت رونق نسرین باغ ونسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
شگفت[۴] نیست گر ازغیرت تو بر گلزار
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر بمرده بر گذری
عجب نباشد اگر نعره آید[۵] از کفنش
نماند فتنه در ایام[۶] شاه جز سعدی
که برجمال تو فتنه‌ست وخلق برسخنش

۳۲۹- ب

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه‌شرط‌عشق[۷] بود با کمان‌ابروی‌دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

۱- خرقه ودعوی وزهد. ۲- وین‌خرقه ازتن. ۳- بدان. ۴- بدیع. ۵- خیزد.
۶- باقبال. ۷- مهر.

عدیم را که تمنای بوستان باشد ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد که التفات بود بر جهان و بر جانش
زکعبه روی نشاید بنا امیدی تافت کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دانم که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك با همه عیب احتمال یار عزیز کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بروریم هزار تیر جفا جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
حریف راکه غم جان خویشتن باشد هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم راکه دل ازدست رفت و پای ازجای سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

۳۳۰- ط

زینهار از دهان خندانش و آتش لعل و آب دندانش[1]
مگر آن دایه کاین صنم پرورد شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چومن برین لب چاه[2] متعطش بر آب حیوانش؟
شاید این روی اگر سبیل کند بر تماشاکنان حیرانش
ساربانا جمال کعبه کجاست که بمردیم در بیابانش
بسکه درخاك میطپند چو گوی[3] از خم زلف همچو چوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر که نبودند مرد میدانش
ما دگر بی تو صبر نتوانیم که همین بود حد امکانش
ازملامت چه غم خورد سعدی؟ مرده از نیشتر مترسانش

۱- که چه شیرین لبست ودندانش. ۲- چند خواهم نشست برلب چاه. ۳- می طپد چون گوی.

۳۳۱- ب

هر که هست التفات بر جانش | گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست | از که جویم دوا و درمانش؟
آنکه سر در کمند وی دارد[1] | نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بندهٔ حقیر فقیر | که نباشد بامر سلطانش؟
ناگزیرست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش
وآنکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش؟
گل بغایت رسید بگذارید | تا بنالد هزاردستانش
عقل را گر هزار حجت هست | عشق دعوی کند ببطلانش
هر که را نوبتی زدند این تیر | در جراحت بماند پیکانش
ناله‌ای می کند چو گریهٔ طفل | که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی | یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی | تا نبیند نخست پایانش
سعدیا گر بیك دمت بیدوست[2] | هر دو عالم دهند مستانش

۳۳۲- ب

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش؟
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

۱- ایکه سردر کمند وی داری. ۲- با دوست.

بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسرآیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم
باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی؟
بنده بیجرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض[1] عشق بپوشد
عاقبت پرده بر افتد ز سر راز نهانش

۳۳۳- ط

خطا کردی بقول دشمنان گوش — که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای[2] بنمای؟ — دگر بارش که بنمودی[3] فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد — که من چون دیگ روبین می‌زنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت — مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم — نهانم عشق می گوید که منیوش

۱- سخن. ۲- شهرآشوب. ۳- چو بنمودی دگرباره.

مگر ساقی که بستانم ز دستش / مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان / مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان / تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی / مرا هرگز کجا گنجی در آغوش؟
خردمندان نصیحت می‌کنندم / که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان می‌زنندش[۱] / دهل هرگز نخواهد بود[۲] خاموش

۳۳۴- ب

قیامت باشد آن قامت در آغوش / شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را / غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش / نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید[۳] / که خود هرگز نمی گردد[۴] فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد / که سر درپای‌اوخوشتر که بردوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان / نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ور دشمن ببیند / چه خواهد کرد؟ گومی‌بین و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه / ز ما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس / که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

۳۳۵- ب

یکی را دست حسرت بر بناگوش / یکی با آنکه می‌خواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان / که تنها مانده چون خفت ازغمش دوش
نکوگویان نصیحت می‌کنندم / ز من فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رود و آوای سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش

۱- دربیشتر نسخه‌های معتبر، می‌زنندم. ۲- گشت. ۳- آیی. ۴- نمی گردی.

مرا گویند چشم از وی بپوشان ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم که دریای درون می‌آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دست محبوب بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاك راه دوست بگذار برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست[1] پیمانست سعدی که در سختی کند یاری فراموش

۳۳۶- ط

رفتی و نمی‌شوی فراموش می‌آیی و می‌روم من از هوش
سحرست کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمی‌رسد بآغوش[2]
جور از قبلت مقام عدلست نیش سخنت مقابل نوش
بیکار[3] بود که در بهاران گویند بعندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می‌نهفتم باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد ازدوش
شهری متحدثان حسنت الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو می کنی محالست کاین دیگ فرونشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش
گر تو به دهد کسی ز عشقت از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه ساله پند[4] مردم می گوید و خود نمی کند گوش

۱- یارست. ۲- درآغوش. ۳- دربعضی از نسخه‌های چاپی، بیهوده. ۴- روزه وعظ.

۳۳۷- ط

گر یکی[۱] از عشق بر آرد خروش — بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق — دامن عفوش بگنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقه صوفی ببرد می‌فروش
زهر بیاور که ز اجزای من — بانگ بر آید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازای شب — آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی‌عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان رود[۲] — بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود همچنان — ناله‌[۳] زاریدنش آید بگوش
هر که دلی دارد از انفاس او — می‌شنود تا بقیامت خروش

۳۳۸- خ

دلی‌که‌دید که‌غایب شدست‌ازین‌درویش — گرفته از سر مستی و عاشقی سرخویش
بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست — مگر حلال ندارد[۴] مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند — که بازمی‌دهد این دردمند[۵] را دل ریش؟
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد — دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد — نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست — که نشنود سخن دوستان نیك اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت — که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل منه سعدی — نمی‌دهیم و بشوخی همی برند از پیش

۳۳۹- ب

گردن‌افراشته‌ام[۶] برفلك‌ازطالع خویش — کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

۱- دلی،کسی. ۲- بود. ۳- ناله و. ۴- ندانند. ۵- دلشکسته. ۶- افراخته‌ام.

عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام
کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش

چون میسر شدی ای در ز دریا برتر؟
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟

افسر خاقان وانگاه سر خاک آلود
خیمهٔ سلطان و آنگاه فضای درویش

سعدی ارنوش وصال‌تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبورسخنهای تونیش[1]

۳۴۰- ط

هر کسی‌را هوسی درسروکاری درپیش
من بیکار[2] گرفتار هوای دل خویش

هر گز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ[3] از حوصله بیش

این تویی با من وغوغای رقیبان ازپس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد
مگرم دست چومرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ پادشه آنگاه[4] فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی ازمهر
کافران را نتوان گفت که بر گرد از کیش

منم‌امروز وتوومطرب وساقی و، حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چوخیش

من خود از کید عدو باك ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می خوروغم مخور ازشنعت بیگانه وخویش

ای که گفتی بهوا دل منه[5] و مهر مبند
من چنینم توبرومصلحت خویش‌اندیش

۳۴۱- ب

گرم قبول کنی ور برانی از برخویش
نگردم ازتودگرخود فداکنم سرخویش

تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی[6]
چنانکه در دلت آید برأی انورخویش

۱- این غزل در نسخه‌های قدیم نیست. قطعهٔ «تندرستان را نباشد درد ریش» را درنسخ چاپی در غزلیات آورده‌اند و چون درنسخ قدیم در«گلستان» آمده در اینجا ثبت نشد. ۲- درنسخ‌جدیده، بیچاره. ۳- آمده‌ای لقمه. ۴- سلطان و آنگاه. ۵-مده. ۶- بر نجانی. و دربعضی نسخه‌های متأخر: مرا اگربنوازی وگربر نجانی.

نظر بجانب ما گر چه منتست و ثواب
غلام خویش همی‌پروری وچاکرخویش

اگر برابر خویشم بحکم نگذاری
خیال روی تو نگذارم از برابرخویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
که راضیم که قفا بینم از ستمگرخویش

حدیث صبرمن از روی توهمان مثلست
که صبر طفل بشیر از کنار مادرخویش

رواست گر همه خلق از نظر[۱] بیندازی
که هیچ‌خلق‌نبینی بحسن‌و[۲] منظرخویش

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم از محقرخویش

توسر بصحبت سعدی در آوری هیهات
زهی[۳] خیال که من کرده‌ام مصورخویش

چه برسر آید ازین[۴] شوق غالبم دانی؟
همانچه[۵] مورچه را بر سر آمد از پرخویش

۳۴۲- ط، ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع
لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو[۶]
شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش

درد عشق ازهر که می‌پرسم جوابم می‌دهد
از که می‌پرسی که من خودعاجزم در کارخویش؟

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق[۷]
ای که صحبت با یکی[۸] داری‌نه درمقدارخویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

۱- درنظر. ۲- بحسن. بشکل‌و. ۳- ازین ۴- چه‌برسرآورد این. ۵- همانکه.
۶- توست. ۷- سوز. ۸- کسی.

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوارخویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندارخویش

هر که خواهددر حق ما هرچه‌خواهد گوبگوی
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفت‌و گوی یارخویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

ط-۳۴۳

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم نخواند بر گل‌رویت چه‌جای بلبل‌باغ؟
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست گریختن نتوانند بندگان بداغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند چه التفات بود بر ادای منکر زاغ؟
دلیل روی تو هم روی‌تست سعدی را چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ[1]

حرف گ

ط-۳۴۴

ساقی بده آن شراب گلرنگ مطرب بزن آن نوای بر چنگ

۱ـ در نسخه‌های‌چاپی وبعضی نسخ خطی این غزل‌بی‌مطلع در ضمن قطعات آمده‌ولی درقدیمترین نسخه‌هادرشمارهٔ غزلیاتست.

کـز زهد ندیده‌ام فتوحی / تـا کی زنم آبگینه بـر سنگ؟

خون شد دل من ندیده کـامی / الا[1] کـه بـرفت نـام بـا ننگ

عشق آمد و عقل همچو بـادی / رفت از بـر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقـه‌پوش تـا کی / بـا عاشق خسته دل کنی جنگ؟

گـرد دو جهان بـگشته عـاشق / زاهـد بنگـر نشسته دلتنگ

من خـرقـه فکنده‌ام ز عشقت / باشد کـه بوصل تو زنم چنگ

سعـدی همه روز عشق می‌بـاز / تا دردوجهان شوی بیك رنگ[2]

حرف ل

۳۴۵- ط

گرم بـاز آمدی محبوب. سیم‌اندام سنگین دل / گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

ایـا بـاد سحر گاهی گرین شب روز می‌خواهی / از آن خورشید خر گاهی بر افکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق می کشم شاید / هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گـروهی همنشین من خلاف عقـل و دیـن من / بگیرند[3] آستین من کـه دست از دامنش بگسل

ملامتگوی عـاشق را چـه گویـد مـردم دانـا؟ / که حـال غرقه در دریـا نداند خفته بـر ساحل

بخونـم گـر بیـالایـد دو دست نـازنین شایـد / نه قتلم خوش همی آید که دست و[4] پنجهٔ قاتل

۱- آوخ. ۲- این غزل در نسخ قدیم و معتبر نیست. ۳- گرفته. ۴- که قتلم خوش همی آید بدست و.

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم[1] را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق[2] شو ای عاقل

مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید
بهل تا عقل می گوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون[3] آید نشیند لاجرم بر دل

۳۴۶- ط، م

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول

اما اُخالص وُدّی الم اراعك جهدی
فکیف تَنقض عَهدی وفیم تَهجرنی؟ قُل

اگرچه مالك رقی و پادشاه بحقّی
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل

مَن المبلّغُ[4] عنّی الی معذّب قلبی
اذا جرحْتَ فؤدای بسیف لَحْظك فاقتُل

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل

لاُوضحنَ بسری ولو تهتك ستری
اذ الاَحبة ترضی دَعِ اللوائم تَعذَل

وفا و عهد مودت میان اهل ارادت
نه چون بقای[5] شکوفست و عشقبازی بلبل

تمیلُ بینَ یَدینا ولاُ تَمیلُ اَلَینا
لَقَد شَدَدتَ علینا اَلام تَعقُد؟ فاحلل

مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل

۱- خاطر. ۲- مجنون. ۳- سخن کز جان برون. ۴- فمن یبلغ. ۵- وفای.

فتات[۱] شعرك مسكٌ ان[۲] اتّخذت عبیرا و حشو ثوبك وردٌ وطیبُ فیك[۳] قرنفل
تو خود تأمل سعدی نمی کنی که ببینی که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

۳۴۷- خ

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بداریکنفس ای قائد این[۴] زمام جمال[۵] که دیده سیر نمی گردد از نظر بجمال
دگربگوش فراموش عهد سنگین دل پیام ما که رساند مگر نسیم شمال؟[۶]
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام می گویند[۷] نظر حرام بکردند وخون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست که ترك دوست بگویم، تصوریست محال
بخاکپای تو داند[۸] که تا سرم نرود ز سر به در نرود همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت کهبرزبان آری بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمی‌شود سعدی ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

۳۴۸- ط

چشم خدا بر تو[۹] ای بدیع شمایل یار[۱۰] من و شمع جمع وشاه قبایل
جلوه کنان می‌روی و باز می آیی سرو ندیدم[۱۱] بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی[۱۲] توبرقدرت خدای[۱۳] دلایل[۱۴]
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون عهد[۱۵] تو منسوخ کرد ذکر اوایل

۱- فداك. ۲- اذ. ۳- وفیك شم. ۴- ای ساربان. ۵- دربعضی نسخ چاپی: جمل.
۶- این بیت دربیشتر نسخه‌ها وقدیمترین آنها نیست. ۷- می‌دارند. می گیرند. ۸- دانم.
۹- لطف خدا بر تو، چشم بدت دور. ۱۰- ماه. ۱۱- نباشد. ۱۲- حسن. ۱۳- خداست.
۱۴- روی تو را ازخداست فرض دلایل. ۱۵- حسن.

نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند هردو برقص آمدند سامع و قایل
پرده چه باشد میان عاشق‌ومعشوق سد سکندر نه‌مانعست و نه حایل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند[1] دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان شوق تو ساکن‌نگشت‌ومهرتوزایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم[2] دگر بهیچ وسایل
باکه نگفتم[3] حکایت غم عشقت؟ اینهمه گفتیم وحل نگشت[4] مسایل
سعدی‌ازین‌پس نه‌عاقلست نه‌هشیار عشق بچربید[5] بر فنون فضایل

۳۴۹- ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لِمَن یَقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق جایی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود، انصاف من بده چونست‌من‌بوصل‌تومشتاق و تو ملول؟
یکدم نمی‌رود که نه در خاطری ولیك بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول؟
گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول
نَفسی تَزوُل عاقبةالامر فی‌الهوی یا مُنیتی وَ ذکرك فی‌النفس[6] لَایزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیزنیست گر ردکنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیك نامه‌بر[7] که خبر می‌بری بدوست یا لیت اگر بجای تو من بودمی‌رسول
دوران دهر و تجربتم[8] سر سپید کرد وز سر بدر نمی‌رودم همچنان فضول
سعدی چو پای‌بند شدی بار غم ببر عیار دست بسته نباشد مگر حمول

۱- کنید وببینید. ۲- دارم. ۳- بگویم. ۴- نبود. ۵- در نسخ بسیار معتبر از قدیم وجدید عموماً بجای «بچربید» کلمه‌ایست که «بجستند» خوانده می‌شودولی‌چون‌معنی آن واضح‌نشدمتن‌را مطابق نسخه‌های‌چاپی‌«بچربید» نوشتیم بااینکه‌گمان‌نمی‌رود شیخ‌سعدی این‌کلمه‌دا‌بکار برده‌باشد.
۶- فی‌القلب. ۷- نامه‌ور. ۸- تربیتم، دوران‌دهرعاقبتم.

۳۵۰- ط

من ایستاده‌ام اینك بخدمتت مشغول | مرا از آنچه که خدمت‌قبول یا نه‌قبول؟
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز | نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت | که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول
من آنم ار تو نه‌آنی که بودی اندرعهد | بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتت نکنم گر چه بیوفا یاری | هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم[1] | که عشق بار گران بود[2] ومن ظلوم‌جهول
گر آنچه برسرمن می‌رود ز دست فراق | علی‌التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد | که‌می‌نویسم و درحال می‌شود مغسول
من از کجا و نصیحتکنان بیهده گوی؟ | حکیم را نرسد کدخدایی[3] بهلول
طریق عشق بگفتن نمی‌توان آموخت | مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بندغمت را بلطف خویش‌بخوان | که گر بقهر[4] برانی کجا شود[5] مغلول
نه‌زور بازوی‌سعدی که دست قوت شیر | سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

۳۵۱- ط

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول | در سرای، بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید | که بامداد در حجره می‌زنند مأمول
خمار در سر و، دستش بخون‌هشیاران[6] | خضیب و، نرگس مستش بجادویی مکحول
بیار ساقی و همسایه‌گو دو چشم ببند | که من‌دو گوش بیا گندم‌از حدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست | که دیگرم متصور نمی‌شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان شدست که فرمان عامل معذول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد | گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد | شکم‌پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

۱- ارجفای‌دوست‌برم. ۲- گرانست. ۳- اعتراض‌بر. ۴- عنف. ۵- رود. ۶- مشتاقان.

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی چه نسبتست؟ بگویید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست چو خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

حرف م

۳۵۲- ط

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان
وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
گفتم چو طاووسی مگر عضوی زعضوی خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می‌بینم جفا امید می‌دارم وفا
چشمانت می گویند لا ابروت می گوید نعم
آخر نگاهی باز کن و آنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان[1] برخدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صیدالحرم
خارست و گل در بوستان هر چ او کند نیکوست آن
سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جان می‌پرورد این جامه برخود می‌درد
سلطان که خوابش می‌برد از پاسبانانش چه غم؟

۱- پادشاهی.

می‌زد بشمشیر جفا می‌رفت ومی گفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

۳۵۳- ب

رفیق مهربان و یار همدم همه کس دوست می‌دارند و من هم
نظر بانیکوان رسمیست معهود نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیز گاری مصدق دارمت والله اعلم
و گر گویی که میل خاطرم نیست من این دعوی نمی‌دارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناهست گناه اول ز حوا بود و آدم[1]
گرفتار کمند ماهرویان نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان برسینهٔ ریش بگیتی در ندارم[2] هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد بروی دوستان خوش باش وخرم
غنیمت دان اگر دانی که هرروز ز عمر مانده روزی می‌شود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی که بنیادش نه بنیادیست محکم[3]
برو شادی کن ای یار دل‌افروز چو خاکت می‌خورد چندین مخورغم

۳۵۴- م

وقتها یکدم بر آسودی تنم قال مولائی لِطَرفی لاتَنَمْ
اِسقیانی و دعانی افتضح عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم لاتُحِلّوا قتلَ مَنْ أَلقیَ السَّلَم
یا غریبَ الحُسن رفقاً بالغریب خون درویشان مریز ای محتشم

۱- گناه اول حوا رابود و آدم. ۲- نباشد. ۳- در نسخهٔ قدیمی این بیت دردو بیت وچنین است:
عمارت با سرای دیگر انداز که دنیا را نه بنیادیست محکم
منه دل بر وفای دهر سعدی نه از ضحاک ماندست و نه از جم

گر نکردستی بخونم پنجه تیز | مالذاكَ الکفّ مخضوباً بِدَم؟

قد ملکتَ القلبَ مُلکاً دائماً | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم | لا أبالی ان دعا لی اوشتم

یا قضیبَ البان ما هذاالوقوف؟ | گر خلاف سرومی‌خواهی بچم

عمرها پرهیز می کردم ز عشق | ما حَسِبتُ الآنَ الّا قد هجم

خُلیانی نحو منظوری اَقف | تا چوشمع ازسر بسوزم تا قدم

در ازل رفتست ما را دوستی | لاتخونونی فعهدی ماانصرم

بذلُ روحی فیك امرٌ هیّن | خود چه باشددر کف حاتم‌درم؟

بنده‌ام تا زنده‌ام بی‌زینهار | لم اَزل عَبداً و اَوصالی رِمَم

شنعةُ العذّال عندی لم تُفد | کز ازل برمن کشیدند این[۱] رقم

گر بنالم وقتی از زخمی[۲] قدیم | لاتَلوموُنی فَجُرحی مااَلتَحَم

ان تُرِدْ مَحوَالبرایا فانکَشَف | تا وجود خلق ریزی در عدم

عقل‌وصبر ازمن چه‌می جویی که عشق | کُلّما اَسَّستُ بُنیاناً هَدَم

اَنتَ فی قلبی اَلَمْ تعلم بِه | کز نصیحت کن[۳] نمی‌بینند الم؟

سعدیاجان صرف کن درپای‌دوست | انّ غایاتَ الأمانی تُغتَنَم

۳۵۵- ط،م

انتبه قبل السحر یا ذالمنام | نوبت عشرت بزن پیش آرجام

تا سوار عقل بردارد دمی | طبع شورانگیزرادست ازلگام

دوری ازبط درقدح کن پیش‌ازآنك | در خروش آیدخروس صبح‌بام

مرغ جانم را بمشکین سلسله | طوق‌بر گردن نهادی چون‌حمام

ز.آهنین چنگال شاهین غمت | رخنه رخنست اندرون‌من‌چو دام

۱- کشیدست آن. ۲- زخم. ۳- ملامت کن.

ساعتی چون گل بصحرا در گذر　　یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکورویی و بال　　تا شود بر سرو رعنایی حرام
طوطیان جان سعدی را بلطف　　شکری ده از لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستی خوشترست　　ساتکینی ساتکینی ای غلام

۳۵۶- ق

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام　　ز توبه خانهٔ تنهایی آمدم بر بام
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید　　که می‌برد[1] بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه　　برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو　　درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست　　که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد بمشام
دگر من ازشب تاریك هیچ غم نخورم　　که هر شبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست　　در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی　　ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب　　که دیرمست شود هر که می‌خورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم　　شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی　　که طوطیان چوسعدی در آوری بکلام
رها نمی کند این نظم چون زره در هم　　که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

۳۵۷- ط

حکایت ازلب شیرین دهان سیم[2] اندام　　تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست[3] که ازخویشتن خبردارد　　شراب صرف محبت نخورده‌است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی　　اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم[4]　　بآستین نرود مرغ پای بسته بدام

۱- می‌رود.　۲- شیر.　۳- عشق.　۴- بر گردم.

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را به پنج روز بدیوانگی برآید نام
مرا که باتوام ازهر که هست باکی نیست حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند بسرزنش عَجباً لِلمُحِبِّ کیف یَنام
تو در کنار من آیی؟ من این طمع نکنم که می نبایدت از حسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزداین اوراق که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۳۵۸- ق، ط

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام خوش آمدی و علیك السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل می گوید مکن که شرط ادب نیست پیش سروقیام
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست که دیگران همه نقشند بر در حمام
تُنُك مپوش که اندام‌های سیمینت درون جامه پدیدست چون گلاب ازجام
ازاتفاق‌چه خوشتر بود میان دودوست؟ درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام
سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست[1] چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی برین شراب همه صوفیان درد آشام

۳۵۹- خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بام رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان بازکش آتش سودا بآب چشم جام
یارب ازفردوس کی رفت این نسیم؟ یارب از جنت که آورد این پیام؟
خاطر سعدی و بار عشق تو راکبی تندست و مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام روی[2] تست ساتکینی ساتکینی[3] ای غلام

۱- انیس خاطر سعدی سماع روحانیست. ۲- عشق. ۳- ساتکین ده منی ده.

۳۶۰- ط

شمع بخواهد[۱] نشست بازنشین ای غلام روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان می‌دهد وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام

ما بتو پرداختیم خانه وهرچ اندروست هرچه پسند شماست برهمه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قوی‌تر ببند مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اولم اندیشه بود تا نشوم نام زشت فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ درسر او شد چه شد؟ مرد ره عشق نیست کش غم ننگ‌ست و نام

۳۶۱- ط

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام

ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای

ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم

هرچه پسند[۲] شماست برهمه عالم حرام

گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر؟

چشم امیدم براه تا که بیارد پیام؟

دعوت بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ

مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی‌خبر از در درآی

تا شب درویش را صبح برآید بشام[۳]

۱- نخواهد. ۲- از آن. ۳- زشام.

بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند[1] احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
گو بسلام من آی با همه تندی و جور
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

ط-۳۶۲

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
تو مستریح و بافسوس می‌رود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب بسحر می‌برند و روز بشام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست
مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام؟
بکام دل نفسی با تو التماس منست
بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که‌ازعشق دست‌وشمشیرت
مطاوعت به گریزم نمی کنند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد[2]
که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار دربندد
بعشق در سخن آیند ریزه‌های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟
گر این سخن برود درجهان نماند خام

۱- بکند. ۲- ملامتم نکندهیچکس درین‌سودا.